میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را ... چه ضرورت که آراسته سازد خوان را

هر که بیجد شود از حد نکند پروایی ... چه غم از محتسب شهر بود مستان را

بسکه در لقمهٔ من سنگ نهفته فلک ... بی تامل نگذارم بجگر دندان را

ولہ

بس است زاد ره توکل بود سفر ما را ... یکی است توشه و زنار در کمر ما را

چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغش ... زیاده شد غم و اندیشه بیشتر ما را

چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتم ... که خشک شد چو سبو پشت بر سر ما را

ولہ

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را ... آرام نیست کشتی طوفان رسیده را

با هیچ بدگهر نشود چرخ سینه صاف ... خون است شیر کودک پستان گزیده را

چون سنگ گزیده که نیارد بآب دید ... آیینه میکند دمی آدم گزیده را

ولہ

می میکند خیال تنک ظرف آب را ... ویرانه سیل میشمرد ماهتاب را

عشق است ترجمان نفسهای سوخته ... آتش کند ترنم مرغ کباب را

دلمردهٔ که سر بگریبان خواب برد ... کافور ساخت یاسمن ماهتاب را

از بخل است عاشق اگر گریه کم کند ... خونابه است شاهد خامی کباب را

ولہ

از بیخودی نماند است پروای جسم جان را ... مستی ز یاد بلبل بردست آشیان را

از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد ... پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را

مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست ... کشتی و دشت باشد دریای بیکران را

ولہ

تا کی در ته زنگار بود خنجر ما ... چند باشد چو زره زیر قبا جوهر ما

گریه بر حال کسان بیشتر از خود دارم ‌ ‌ ‌ نیست چون شمع درین انجمن از ما سر ما

دشمن از صحبت ما کام روا میخیزد ‌ ‌ ‌ بر مراد دگران سیر کند اختر ما

آرزو در دل غمدیدهٔ ما آه نشود ‌ ‌ ‌ رگ خامی برد از عود برون مجمر ما

وله

منکه خواهم محو از عالم نشان خویش را ‌ ‌ ‌ چون نشان تیر سازم استخوان خویش را

کاش وقت آمدن واقف ز رفتن میشدم ‌ ‌ ‌ تا چو نی در خاک می‌بستم میان خویش را

تیغ نتواند شدن انگشت پیش حرف من ‌ ‌ ‌ تا چو ماه نو سپر کردم کمان خویش را

وله

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا ‌ ‌ ‌ که از گرانی جان کوه بر دلست مرا

هزار پله سبکبار تر بود قارون ‌ ‌ ‌ ز تخمهای امیدیکه در گلست مرا

عجب که پای ترا در نگار نگذارد ‌ ‌ ‌ ز انتظار تو خونی که در دلست مرا

وله

باده در لعل لب یار نماید خود را ‌ ‌ ‌ آب در گوهر شهوار نماید خود را

هوشمندیکه بهنگامهٔ مستان افتد ‌ ‌ ‌ مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

در بیخودی همه کس میشود انگشت نما ‌ ‌ ‌ هر گلی بر سر دستار نماید خود را

وله

ز روی آتشینش حیرتی رو داد آتش را ‌ ‌ ‌ که چندین عقده در کار از سپند افتاد آتش را

کهنسار ترا از نمک دو رخ بهم میسوزد ‌ ‌ ‌ مگر از کف بهم سودن کند ایجاد آتش را

وله

میکشد خاطر بجای منزل دیگر مرا ‌ ‌ ‌ چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا

عمر شد در گوشهٔ عالم صرف گویا روزگار ‌ ‌ ‌ میکند ساز از برای محفل دیگر مرا

چون گهر چندی مدام در بن دریا نظر ‌ ‌ ‌ نیست جز گرد یتیمی ساحل دیگر مرا

فارغست از سیر گل مجنون سرگردان ما — نقش پای ناقهٔ لیلی است گل ریزان ما
فیض ما دیوانگان کم نیست از ابر بهار — خوشه بندد دانهٔ زنجیر در زندان ما

وله

آه میباشد مسلسل خاطر افکار را — در درازی نیست کوتاهی شب بیمار را
عشق می آرد دل افسردهٔ ما را بسوز — مطرب از طوفان سزد دریای لنگردار را

وله

چنانچه از نمک فزون شود جراحتها — یکی هزار ز پرسش شود مصیبتها
مپوش چشم ز نظارهٔ غبار ملال — که پیش خیز نشاطست گرد کلفتها
مده ز جهل مرکب بنام تن چو عقیق — که هست لازم تحصیل نام ظلمتها
ز اشک دیدهٔ یک آفریده رنگین نیست — فسرده است درین عهد خون غیرتها
گران شدن سبکی را در آستین دارد — که هست لازم ثقل ثقیل خفتها

جریده شو که ندارد بعهد ما صائب
بغیر خوردن دل دانه دام صحبتها

هرگز تهی ز خون جگر نیست جام ما — داغست آفتاب ز ماه تمام ما
خامی و پختگی دو اگر سوختن بود — ما سوختیم و پخته نگردید خام ما

وله

از باده چون کند عرق آلود ماه را — در چشم آفتاب بسوزد نگاه را
بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال — کرده است کلک صنع نشان بوسه گاه را

وله

پرده دار و حاجب و دربان نمیباشد مرا — خانهٔ چون آینه بی میهمان نمی باشد مرا
کعبه و بتخانه یکسانست پیش چشم من — سنگ کم در پلهٔ میزان نمیباشد مرا

نمی توان ز سخن ساختن خموش مرا
که چون صدف ز دهانست رزق گوش مرا

چنان ز سردی عالم فسرده دل شده ام
که روی گرم نمی آورد بجوش مرا

ولہ

دل شود شاد از شکست آرزو آزاده را
این سبو از خود برآرد در شکستن باده را

سرو از قبای عاریت آسوده است
جامه از پیکر بروید مردم آزاده را

ولہ

چنین که عقل کشیده است زیر بند ترا
عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا

عنان بدست فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود خرج میکنند ترا

ولہ

همین که از عالم معنی خبری نیست ترا
بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا

الف ز خویش برون آمده چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

بگسل از [illegible] که خواهی پیوند
که درین ره ز تو نا سازتری نیست ترا

ولہ

رسانیده است حسن او بجائی بیوفائی را
که عشاق از خدا خواهند تقریب جدائی را

مگر گستاخ دارد چشم بی پروا نگاه او
نگردد هیچکس یارب هدف تیر هوائی را

ولہ

خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را
این مور برد چاشنی نوشخند را

ریزد ز دیده آتش گهر سفته بر زمین
هر کس که دید آن قد رعنای بلند را

ولہ

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را
نان بخون تر میشود صبح صداقت کیش را

از حباب خود هزاران چشم در هر جلوه
میکند ایجاد دریا تا به بیند خویش را

خال مشکین نیست از آن سیب ذقن ظاهر شده
یا شب قدر است گرد آورده نور خویش را

ولہ

مگذار بر زمین دل شبها پیاله را
از باده برگ لاله کن این داغ لاله را

ساقی چنان بخوشست که گرمی کند — پرمی کند بگردش چشمی پیاله را

وله

چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا — گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا

سنگ طفلان چکند با دل دیوانهٔ من — کبک کهسار غمی از کوه و کمر نیست مرا

منم آن نخل خزان دیده که از آب جهان — هیچ در بار بجز برگ سفر نیست مرا

وله

میکشد هر لحظه بزمی تازه بر روی ما — داغ دارد جام جمشید را کاسهٔ زانوی ما

بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوهٔ — خندهٔ گل میکند چاک قفس بر روی ما

شد بی صفا ز خاک سیه کاسهٔ آب ما — آخر بزیر تاک ظرف برآمد شراب ما

درکام شعله دم بشمار افتاده است — پر میزند هنوز ز خامی کباب ما

وله

نگاهدار سر رشتهٔ حساب اینجا — که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

سر از دریچهٔ کو بر برآری فردا — اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا

ز سیل باده نه صحرا و کوه در شهر است — چه واکشیده ای جان من خراب اینجا

توان بساغر تبخاله آب کوثر خورد — بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا

در آفتاب قیامت چکار خواهی کرد — اگر بسایه گریزی ز آفتاب اینجا

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی — چنین که میکنی از آدمی حجاب اینجا

ترا ز معنی اگر هست بهرهٔ صائب
ز پوست جامهٔ خود ساز چون کتاب اینجا

وله

گل اندامی که میدادم بخون دیده آتش را — چسان بینم که گیرد دیگری در خم کلابش را

بدست غیر چون بینم عنان طفل خود رأی … که وقت نی سواری میگرفتم من کابینش را

وله

تشنهٔ خون گرد مستی چشم فتان ترا … خواب سنگین شد فسانی تیغ مژگان ترا

این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را … میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا

حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکند … گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا

وله

هر خسی قیمت نداند نالهٔ شبگیر را … خسروی باید که داند قدر این شبدیز را

خامشی دریا و گفتگو خس و خاشاک اوست … پاک کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را

عشق خونخوار از دل پر خون فزون گیرد خبر … بیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را

در قیامت کشتهٔ ناز تو میغلطد بخون … بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیز را

وله

کجروی بال و پر تیر است بد کردار را … راستی سنگ ره رفتار باشد مار را

میکند از طوق قمری دامها در خاک سرو … تا بدام آرد مگر آن سرو خوش رفتار را

یا خط عنبرفشان یا زلف مشکین میشود … پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

وله

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را … مپسند در شکنجه پر و بال خویش را

پرواز من ببال و پر تست زینهار … مشکن مرا که می‌شکنی بال خویش را

این سنگدل که آینهٔ ما بسنگ زد … میدید کاش صورت احوال خویش را

وله

میکند پامال تن آخر دل آسوده را … میشود دامن کفن این پای خواب آلوده را

دل چو غافل شد ز حق فرمان‌پذیر تن شود … میبرد هر جا که خواهد اسب خواب آلوده را

از خسیسان چاره نبود مردم برگزیده را … میشود گاهی ببرگ کاه حاجت دیده را

نیک پیش از بد نجابت را ه بینایان شود | زحمت گل پیشتر از خار باشد دیده را

وله

سرخ رو میکرد از ریزش کف احسان ما | چون خزان در برگ ریزانست گل ریزان ما

گرچه طوفان از جگر دارد نسیت پا سوار | دست و پا کم میکند در بحر بی پایان ما

وله

از غبار خط فزون شد روشنائی دیده را | توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را

نیست جز انسان کسی شایسته اوصاف حق | شاه می بخشد بخاصان جامهٔ پوشیده را

وله

تن پرستی زیر دست خاک میسازد مرا | بیخودی تاج سر افلاک میسازد مرا

اشک تاک از می پرستی عذرخواه من نشست | این رگ ابر از گناهان پاک میسازد مرا

وله

تا ول از روی تو شد مطلع انوار مرا | چشم خورشید شود خیره ز رخسار مرا

از کف دست اگر موی برون می آید | میرسد دست بموی کمر یار مرا

وله

ز راستی نبود خجلتی گشاده جبین را | که نقش راست نسازد سیاه روی نگین را

ز خانهٔ پدری کی شوند مانع فرزند | ز ما دریغ ندارد خدا بهشت برین را

وله

در سینهٔ صحراست که قافلهٔ ما | خوابیده تر از راه بود راحلهٔ ما

ما از تو جدائیم بصورت نه بمعنی | چون فاصلهٔ بیت بود فاصلهٔ ما

وله

در آتش است نعل نسیم بهار را | رنگ ثبات نیست گل اعتبار را

مگذر ز حسن ترک که در گوشمال دل | دستی دگر بود کم بهله دار را

چشم تر البسه مه کشیدن چه حاجتست | کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را

وله

ابروی او زرفت ز هم نظر [illegible] | [illegible] تیغ [illegible] رسد کی آید بسر مرا

دارم چو شمع گرمی از موم نرم تر | تیغ برهنه است نسیم سحر مرا
عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت | افتاد چون دو قطرهٔ اشک از نظر مرا

وله

نرگس نکرده در گرو می کتاب را | نگرفته است از گل کاغذ گلاب را
عمدا باره مسئلت آنها که میکنند | گویا ندیده اند جهان خراب را
روی سیه باشک ندامت شود سپید | باران برآورد ز سیاهی سحاب را
این نیست چشم نرم ترا پرده های خواب | اگر مخمل دو خوابه کنی رخت خواب را

وله

ای سبکباری ز بحرانم کند غافل مرا | بار هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا

وله

بمژگان خار خار از سینه میرویاند آتش را | بیاقوت لب از نه رنگ میگرداند آتش را
بهمواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر | به نرمی پرده پوش خویش میگرداند آتش را

وله

تکلف نیست در گفتار رندان لاابالی را | چنانست دوستمیدارم که عاشق شعر حالی را
خمار آلودهٔ یوسف به پیراهن نمیسازد | ز پشت چشم من بردار این مینای خالی را

وله

بجوی عشق مبر زاهد ریائی را | مکن شهر بد آموز روستائی را
هلاک غیرت آن رهروم که میدارد | ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را
عالم ختن شد از قلم مشک سود ما | جای ترحم است بزخم حسود ما
بر خوان آدمیت ما قدسیان سپند | کو شعله زاده نماید سجود ما

وله

غنچه سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را | بردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را
وحشی فرصت چه عنقا رست بیرون جسته | تا توزه میسازی ای غافل کمان خویش را

ز ورد و داغ محبت برشته اندم را — در آفتاب قیامت برشته اندم را

بکار بخیهٔ زخمی نیامدم هرگز — ازین چه سود که هموار رشته اندم را

وله

افتادگی برآورد از خاک دانه را — گردنکشی بخاک نشاند نشانه را

وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق — یک تن هزار تن بود آئینه خانه را

وله

ز سختیهای دوران قانعان را هست لذتها — هما را استخوان در لقمه باشد مغز نعمتها

چه دریاهای خون میشد روان از چشم مظلومان — مکافات عمل را خصم اگر می‌بست رشوتها

وله

نیست تاب درد غربت جان افگار مرا — با قفس آزاد کن مرغ گرفتار مرا

دارد از زنار نفس کافرم — تا دم آخر گسستن نیست زنار مرا

وله

خوش آن آزاده کز مردم نهان دارد فقیری را — نسازد گوشهٔ چشم توقع گوشه گیری را

د

خود آرا آنچنان بر جامهٔ ابریشمین نازد — که پنداری ز بردارد مقامات حریری را

وله

نغمهٔ در جوش آرد چون من دیوانه را — میرساند ناخن مطرب بآب بن خانه را

در سواد شهر مجنون سیر صحرا میکند — نیست با لفظ آشنائی معنی بیگانه را

وله

سبز میگردد روان چون آب از ماندن مرا — خضر نتواند بآب زندگی راندن مرا

ای که چون سنگ فلاخن دورم از خود میکنی — از مروت نیست کم و سر نگرداندن مرا

وله

ز ارباب تجرد نیست بر دل بار عالم را — سبکروحی فزود از حمل عیسی کشتی یم را

باندک فرصتی از شعله روگردان شود دولت — که باشد نعل آتش بدست دیو جام را

وله

طاق گرد از مهر و عالم طاق آن ابرو مرا — ساخت وحشی جهان آن نرگس جادو مرا

میتوانستم به بستر کرد پهلو آشنا / جای دل پیکان اگر میبود در پهلو مرا

وله

مکن بی بهره یارب از قبول دل بیانم را / بزهر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را

تو با این ناز تا در خلوت آغوشش می‌آیی / طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

وله

هوش من بگذاشت بس آن لب می نوش مرا / با چنان هوش ربائی چکند هوش مرا

گر بدانی چقدر تشنهٔ دیدار توام / خواهی آمد عرق آلوده در آغوش مرا

وله

یکبار بیخبر بشبستان من درآ / چون بوی گل نهفته درین انجمن درآ

دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است / بند قبا گشوده باغوش من درآ

وله

گریهٔ سوختگان اشک کباب است ترا / خون این بی گنهان بادهٔ ناب است ترا

جوهر تیغ تو چون مور برآورد پر و بال / بسکه در کشتن عشاق شتاب است ترا

وله

دشنام یار جان گرامی دهد مرا / این زهر پرورش بشکر میدهد مرا

نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن / خون دل از پیالهٔ زر میدهد مرا

وله

بر زبان حرف طلب هرگز نمی‌آریم ما / میهمان بی طلب را دوست میداریم ما

هر که پا کج میگذارد ما دل خود میخوریم / شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما

وله

بهر تردامنی منمای آن آیینه رو را / مبادا آتش نگه خجلت بسوزد حرف بدگو را

نهان در پیش چشمش گرد خجلت بر جبین دارد / اگر در سرمه خوابانند صد شب چشم آهو را

وله

نمیگشد دل غمگین ز صبحگاه مرا / که دل ز چهرهٔ خندان شود سیاه مرا

ز بیهده خندهٔ گل کشیده‌ام ز گلزار / در گشاده نهد چوب پیش راه مرا

یکی صد شد ز گلچین برگ عشرت گلشن ما را — وله — حمایت کرد مور از برق آفت خرمن ما را

ز صرصر گرچه می باشد ز هم جمعیت خرمن — حصار عافیت شد باد دستی خرمن ما را

وقت خوش میکند از عمر برومند مرا — وله — خوبی وقت بود خوبی فرزند مرا

نخل تنهائی من میوه فراوان دارد — نیست چون بی ثمران حاجت پیوند مرا

خرابی باعث تعمیر باشد بینوائی را — وله — که کوری کاسه دریوزه میکرد گدائی را

کند با سخت رویان چرخ چینی بیشتر دوران — بود با استخوان پیوند دیگر مومیائی را

شکست نقش مراد است بوریای مرا — وله — نسیم صبح قلم میکند لوای مرا

ز بیم دوزخ اگر فارغم ز غفلت نیست — که امید بد عمل من همان سزای مرا

نباشد ز اقتباس نور چشم ماه را سیری — وله — الهی هیچ کافر نشکند نان گدائی را

شود آسان دل از جان برگرفتن در کهنسالی — که در فصل خزان برگ از هوا گیرد جدائی را

از آن پهلو تهی از دوستداران میکنم صائب
که نتوانم بجا آورد حق آشنائی را

تسکین نداد خوردن می سوز درون را — آتش بود این آب جگر تشنه خون را

عقلست که موقوف بکسب است کمالش — حاجت بمعلم نبود عشق جنون را

نه چنان تنگ گرفته است دل تنگ مرا — وله — که برآرد ز کدورت می گلرنگ مرا

نیست در عالم افسرده جگر سوخته ای — بچه امید برآید شرر از سنگ مرا

از سینه بختی نگردد دیده گریان برق را — وله — میشود ز ابر سیه آئینه رخشان برق را

ای که پرسی چیست حال دل ترا از جنگ عشق — گوی مومین چون بود در پیش چوگان برق را

حسن را پروای عاجزنالی عشاق نیست — دل نمیسوزد بفریاد نیستان برق را

وله

خمار می نکند زرد ارغوان ترا — خزان نسیم بهارست گلستان ترا

چه حاجتست که شمشیر بر کمر بندی — که پیچ وتاب بود تیغ کج میان ترا

نهال قد ترا تا جهان بود در سر — که ناز سرو قدانست باغبان ترا

وله

نه بچشم و دل تنها نگرانیم ترا — همچو دام از همه اعضا نگرانیم ترا

نیست نظارهٔ رخسار تو مخصوص بچشم — از سراپا بسراپا نگرانیم ترا

دیده از خواب نمالیده روان میکردی — گر بدانی چقدر ما نگرانیم ترا

وله

چون نی ز ناله نیست تهی بند بند ما — آه از نفس زیاده کشد دردمند ما

پوچست در رهائی ما دست و پا زدن — چون بند دست و پای جدائیست بند ما

موی سفید عمر نگر و چه میکند — حاجت به تازیانه ندارد سمند ما

کی میرود بخون غزالان بی گناه — جائی که چین بخویش نگیرد کمند ما

وله

ببین بدولتش خط عنبر افشان را — که چون شراب برون داده راز پنهان را

بباد دست کلید خزانه را مسپار — مده بدست صبا زلف عنبر افشان را

بران گروه حلالست دعوی همت — که چین بجبهه شمارند مدّ احسان را

اگر تو دامن خود را بدست ما ندهی — زدست ما نگرفتست کس گریبان را

از آن زمین که بود خار خار شوق کند — چو گردباد بیکپای طی بیابان را

غلط بگاه غذا بری کنند دیدهٔ وران
جدا نمیشود از هم دو دل یکی چو شود

فشرد بسکه فلک ابر های احسان را
نمیتوان ز دل ما کشید پیکان را

سخن نمیبرم فهمیده عرض کن صایب
بشوره زار مکن صرف آبحیوان را

نیست ممکن برگرفتن دیدهٔ از رویش مرا
میشود صد آه چون مجمر ز آهی کشم

ولـه

ازه گر بر سر گذار تیغ ابرویش مرا
رخنه کرد از بس دل مژگان او اخگر مرا

بخندهٔ بنواز این دل خراب مرا

ولـه

بشور حشر نمکسود کن کباب مرا
دلم ز شکوه خونین پرست میترسم
که زور می شکند شیشهٔ شراب مرا
ز آنکه دست و دل مست قطرهٔ بفشانی
که چون گهر بگره بسته اند آب مرا
سیاه در دو جهان باد روی موی سفید
که همچو صبح گران سنگ کرد خواب مرا

رویت ز هاله حلقه کند بام ماه را

ولـه

دل سرد از آفتاب کند صبحگاه را
هر جلوهٔ ز قد قیامت خرام تو
از دل نفس گسسته برون آرد آه را
مستغنی از دلیل بود دل چو آگهست
ننموده کس بقبله نما قبله گاه را
شیرازهٔ قلم و کثرت ز وحدتست
دارد علم بباز ستادن سپاه را

ببین بدور لبش خط عنبر افشان را

ولـه

که چون شراب برون داده راز پنهان را
کباب حسن گلو سوز تشنگی گردم
که سبزه دور دل من گرد آبحیوان را
ز ناقصان بصیرت بلند پروازی
سر از دریچه برون کردنست کوران را

کم نیست چنگ داری پیران ز جوانها ۔ کار دم شمشیر کند پشت کمانها

چون آب گهر ایستادن بسیار شود سبز ۔ از مهلت ایام شود تیره روانها

وله

دل آسیاسنه ز دور و دیوانه سودا کرده را ۔ شهر زندانست روی آن بصحرا کرده را

طبل رحلت نغمهٔ داود می آرد بگوش ۔ پیشتر از کوچ زاد ره مهیا کرده را

زندگی بر من شد از تیغ شهادت ناگوار ۔ میشود باطل تیمم آب پیدا کرده را

وله

آنکه سوز جگر و دیدهٔ تر داد مرا ۔ همچو شمع از تن خود زاد سفر داد مرا

قطع پیوند ازین سبز چمن مشکل بود ۔ خجلت بی‌ثمری برگ سفر داد مرا

کو داغی که برآرم ز گریبان سر خویش ۔ من گرفتم که فلک افسر زر داد مرا

وله

از خلق حذر نیست ز خود بیخبرانرا ۔ با قافله کاری نبود فرد روانرا

ما را سپر حادثهٔ فلک نیست وگرنه ۔ سهل است رساندن بزمین پشت کمانرا

وله

فقر بی‌قدر کند بیش دولت عالم را ۔ هوس ملک نباشد پسر ادهم را

میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع ۔ دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

وله

غنیمت دان درین وحشت سرا خلوت گزینی را ۔ که از پوشیدن چشم است عینک دوربینی را

محال است از سر مغز سودا برآوردن ۔ که نتوان از خمیر آورد بیرون موی چینی را

وله

یک نظر باز است نرگس چشم بیمار ترا ۔ گل یکی از سینه چاکست دستار ترا

خشک می‌باید بچشمت چشمهٔ آب حیات ۔ هر که از مستی تماشا کرده رفتار ترا

بسکه می‌چسپد بهم کام دلت از شیرینیش ۔ نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا

از تماشای تو خورشید است چشم پر آب — چون تواند سیر دیدن چیده رخسار ترا

سبز میگردد ز حیرت حرف منقار نشان — طوطیان آیینه گر سازند رخسار ترا

میکند شبنم گرانی بر عذار غازگت — ابر میپوشد زمین از دور گلزار ترا

تا چه در پیراهن گلهای بیخار شود — نازش گلهاست در سر خار دیوار ترا

دست گلچین را ز حیرت پای خواب آلود ساخت — احتیاج دور باشی نیست گلزار ترا

آب میگردید در چشم ترازو گوهرش — یوسف مصری اگر بیند بازار ترا

گردی از دور از نمکدان قیامت دیده است
هر که صایب از تو نشنیدست گفتار ترا

و له

ز خون شکفته شود چون شراب شیشه ما — شکسته دل نشود ز انقلاب شیشه ما

ز سنگ اگر به دل نازکش رسد آسیب — بروی خویش نیارد چو آب شیشه ما

لب شکایت ما را که میتواند بست — شکسته است ز زور شراب شیشه ما

ز خشک سالی گرداب گوهر کم — شود چو آبله پر از شراب شیشه ما

بی کشان کمر و تاج لعل می بخشد — بهر پیاله ز موج و حباب شیشه ما

سپاه عقل گران سنگ را بهم شکند — نهد ز جام چو پا در رکاب شیشه ما

نجم نمیکند از احتیاج گردن کج — مگر ز خویش برآرد شراب شیشه ما

ز وصل سیمبران پیرهن حجاب بود — مگر ز گرمی گرد آب شیشه ما

اگرچه در سر می کرد عمر خود صایب

نشد زنشاء می کامیاب شیشه ما

شمع چندانی که سوزد بال و پر پروانه را
بیقراری میبرد بال و گر پروانه را

حسن سنگین دل کجا دلسوزی عاشق کجا
شمع میراند بآب از چشم تر پروانه را

عشق میسازد و در نظر ما حسن را صاحب شکوه
ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را

در قبای آل عالم سوز میگردد جمال
شمع در فانوس سوزد بیشتر پروانه را

بیقراریهای دل افزود در ایام خط
گرد شمع صبحگاهی گرمتر پروانه را

بی گناهم گرچه میسوزد باین شادم که نیست
غیر پای شمع ما وائی دگر پروانه را

گرد دل صایب نگرد و سیر باغ جنتش
آتشین روئی چو باشد در نظر پروانه را

فروغ عارضت پروانه سازد شمع بالین را
پر پروانه گردد چشم شوخت خواب سنگین را

ولہ

دلم هر لحظه از داغی بداغی دیگر آویزد
چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را

حذر ز ناخن الماس نیست داغ مرا
که برگ ریز بود برگ عیش باغ مرا

ولہ

چو لاله در چمن از کاسه رنگیها
تهی ز باده ندید است کس ایاغ مرا

ولفیر بسی چون بجولان آورد آن ماه را
مرد میباید نگهدارد عنان آه را

ولہ

غافلان از گوش بر آواز طبل رحلت است
هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را

چون شود همواره دشمن احتیاط از کف مده
مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

خود نمائی پرده بر میدارد از بالای جهل
نیست عیبی در نشستن جامه کوتاه را

بر تهی آغوشی خود گریه صائب میکنم
چون ببینم هاله در آغوش گیرد ماه را

زیر شمشیر حوادث پای بر جائیم ما — وله — رو نمیتابیم از سیلاب دریائیم ما
وحشت عالم نگرد از اجتماع دوستان — چون الف با هر چه پیوندیم تنهائیم ما
نیست چون بال و پری تا گرد سر گردم ترا — وله — از ته دل گرد سر در هر نظر گردم ترا
میکند بی دست و پا نظاره را جلوه ات — چون بآئین بی دست و پا هم سفر گردم ترا
کاش چون پرگار پای آهنین میداشتم — تا بکام دل چو مرکز گرد سر گردم ترا
در زمین خاکساری نقش پا گردیده ام — بر امید آنکه شاید پی سپر گردم ترا
چون تو هرگز زیر پای خود نمی بینی ز ناز — من بامید چه خاک رهگذر گردم ترا
آفتاب و مه ترا از دور میبوسند زمین — من کدامین ذره ام تا گرد سر گردم ترا
چون ز بی قدری نیم شایستهٔ بزم حضور — چشم دارم حلقهٔ بیرون در گردم ترا
یک کمر بسته است در ملک سلیمان کوه قاف — من چه مورم تا سرافراز کمر گردم ترا
سرمه داری از وجود خاکی من مانده است — بخت سبزی کو که منظور نظر گردم ترا

حلقهٔ سرگشتگی می افتد از پرگار خویش
ورنه صائب میتوانم راهبر گردم ترا

نیست سنگ کم اگر در پلهٔ میزان ترا — وله — کعبه و بتخانه باشد در نظر یکسان ترا
وا رهاند از گرد مستغنی ز احسان اجل — وله — هر که پیش از مرگ قسمت کرد مال خویش را

پرده حیرت جهان از چشم بندی کرده است | از که میداری نهان یارب جمال خویش را

ولہ

می زیر دست خود نگیرد هوشمند را | پروای سیل نیست زمین بلند را

زان زلف پر شکن مشو ایمن که میشود | از چین دراز دست تعدی کمند را

ایمن ز شکوه لب خاموش ما مشو | کاین سیل تند میکسلد رودبند را

پیکان دهان خنده سوفار زان نبست | فکر دل غمین نبود هرزه خند را

ولہ

چون دهد پیغام تسکین بیقرار بوسه را | حرف و صوت از دل برد کی خار خار بوسه را

آنچنان کز سر خمار می نمی بیرون برد | نیست غیر از بوسه درمان خمار بوسه را

چون برافروزد ز صهبای آن عقیق آبدار | نعل در آتش گذارد میگسار بوسه را

گفتم از خط شوق آن لبهای میگون کم شود | خط یکی صد ساخت در دل خار خار بوسه را

افکند بیم تمامی در شمار من غلط | کرد صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را

از سیه مستی کند گم خویش را هر چند چشید | زان لب نو خط شراب نشئه دار بوسه را

رحم کن بر تلخکامان رحم تا فرصت است | پرده زنبوری خط رهگذار بوسه را

منکه بودم با لب لعلش ز خط گستاخ‌تر | چون کشم بر خود گوارا انتظار بوسه را

آنکه در آیینه دارد بوسه را از خود دریغ | کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه را

تلخ را امید شیرینی گوارا میکند | نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را

گشت صایب در مذاقم تلخ آب زندگی | تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

اگرچه حوصلهٔ وصل یار نیست مرا | وله | قرار در دل امیدوار نیست مرا

همان چو موج زنم دست و پا ز بی تابی | | ز بحر اگرچه امید کنار نیست مرا

هوای عالم بالا ز من ربوده قرار | | بچار بالش عنصر قرار نیست مرا

ز وحش و طیر گسسته است دام من پیوند | | بجز گرفتن غیرت شکار نیست مرا

کی است شنبه و آدینه پیش مشرب رند | | گره برشتهٔ لیل و نهار نیست مرا

بزیر بال سر خود کشیده ام صائب
خبر ز آمد و رفت بهار نیست مرا

بخود سازی بحل کن ای سیه دل خانه زنبورا | وله | که جز گرد کدورت نیست حاصل خاک زنبورا

بهارف از تیرباران سینهٔ پر رخنه دارد | | خطر بسیار باشد در کمین کردن فرازیرا

مرا با حسن روزافزون او عشقیست بی پایان | | که در هر دیدنی میگیرم از سر عشق بازیرا

پردهٔ ظلمت نپوشد چشم حیران مرا | وله | شمع کافوریست بیداری شبستان مرا

دیدهٔ شیران نیستان زاد عای جوشن است | | نیست پروائی ز اشک گرم مژگان مرا

بخیهٔ انجم اگر بندد دهان صبح را | | میتوان کردن رفو چاک گریبان مرا

هر حبابی چهرهٔ گل گردد از گرد گناه | | بحر رحمت اگر شوید چو دامان مرا

از سرشک روزی نیم غمگین که چون موج سراب | | نشکند شیرازهٔ اوراق پریشان مرا

صائب از اندیشهٔ سامان دل ایمن فارغست
آنکه سر داده است خواهد داد سامان مرا

چو تار چنگ فلک چون نمی نواخت مرا	بچه جرم که چرا اینقدر گداخت مرا
اگرچه سوز محبت اثر زمن نگذاشت	ببوی سوختگی میتوان شناخت مرا
کنم چگونه ادا شکر بیخودیها را	که از شکنجهٔ هستی خلاص ساخت مرا
مرا چو رشتهٔ مکتوب میتوان پیچید	ز بسکه دوری آن سنگدل گداخت مرا
چرا باتش هجران حواله باید کرد	چو میتوان بنگاهی کباب ساخت مرا

وله

نه یار دوست شناسم نه خویش را صاحب
که آشنائی او کرد ناشناخت مرا

نیست ممکن تا ز آتش بال و پر سوزد مرا	چون سمندر دوری آتش مگر سوزد مرا
از لطافت میشود هر دم برنگی عارضش	تا بهر نظارهٔ رنگی دگر سوزد مرا
شمع را هرگاه گردد گرد سر پروانه	بی پر و بالی ز آتش بیشتر سوزد مرا
بهره روغن آبروی خود چرا ریزد بخاک	تا چراغ از آب خود همچون گهر سوزد مرا
فیض صبح زنده دل بیش است از لبهای تشنه	مرگ پیران از جوانان بیشتر سوزد مرا

وله

شمع محفل گر نپروازد بمن از سرکشی
گرمی پروانه صاحب بال و پر سوزد مرا

وله

محفل را دیوانه میدانیم ما	عشق را فرزانه میدانیم ما
دست و تیغ قاتل خونریز را	شیشه و پیمانه میدانیم ما
مستقیمان راه دین وحشت سرا	لغزش مستانه میدانیم ما

اُفت عمر گوی دولت بیدار را — سر بسر افسانه میدانیم ما

در گلو چون گریه میگردد گره — از قناعت دانه میدانیم ما

در قمار عشق جا نزا باختن — بازی طفلانه میدانیم ما

این محیط پر حباب و موج را — گوهر یکدانه میدانیم ما

هر دلی کز آرزو ها پاک شد — خلوت جانانه میدانیم ما

هر که با ما میکند بیگانگی — معنی بیگانه میدانیم ما

همچو صائب شهپر توفیق را
همت پروانه میدانیم ما

ولہ

جان عرشی فرش در زندان تن باشد چرا — شعلهٔ جواله در قید لگن باشد چرا

لفظ میسازد جهان معنی روشن سیاه — یوسف سیمین بدن در پیراهن باشد چرا

تا تواند ترک تن کرد آدمی با این شعور — زنده چون کرم بریشم در کفن باشد چرا

میتواند تا شدن فرمان روا جان عزیز — همچو ماه مصر در چاه وطن باشد چرا

تا دل پر خون تواند شد ز غربت نامدار — چون عقیق از ساده لوحی در یمن باشد چرا

میتواند تا معطر ساخت مغز عالمی — مشک در ناف غزالان ختن باشد چرا

داغ همت میشود چون خون آمد ز پوست — همچو خون مرده در زندان تن باشد چرا

با دل بلبل همچو بوی پیرهن یعقوب ما — معتکف در گوشهٔ بیت الحزن باشد چرا

خضر از همت تا نسازد ترا بی اختیار — همت مردانه در فرمان زن باشد چرا

شد بلب گردنی گنجینهٔ گوهر صدف / در تلاش رزق آدم بی‌دهن باشد چرا
سرنمی‌پیچد بترک سرز تیغ آبدار / اینقدر رنگین چو قلم عاشق سخن باشد چرا
چون ز شبنم گوش گل صیاد ریما بست پر / بلبل خوش نغمهٔ ما در چمن باشد چرا

ولـه

بعزم صید چشمش ساز د چو زلف صید بندش را / رم آهو باستقبال می‌آید کمندش را
شود هر حلقهٔ انگشتر پای نگار پیش / به پیچد بر کمر آن شوخ اگر زلف بلندش را
که دارد شهسواری اینچنین پا از پر پروانه / که از شادی نمیباشد نشان پا سمندش را

ولـه

نهان کردست رویت در نقاب خشر خت را / فرو برد است فکر مصرع قدت قیامت را
نمی‌اندیشد از زخم زبان چون عشق صادق شد / بدندان صبح گیرد تیغ خورشید قیامت را
بزور بازوی اقبال کاری بر نمی‌آید / نگهدار دمگر دست دعا دامان دولت را
برون افتد چو تخم از خاک گرد و روزی موران / نهان کن زینهار از دیدهٔ مردم عبادت را

ولـه

نباشد چون تن آسانان ز خورد و خواب عیش ما / ز اشک و آه میگردد بآب و تاب عیش ما
شود در حلقهٔ ذکر خدا دوران ما کامل / یکی صد میشود چون سبحه در محراب عیش ما
تو از خلوت ندارد بهره خرج انجمنها شو / که باشد در صدف چون گوهر سیراب عیش ما
بسیر ماه از محفل مخوان پروانهٔ ما را / که میگردد خنک پرتو مهتاب عیش ما
اگرچه رشتها کوته ز پیچ و تاب میگردد / دو بالا میشود دایم ز پیچ و تاب عیش ما
سبب جو نیند بهر عیش ما احباب ازین غافل / که میباشد برون از عالم اسباب عیش ما

اگرچه فیض بسیار است در تنها نشینیها — یکی صد گرد داز جمعیت اسباب عیش ما

صفای خاطر از ما در طلبکاری مجو صائب
که باشد در وصول بحر چون سیلاب عیش ما

ولہ

گشته چند فلک پریشان کند ترا — در خانه گرد باد بیابان کند ترا

از بستر مسیح بود خوشگوار ترا — دردیکه بی نیاز ز درمان کند ترا

تا قطره ز آب گهر روح تیغ هست — آب بقا مخور که گرانجان کند ترا

دیوار درمیان تو و بحر میکشد — چون قطره هر که گوهر غلطان کند ترا

بر گردن تو طوق گلوگیر بندکه — بهتر ز خاتمی که سلیمان کند ترا

ریزد بچاک پیرهن ماه مصر خار — آن سنگدل که گل بگریبان کند ترا

چشم تو در خمار جهانی کباب کرد — خونش بگردنست که مستان کند ترا

صائب چو در بساط جهان برگ عیش نیست
در داغ غوطه زن که گلستان کند ترا

ولہ

صبح جهان بود نفس غم زادی ما — جان تازه میشود ز دم جانفزای ما

بیدار شد ز خواب گران جان بی غمی — هر کس شنید ناله درد آشنای ما

ته جرعه بود که بخاک فشانده اند — دریا نظر بساغر مرد آزمای ما

از جوش فکر موج بپرواز میزند — چون کوه قاف گوشه خلوت سرای ما

انصاف نیست بار شدن بر شکستگان — پهلوی خشک خویش بود بوریای ما

بالین ز سرگرانی ما نیست در عذاب
از دست خود بود چو سبو تکیه‌گای ما

فارغ ز کسب آب و هواییم چون حباب
از اشک و آه خود بود آب و هوای ما

چاه حسود در ره ما چشم بسته نیست
تا گشته است راستی ما عصای ما

در عین خاکساری اگر تند می‌کنیم
با چشم ناز کار بود توتیای ما

ما را اگر چه چون دگران نیست خورده‌ای
کان زر است از رخ زرین [illegible] ما

هر عقده‌ای که زلف سخن داشت باز کرد
صائب زبان خامهٔ مشکل‌گشای ما

نیست در طالع قدوم میهمان این خانه را
سیل بر دارد مگر از خاک بنیان [illegible] را

شد جهان بر چشم من از رفتن جانان سیاه
برد با خود میهمان من چراغ خانه را

بی‌سخن در کوزهٔ لب بسته دارد خامشی
گر شراب بی‌خماری هست این میخانه را

می‌برد خاشاک اگر از طبع آتش سرکشی
چوب گل هم می‌کند عاقل من دیوانه را

آب در استاده کی از سرو یابد فیض بیش
چشم حیران قدر داند جلوهٔ مستانه را

عاشقان را وصل در سرگشتگی باشد که شمع
مرکز پرگار بال و پر شود پروانه را

دل ندارد یک نفس در سینهٔ گرمم قرار
تابهٔ تفسیده از خود دور سازد دانه را

اشک را دم [illegible] جان صرف این بی‌حاصلان
می‌فشاندم در زمین شوره کاش این دانه را

پنجهٔ مشکل‌گشا را [illegible]
هست در خشکی گشایش بیش دست شانه را

نیست صائب [illegible] شعر [illegible]

هر که در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

وله

بلند آوازه سازد شور عاشق عشق سرکش را
بفریاد آورد شیشه نمک دریای آتش را

ز سر جوش جنون عشق عالم سوز کامل شد
که سازد شعله جواله خوش تر کار آتش را

تراوش میکند خون چون رود از لبهای سرخ من
سفال تشنه کی بیرون دهد صهبای بیغش را

وله

اگرچه گریه سرشار من تر کرد دریا را
غنی بی منت نیسان نه گوهر کرد دریا را

ز حرف پوچ ناصح شورش سودا نگردد کم
کف بیمغز نتواند بلنگر کرد دریا را

چه صورت دارد از انشا معنی کم شود هیچی
بغواصی تهی نتوان ز گوهر کرد دریا را

نمیدانم چه بیرون می نویسد از دل پر خون
که چشم من ز تار اشک مسطر کرد دریا را

اگر دریا ز احسان چند روزی داشت سیرابش
ز فلس خویش هم ماهی توانگر کرد دریا را

بخون یک جهان جاندار نتوان غوطه زد ورنه
بآبی میتوان صحرای محشر کرد دریا را

فرو رو در وجود خویش حباب تا شود روشن
که قدرت در دل هر قطره مضمر کرد دریا را

وله

گل اگر صد دیده شبنم نگرانست او را
لاله از جمله خونین جگرانست او را

چه غم از خفته آن نرگس خرمان دارد
رفتن دل بنظر آب روانست او را

نیست حاجب بنقاب آن رخ چون آئینه را
پرده شرم و حیا آئینه دانست او را

میکند خنده بدل گوشه نشینان جهان
خال مشکین که در آن کنج دهانست او را

میتوان خواند ز پشت لب او چون خط سبز
سخنی چند که در زیر زبانست او را

بدان نازکی و بس که لطیف افتاده است
خار در پیرهن از رشتهٔ جانست او را

دل عاشق مگر از بنده نوازی گیرد
ورنه یوسف به زر قلب گرانست او را

میشود رنگ تنک آن گل رخسار ز شرم
تا که از دور نگه جرأت نگرانست او را

تیغش از کشتن عشاق کجا کند شود
آنکه از سختی دل سنگ فسانست او را

میکند خون دل چو تیغ از غیرت
پیچ و تابی که دران موی میانست او را

از شفق چهرهٔ خورشید بخون میشوید
چه غم از دیدهٔ خونابه فشانست او را

چشمهٔ آب حیاتست لب سیرابش
چه خبر از جگر تشنه لبانست او را

از عقیقست مرا بوسه توقع که سهیل
یکی از جملهٔ خونابه کشانست او را

چون ز صاحب نظران دل نرباید صبا
که قدی حلقه ربا نرگس شهلا نیست او را

آشنائی بکسی نیست درین خانه مرا
نظر از جمع بشمع است چو پروانه مرا

خاک این خانهٔ ویران شده دامنگیر است
ورنه دلبستگی نیست باین خانه مرا

آب تا هست بخشکی نتوان کشتی بست
مانع توبه بود گریهٔ مستانه مرا

منت از زمین میکشم از رشتهٔ اشک
که رسانید بآن گوهر یکدانه مرا

وله

زبت چون پاک سازد بتشکن بتخانهٔ ما را
که میرود بیت از دیوار و در کاشانهٔ ما را

اگر انجیل زنار و بود مصحف حاجی بیرون
الٰهی هیچ کافر نشنود افسانهٔ ما را

اگر از نهانت ناز و سرکشی بیرون نمی‌آید
بسنگی یاد کن ای سنگدل دیوانهٔ ما را

که می افتد بفکر ما درین خاک فراموشان
عشق فیض صبح بخشد سینه‌های چاک را
از بلندی مانع گردش نشود افلاک را
ناتوانان را سبکباری بود بال مراد
جوهر ذاتیست مستغنی ز آرایش که نیست
شمع پیمانست با می جوهر پیش را روشن کند
تا توان کار گریبان بخیه از ذکر خیر
خیر کی دارد ترا محروم ورنه کلرخان
اشک را امید باشد الوان ثمر در چاشنی

وله

مگر زنگار نسیان سبز سازد دانه ما را
چون صدف رزق از گهر باشد دهان پاک را
گر زمین بیرون دهد آسوده کان خاک را
کشتی نوح است هر موجی خس و خاشاک را
منت پاکی بدندان کو هر مسواک را
هست لازم تیره بختی شعله ادراک را
خار پیراهن شود آسوده کان خاک را
همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را
گر نه بیجا نیست در فصل بهاران تاک را

هر زمینی دارد از دریا رگ ابری نصیب
کلک صائب کرد سبز این زمین پاک را

دردمندی سر بگردون بر نیارد آه را
قطع صحرای عدم را عمر جاویدان کمست
از کدو بوی شراب آید بدشواری برون
در بروی طالب حق می‌شود از ذکر باز
باعث افزایش روشن ضمیران کاهش است

وله

میفزاید پیچ و تاب این رشته کوتاه را
من بجان بی نفس چون طی کنم این راه را
از سر بی مغز نتوان برد حب جاه را
نیست جز این حلقه دیگر حلقه درگاه را
کم شکست خویش باشد مومیائی ماه را

بر ندارد وقت خط چشم از عذار گلرخان
هر که در ابر تنک دیدست سیر ماه را

میشود چشم من حیران هم از دیدار سیر
از تهی چشمی اگر یوسف برآرد چاه را

مرغ زیرک در قفس صائب بدل خود میخورد
پیش ما شد وحشت از دنیا دل آگاه را

وله

آنچنان کز رفتن گل خار میماند بجا
از جوانی حسرت بسیار میماند بجا

آه افسوس و سرشک تلخ و داغ حسرت است
آنچه از ما بر در و دیوار میماند بجا

نیست از کردار ما بیحاصلان را بهره
چون قلم از ما همین گفتار میماند بجا

زنگ افسوس تهی دستی است خواجه هنگام رحیل
از شمار درهم و دینار میماند بجا

میکشد حرف از لب اغیار پروای عشق
در دل عاشق کجا اسرار میماند بجا

عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور
برگ صائب بیشتر از بار میماند بجا

وله

عشق پنهان باعث روشن روانی شد مرا
روشن این غمخانه از سوز نهانی شد مرا

چون در دوزخ ز چشم باز بودم در عذاب
چشم پوشیدن بهشت جاودانی شد مرا

در بلندی عمر من چون شمع کوتاهی است
زندگانی کوته از آتش زبانی شد مرا

تا شدم خاموش چون ماهی محیط پر خطر
مهد آسایش ز فیض بی زبانی شد مرا

پای در دامان عزلت کش که چون موج سراب
زندگانی در رکاب خوش عنانی شد مرا

ریخت خونی که چرخ سنگدل در ساغرم
از هوا جوئی شراب ارغوانی شد مرا

حاصلش چون خنده برقست اشک بیشمار   انچه صرف عیش زایام جوانی شد مرا

خورده جانی که درغم صرف کردن ظلم بود   چون گل بید رود خرج شادمانی شد مرا

کشتی جسمی که زامید ساحل داشتم   در دل دریا زمین گیر از گرانی شد مرا

عرض مطلب میکند کوتاه طول عمر را   آبرو حفظ حیات جاودانی شد مرا

بر کمال لطف خسارست نادیدن دلیل   رغبت دیدار پیش از لن ترانی شد مرا

گرچه صائب شعر تر از آنحضرم بی نیاز
مزرع امید سبز از تر زبانی شد مرا

فسوزد دل آه گرم من چرخ بد اختر را   ولہ   زدود تلخ پروا نیست چشم سخت مجمر را

منم کز تیره بختیها ندارم صبح امیدی   وگرنه در سواد دل بهاری هست عنبر را

بحرف و صوت مهر خاموشی از لب بر مدار   سپرداری کن از تاراج موران تنگ شکر را

ولہ

پوشیده گر بزلف کنی روی خویش را   آخر چسان نهفته کنی بوی خویش را

جوهر بس است سبزهٔ شمشیر آبدار   زحمت مده بوسمه دو ابروی خویش را

بی اختیار بوسه بآئینه می زنی   گر بنگری بدیدهٔ من روی خویش را

ولہ

بچرخ رفت حیاتم ز هرزه کوشیها   بخاک بخت شدم ز خام جوشیها

بسود داشتم امید ما درین بازار   نماند مایه بدستم زخود فروشیها

نفس بباد فنا مشت خاک من میداد   نه بر سید بفریاد اگر خموشیها

ولہ

خواب غفلت شد گران از بس زخود بینی مرا   سیل نتواند زجا کندن ز سنگینی مرا

بود بیرنگی ز آفت جوشن داودیم | تختهٔ مشق شکستن کرد رنگینی مرا
تا پر و بالم درین گلشن چو طوطی سبز شد | غوطه در زنگ قساوت داد خودبینی مرا
بسکه شد آب حیا از خاکساری خوشگوار | کرد دل سرد این سفال از کاسهٔ چینی مرا

بسم الله الرحمن الرحیم

درون گنبد گردون فتنه‌بار مخسب | بزیر سایهٔ پل موسم بهار مخسب
فلک ز کهکشان تیغ برکف استاده است | بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسب
ز چار طاق عناصر شکست می‌بارد | میان چار مخالف باختیار مخسب
اگرچه ظلمت شب پرده‌پوش بی‌ادبیست | تو بی‌ادب بخود نگاهدار مخسب
مباد شرطهٔ طوفان درست نشنید | نبرده رخت ازین ورطه در کنار مخسب
دو چشم روشن ماهی درون پردهٔ آب | دو شاهد است که در بحر بی‌کنار مخسب
بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت | اگر تو یافته‌ای لذت شکار مخسب
صفای چهرهٔ شبنم گل سحرخیزیست | زیکه گر بگشا چشم اعتبار مخسب
باین امید که سررشته بدست افتد | شود چو سوزن اگر پیکرت نزار مخسب
زمام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد | نصیحت من مجنون بیاد آر مخسب
بسایهٔ علم آه خویش را برسان | شبی که مژدهٔ جنگست زینهار مخسب
هلال نیست به بیدار خواب گران | ترحمی کن و بهر دل فگار مخسب
بشب ز حلقهٔ اهل گناه کن شبگیر | دلی چو آئینه داری بزنگبار مخسب

بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر | رفیق بر سر کوچ است زینهار مخسپ
رگ فسردهٔ خود را به نیشتر برسان | چو خون مرده همه شب بیک قرار مخسپ
گل سرسبد عمر چشم بیدار است | برغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسپ
رسول گفت که با خواب مرگ هم پدر است | باختیار مکن مرگ اختیار مخسپ
زمین و آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست | ز تخم اشک تو هم دانه بکار مخسپ
کمین دزد بود خواب اگر تو اهل دلی | درین کمین پر آشوب زینهار مخسپ
ز بسته لب ز سخن آرمید کی مطلب | نکرده رخنهٔ دیوار استوار مخسپ
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی | تو هم شبی رخی از اشک تازه دار مخسپ
ز حرف تلخ دریغا زبان خویش مگز | بخوابگاه لحد در دهان مار مخسپ
حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است | نصیحت دل آگاه گوش دار مخسپ
به نیم چشم زدن پر ز آب میگردد | درین سفینهٔ پر رخنه زینهار مخسپ
ترا که دولت بیدار شمع بالین است | چو نقش صورت دیبا بیک قرار مخسپ
فتاده است زمین پیش پای صرصر مرگ | چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسپ
ز فیض صدق طلب مور پر برون آورد | تو نیز از گل تن پای خود برآر مخسپ
بذوق رنگ حنا کودکان نمی خسپند | چه میشود تو هم از بهر آن نگار مخسپ
ترا بگوهر دل کرده اند امانت دار | ز دزد امانت حق را نگاهدار مخسپ
ز نوبهار برقص است ذره ذرهٔ خاک | تو نیز جزو زمینی درین بهار مخسپ

شده ست دخمهٔ دلهای مرده مرکز خاک
درین حظیرهٔ پر مرده زینهار مخسپ

جواب آنغزل مولویست این صایب
زعمر یکشبه کم گیر و زنده دار مخسپ

وله

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب
ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

غبار خط بزبان شکسته میگوید
که فیض صبح بنا گوش یار را دریاب

درون خانهٔ بهار و خزان یکرنگ است
زخویش خیمه برون زن بهار را دریاب

سواد جوهر تیغ قضا بدست آور
دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب

نگاهوارهٔ تسلیم کن سفینهٔ خویش
میان بحر حضور کنار را دریاب

غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست
دو اسپه رفتن لیل و نهار را دریاب

زفیض صبح مشو غافل ای سیاه درون
صفای این نفس بی غبار را دریاب

درین ریاض چو صایب بغنچه پیمان شو
گره گشائی باد بهار را دریاب

وله

زلطافت چهرهٔ او بسکه دارد آب و تاب
آفتابی میشود رنگش زسیر ماهتاب

چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ او
میتوان دید از بیاض گردن او بی حجاب

از نگاه گرم چون موئی که بر آتش نهند
میشود افزون میان نازکش را پیچ و تاب

سعی بی لفظ را ادراک دردن مشکلست
بر میفگن زینهار از چهرهٔ نازک نقاب

عذر بیداد رخ او را زخط از عشاق خواست
راه خود را پاک سازد خون چو گردد مشکناب

در زمان خط مدار چشم او بر مردمی است
گرچه از مژگان کج بالین او دایم کجست
نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را

گردن غافل شود باریک در پای حساب
نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب
روی آتش را که می شوید بجز اشک کباب

در بلندی ناله صایب ندا رد کوتهی
کوه تمکین تو میسازد صدا را بیحجاب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب
از رخت آئینه را خوش دولتی رو داده است

ولہ

تا مبادا از رخنه آرد شب خود چون آفتاب
در درون خانه آتش ما هست و بیرون آفتاب

ای خوش آن چشمی که از سنبل زلف تو شد کباب
در محفل تو ناله فراموش کند سپند
پیوسته از هوای خود آزار میکشیم
شد عقل ما ز عمر سبک سیر بیشتر
از جبههٔ کریم گره زود وا شود
دیوانهٔ قلم و صحرای وحشتیم

ولہ

شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب
در آتش تو گریه شادی کند کباب
در خانه است دشمن ما فرش چون حباب
سنگین نمود خواب مرا این صدای آب
یک لحظه بار خاطر دریا بود حباب
ما را سواد شهر بود آیهٔ عذاب

صایب مکن توقع آسایش از جهان
دلهای آب گرده بود موج این سراب

سوز عاشق کم نگردد از فروغ حسن دوست
کوشش جان بر نیاید با کرانهای جسم

ولہ

این شهر چون دیدهٔ ماهی بود در روشن در آب
آب در آهن گران سیر است چون آهن در آب

زهی ز عارض گلرنگ خوبی می ناب — عرق برو تو جام شراب در مهتاب

بپای آبله ریز آنقدر ترا جستم — که غوطه زد بگهر رشتهای موج شراب

بهوای خانه بمعماریش بحر بندد — کسی که خانه ز دریا جدا کند چو حباب

وله

به نگاهی دل خون گشته ما را دریاب — بچراغی سر خاک شهدا را دریاب

نیست یک چشم زدن آن خم ابروی کار — قبلهٔ شوخ تر از قبله نما را دریاب

وله

بیخبر شو ز دو عالم خبر یار طلب — دست بردار ز خود دامن دلدار طلب

از صدف کم نتوان بود بهمت زنهار — گر دهن باز کنی گوهر شهوار طلب

وله

چنان ز ساده دلیها رسیده ام ز کباب — که بوی خون مشامم رسد ز نیشتر حجاب

تمام شب بخیال تو عشق می بازم — ز ساده دلی بکتان صاف میکنم مهتاب

وله

چون چراغ روز با این روشنائی آفتاب — هست با رویش خجل از خود نمائی آفتاب

از خجالت مشرق و مغرب شود رخساره اش — چهره گر با او شود از بی حیائی آفتاب

آب را مانع ز گردیدن شود در دیده ها — داغ روی او است در حیرت فزائی آفتاب

چون زر قلب از رواج حسن افزون او — زرد روئی میکشد از ناروائی آفتاب

نیست از زلف سیاه او کمند گردنکشی — گر کمند او نمی یابد رهائی آفتاب

گرچه دور روشنگری دارد بیضا صبح — بر نمی آید بشبهای جدائی آفتاب

روزن خاکی نهاد ان زنگ چشم افتاده اند — ور نه در احسان ندارد نارسائی آفتاب

ناقصان را صحبت کامل عیاران کیمیاست — خاک را زر سازد از رنگ طلائی آفتاب

دست کوته ... چون ... / کاسهٔ دریوزهٔ شبنم گدائی آفتاب

نور ران ... خاک راه / میکند با سربلندی جبهه سائی آفتاب

حسن را با خاکساران ... دیگر است / میکند در چشم روزن توتیائی آفتاب

ترک دعوی کن ... آتش نشین / مهر دارد بر دهان خود دستائی آفتاب

می رباید دیدهٔ ما را حسن عالم سوز او / میکند صائب اگر شبنم ربائی آفتاب

وله

جای صاف بود گرانی زمین به آب / باشد حباب از سبکی خوش نشین در آب

در راه سالکی که چو خاشاک شد سبک / هر موجه پلی است خدا آفرین در آب

دارم میان ... توکل ... / هر چند شد سفینهٔ من کاغذین در آب

عکس ... دل ... / هر چند گرداب گهر را کمین در آب

از حاشیه خطر بود شور عشق را / خورشید میکند نفس آتشین در آب

از سر گشتی چون نیاید بدیدهٔ ما / افتد اگر مثال تو ای نازنین در آب

چشم از لباس ... روجان داشتم / غافل که بند دست شود آستین در آب

... باده چند روز چون ... / گر بستی از رخ در ثمین در آب

... رنگ تو / خوشتر بود ز عکس گل آتشین در آب

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

برحلم زینهار مکن تندی اختیار
تا هست پل بکار مرو در میان آب

از عمر برق سیر بود پیچ و تاب من
باشد نقد عمر عبث رفتار چون حباب

گفتار سرد بحجت از دل کند
سازد ز موم خانه جدا انگبین ز آب

پستی گزین که کف ز بلندی نمی‌رسد
صائب به صدف تشنه در آب

بسم الله الرحمن الرحیم

هر کس بیاض گردن او را ندیده است
افسانهٔ ز صبح قیامت شنیده است

آفاق محو قد قیامت خرام اوست
این مصرع بلند بعالم دویده است

جز صبر تلخ کس بر او [illegible] خط
تیغ سیاه تاب بجوهر کشیده است

معمار آمیدی مجلسی است شمع
یاد دل بجاست که صبح جهان رسیده است

خونی که مشک گشت ز شرم تو سیاه
زان سلسله کن حذر که به دولت رسیده است

صائب بریز بر [illegible] چمن نوبهار
چون غنچه هر که سر بگریبان کشیده است

نه خطه از چهرهٔ آن آئینه سیما برخاست
گرد [illegible] آئینه چو [illegible] برخاست

شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت
هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست

[illegible] لیم مسند بیتابی ما
هر که بنشست درین انجمن از جا برخاست

[illegible] رقص نخیزد از جا
به نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست

دل رفت رفته رنگ لب لعل او گرفت — زین باده رنگ کوه بدخشان سبو گرفت
گوهر حدیث پاکی دامان او شنید — از شرم هر دو دست صدف بر رو گرفت
دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق — کین نیست دامنی که توان بی وضو گرفت

وله

چشم پر خون صدف لؤلؤ یکدانه اوست — دل هر کس که شود زیر و زبر خانه اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص — روز هر کس که گذشته سیه خانه اوست
حرف آن سلسله زلف مسلسل بادا — که شب هستی ما زنده بافسانه اوست

وله

دیوانه خموش بعاقلان برابر است — دریای آرمیده بساحل برابر است
دست از طلب مدار که در طریق عشق — از پا فتادنی که بمنزل برابر است
میترصی ز نشاط می ناب فلی — کین رقص با طپیدن بسمل برابر است

وله

عنان نفس کشیدن جهاد مردانست — نفس شمرده زدن کار اهل عرفانست
نهاد سخت تو سوهان بخود نمی گیرد — وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست
گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم — ترا چه حاصل ازین آسیای دندانست
دلی که نقش تعلق بخود نمی گیرد — اگر بدست فتد خاتم سلیمانست
جهان مسخر من میشود چو مست شوم — پیاله در کف من خاتم سلیمانست
بلا است نفس عنان چون ز دست عقل گرفت — عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست

مریز آب رخ خود برای نان صائب
که آبرو چو شود جمع آب حیوانست

اگر گشایش دل تنگ نغمهٔ چنگ است | وله | سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگ است
مگر زمین گرد از غبار دل سازیم | | وگرنه روی زمین جبهه [illegible] تنگ است
کدام زهره‌جبین بی‌نقاب گردیده است | وله | که آتش از عرق شرم آب گردیده است
نفس به سینهٔ مجروح ما دریغ مدار | | تراکه خون جگر مشک ناب گردیده است
اگر ز دل نگشادم نیست بیدردی | | که رشته‌ام گره از پیچ و تاب گردیده است
ز سیرخانهٔ آئینه چون به بزم آید | | گمان برند که در آفتاب گردیده است
لعل تو ز روشن گهری جان جهان است | وله | بتخاله بران لعل سراپردهٔ جان است
پیداست که در زیر فلک مهلت ما چیست | | یک چشم زدن تیر در آغوش کمان است
بر خاطر آزادهٔ ما دست گهربار | | چون دست تهی بر دل محتاج گران است
بس خون که کند در جگر چشمهٔ حیوان | | از صبر عقیقی که مرا زیر زبان است
با صدق ز دوری مکن اندیشه درویش | | تیری که بود راست در آغوش نشان است

صائب دلش از صحبت گلشن نخورد آب
شبنم که به خورشید درخشان نگران است

[illegible] | [illegible] | ز لفظ معنی بیگانه [illegible] است
[illegible] | | [illegible]
[illegible] | | [illegible]
[illegible] | وله | [illegible]

در مقام حرف لب ته جام خاموشی زدن
تیغ را زیر سپر جنگ پنهان کردنست

زر فشاندن هر چه بیکیسه چو ابر نوبهار
با من احسان با تمام خلق احسان کردنست

ولـه

مرگ سبکروان طلب آرمیدنست
چون نبض زندگانی ما در طپیدنست

بر سینهٔ گشادهٔ ما دست رد خلق
بر روی بحر پنجهٔ خونین کشیدنست

روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن
انگشت خود بوقت ضرورت مکیدنست

نومیدیی که مژدهٔ امید میدهد
از روی ناز نامهٔ عاشق دریدنست

چون شیر مادرست مهیا اگرچه رزق
این جهد و کوشش تو بجای مکیدنست

صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق
اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدنست

ولـه

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دور است
گوی چوگان قضا در حرکت مجبور است

ساحت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم
آب تیغ تو هم ای کان ملاحت شور است

خصم بیجا ز بر دستی خود میناز د
زودتر پاره کند زه چو کمان پر زور است

مستی از دیدن آیینه نمیگردد سیر
آب آیینه چو چشمه همانا شور است

بیشتر گشته سیه کاریم از موی سفید
حرص را گرمی هنگامه ازین کافور است

معنی روشن و خورشید گل یک چمنند
گر صائب نتوان گفت چرا مشهور است

ولـه

دل چو خوش گشت جهان گلشن عالم آب منست
با دو پای لنگر بیدار [illegible]

با تحیر مقیم قریبست مانند حباب
عین دریا پردهٔ چشم کرا نخواب منست

از فروغ عاریت پاکست وحدت خانه‌ام
زردی رخسارهٔ من شمع محراب منست

بوریا کز خشکی مغز خواب مردم تلخ ازوست
موج دریای حلاوت از شکر خواب منست

آتشی کز شوق او صایب مرا در زیر پاست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

زرساوگیست بفرزند هرکه خورسندست
وله
که مادر و پدر غم وجود فرزندست

بزیر بار غنی را بمردم درویش
اگر زیاد قناعت حسرتی چندست

عزلت حلقهٔ صحبت نخوان تنهائی
که نخل خوشهٔ من غنچهٔ پیوندست

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زرست
وله
مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفترست

غم نفهمیده بسر سلسله لوح افتاده است
هرکه این آئینه دارد در بغل اسکندرست

از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم
نالهٔ ما دورگردان را بانش رهبرست

میکند جولان بحال عشق شوخیهای حسن
شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پرست

از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل
خط پشت لب بچشم ما ز ابرو خوشترست

از کلداران تقدر ظلم میماند اثر
عاملی کز وی نمیماند اثر عادل ترست

نیست پروای اجل فرهاد شیرین کار را
مور شهد افتاده را مرگ از شکر شیرین ترست

گرچه طوبی از جهان منشور رعنائی گرفت
رتبهٔ افکار صایب را مقامی دیگرست

از غیرت رکابت از دیده خون روانست — اما چه می توان کرد با تو در میانست

سبز خوش نوبهارست رنگ شکفتهٔ تو — رنگ شکستهٔ من تیغ جرعهٔ خزانست

از شکوهٔ عاشقان از خاک خون کشند عشق — گردد دلیل صیاد زخمی که خون چکانست

از حرف راست گردد پر خون دهن چو سوفار — وایم ز تیر شیون در خانهٔ کمانست

ما مبتلیم از جهل هر دم بدامنی دست — هر چند روزی ما در دست آسمانست

دنبال ماند کار از هر کس که دست گیرد — در منزلست هر چند دنبال کاروانست

با قامت خم از عمر استاد کی بجوئید — پا در رکاب شد با تیر بکه در کمانست

کو نیست پر ز مرده صایب قلم و خاک — گردون پر ستاره یک چشم خون فشانست

وله

در فرق لب خشک و مژهٔ پر نم نیست — عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست

با خبر باش دلی از خم زلفت مبرد — در گوش تو یتیمی است که در دریا نیست

وله

هر خار این گلستان مفتاح دلگشائیست — هر شبنمی درین باغ جام جهان نمائیست

هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهریست — هر بانگ عندلیبی آواز آشنائیست

آئینه خانهٔ دل از زنگ اگر بر آید — هر برگ سبز این باغ طوطی خوش نوائیست

هر لخت دل شهیدیست دست از حیات شسته — دامان اشک ریزان صحرای کربلائیست

آوارهٔ طلب را خضرست هر سیاهی — کشتی شکستگان را هر موج ناخدائیست

دل چون ز پا نشیند جان عنان قرار گیرد — در هر شکنج زلفش بیگانهٔ جدائیست

ای برق غیرت پا ز اشمرده مگذار — هر خار این بیابان رزق برهنه پاییست

تا عشق سایه افکند بر خامهٔ تو صائب
مشتاق نالهٔ تست هر جا که خوش نواییست

وله

شراب کهنه که روشنگر روان منست — مصاحب من پیر من جوان منست
ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم — خط پیاله ز غمها خط امان منست
ز انفعال که دل نمی توان داشت — وگرنه جذبهٔ توفیق هم عنان منست

وله

[illegible] ز کوه تمکین است — حصار عافیت [illegible] سنگین است
ز خواب قطع نظر کن که عشق جانکسیست — فلاخنی است [illegible] ز خواب سنگین است
[illegible] روی بی برکان — اگر دو روز گل اعتبار رنگین است

وله

صفحهٔ رخسار تا ساده است فرد باطلست — خال تا خط بر نیارد دانه بیحاصلست
آهوی [illegible] یا بیابانی نمی آید بدام — ورنه آوردن خوبان نو خط مشکلست
دل [illegible] که قدر [illegible] دیوان عشق — یوسف نادیده مصر از قیمت [illegible] غافلست

وله

[illegible] که پا [illegible] — بخت من بار [illegible] که بار [illegible] نیست
همت [illegible] که با یک [illegible] — ذره نیست که شرمندهٔ احسانش نیست
[illegible] جهان — [illegible]

وله

[illegible] — عقل [illegible] [illegible]
[illegible] — نشانه [illegible]

غنچه هرگز عندلیبی را دامن پر زر نکرد — گرمی صحرای محشر را نمیداند که چیست
هر که زیر زلف آن رخسار انور را ندید — آفتاب سایه پرور را نمیداند که چیست
پیش بلبل جای گل هرگز نمیگیرد گلاب — تشنهٔ دیدار کوثر را نمیداند که چیست

هر که صائب مصرعی از خود موزون نکرد
درد جانکاه سخن را چه نمیداند که چیست

وله

بی تو امشب که سر مویم جدا فریاد داشت — هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت
منکه دارم سنگ بردارد ز پیش راه من — یار غاری کوهکن چون تیشهٔ فولاد داشت
تا سپند آن آتشین رخسار را در بزم دید — آنچنان جست از سر آتش که صد فریاد داشت

وله

خون در دلم ز غیرت آن گوشواره است — عالم سیاه در نظرم زان ستاره است
بر من چنین که سخت گرفته است روزگار — آزاده آن شرار که در سنگ خاره است
بر نقش پای مور باهستگی خرام — زنجیر فیل مست مکافات باره است
تیغ دو دم ندیده چه بیداد میکند — آن ساده دل که طالب عمر دوباره است

صایب کسیکه عاقبت اندیش اوفتاد
هرچند در رهست بمنزل سواره است

وله

عشقست که اکسیر بقا خاک در اوست — از هر دو جهان سیر شدن ماحضر اوست
هرچند ندارد صدف آن گوهر نایاب — هر دل که شود آب محیط گهر اوست

وله

سیل درماندهٔ کوتاهی دیوار شکست — بی سرانجامی من خانهٔ تکیدار شکست

میکند کار نسیم سحری باد دل من / خامشی گرچه بظاهر گره کار منست

دوستان آینه صورت احوال منند / من خراب تو ام و چشم تو بیمار منست

میتوانم سر طومار شکایت وا کرد / عرق شرم تو مهر لب اظهار منست

در خرابات مغان باده پرستم صائب / که رگ تلخی می رشته زنار منست

ولہ

از حسن تو جیب خاک پر ماه است / یوسف ز خجالت تو در چاه است

بگذار جلکی جلکی بنویسم من / خالی که بر آن جلکی جلکی گاه است

انگشت بهیچ حرف نگذارد / از درد سخن کسی که آگاه است

ولہ

عارفان را در لباس فقر بودن زینت است / هم لباس خلق گشتن پرده دار شهرت است

حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند / این شرر در ماه و پروانه ز گرمی صحبت است

عشق هر کس را که میخواهد کند زیر و زبر / پشت و روی غنچه دیدن بهر خندیدن تحیت است

ولہ

در بیابانی که خار تشنه خون خوردنست / پای در دامن کشیدن گل بدامن کردنست

راه بسیار است مردم را بقرب حق ولے / راه نزدیکش دل مردم بدست آوردنست

رزق ما چون شبنم از رنگین عذاران چمن / با کمال قرب دندان بر جگر افشردنست

ولہ

در سیه خانه افلاک دلی روشن نیست / اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست

دل چو بیناست چه غم دیده اگر بینا نیست / خانه آئینه را روشنی از روزن نیست

دل نازک بنگاه کجی آزرده شود / کاه در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

بتان که صید به نیرنگ مینمایندت
گر از لباس بہائی نمیشناسندت
اگر برون کنی از دل ہوای آزادی
ز رنگ آئینهٔ دل اگر بپردازے

ولہ
کباب آتش نیرنگ مینمایندت
همین گروه که نیرنگ مینمایندت
بهشت در قفس تنگ مینمایندت
هزار آئینه در زنگ مینمایندت

ولہ
بهار عنبر شبها سفیدهٔ سحر است
چه سود نعمت بسیار تنگ دیره را
ورا ز تر بود از رشتهٔ رنج بار کش
شود ز گوشه نشینی فزون عفونت نفس
خوشا کسی که ازین نوبهار بهره وراست
ز بحر قطرهٔ آبی وظیفهٔ گهر است
درین بساط چو سوزن کسی که پی ورا
سک نشسته ز استاده سرفرازتر است

خبر زرو رو ندارند بی غمان صایب
وگرنه منت صندل بتر ز درد سر است

ولہ
دامن صحرای وحشت خاک دامنگیر ماست
نیست در بست و گشاد خویش ما را اختیار
حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست
بهلهٔ دست قضا سر پنجهٔ تدبیر ماست

ولہ
گرچه رویش ز لطافت ز نظر پنهانست
میتوان خواند ز پشت لب او بی او گفتار
چرخ یک حلقه چشم ست او زمین مردمکش
سادگی بین که همان فکر اقامت داریم
هر کرامی نگرم در رخ او حیرانست
سخنی چند که در زیر لبش پنهانست
دو جهان نیرو زبر چون دو صف مژگانست
گرچه کوی سر راه رخنه چو کانست

ولہ
احوال دل ز دیدهٔ خونبار روشنست
حال درون خانه نمایان ز روزنست

روشندلان همیشه سفر در وطن کنند / استاده است شمع و همان گرم رفتن است

ور نه نظام کار جهان اهتمام خلق / مشق جنون بخانهٔ فولاد کردن است

دست دهن اگرچه نماید تنور رزق / نسبت بدست کوته ما چاه بیژن است

ظالم بمرگ سیر نگردد ز خون خلق / در خواب کار تشنه لبان آب خوردن است

صایب خود برآی که شرط طریق عشق / گام نخست از خودی خود گذشتن است

ولہ

حق پرستی قطره را در کار دریا کردن است / خودشناسی بحر را در قطره پیدا کردن است

بر خموشی گفتگوی پوچ کردن اختیار / بهر کاغذ باد مصحف را مجزا کردن است

محمل جان را بمنزل بیقراری میبرد / بادبان کشتی دل دست بالا کردن است

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز / دستگیر ناشناور دست بالا کردن است

آستین بر گوهر غیرت فشاندن مشکل است / ور نه صایب را چه پروای تماشا کردن است

ولہ

در موج پریشانی ما فاصله نیست / امروز بجمعیت ما سلسله نیست

بی دیدهٔ بینا چه گل از خار توان چید / رحم است بپایی که در او آبله نیست

بوی گل و باد سحری بر سر راهند / گر میروی از خود به ازین قافله نیست

ولہ

شمع فانوس خیال آشنایان دیده ایست / شعلهٔ جوالهٔ این دودمان دیده ایست

دیدن یوسف شناسان غبار گرگ نیست / ور نه یوسف در میان کاروان دیده ایست

خضر اگر تیری بتاریکی فگند از ره مرد — آنکه می بخشد حیات جاودان پیدا کیست

نقشبندی بی قلم نی کار هر صورتگر است — چهره را از خط سبز بتان پیدا کیست

وله

آفاق روشن و مه تابان پدید نیست — پر شور عالمی و نمکدان پدید نیست

در موج خیز گل چمن آرا نهان شده است — آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست

آورده است چشم جهان بین من غبار — یا از غبار خط رخ جانان پدید نیست

وله

روی از عالم بگردان گر لقا میبایدت — بگسل از کونین اگر زلف دوتا میبایدت

روشنی چشم از جواهر سرمه مردم مدار — خویش را در هم شکن گر توتیا می بایدت

فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست — هستی از تن پروران تا بوریا می بایدت

شمع را از بادهای مخالف پاس دار — وقت رفتن گر چراغی پیش پا می بایدت

این پریشان اختلاطیها کل بیگانگیست — آشنای خود نه تا آشنا می بایدت

نی درین بستانها تا برگ دارد بی نوا است — برگ را از خود بیفشان گر نوا می بایدت

خانه در بسته می جویند مهمانان غیب — غنچه بنشین گر نسیم آشنا می بایدت

مرغ بی پروا چو بال و پر گشاید در جهان — صیاد از گردون برون دیگر فضا می بایدت

وله

گلی که طرح دهد رخ بنو بهار اینست — لبی که می شکند درد پیش خمار اینست

بلند بخت نهالی که از خجالت او — الف کشیده بپیش سرو جویبار اینست

[illegible] — [illegible] اگر سوار اینست

کند ز نشو و نما منع سبزهٔ خط را — اگر حلاوت آن لعل آبدار اینست

جهان بدین خورشید تا میسازد — اگر ترقی آن خط مشکبار اینست

ز زنگ آینهٔ آفتاب در خطر است — اگر غبار ز پهای ولنگار اینست

ز زهد خشک اثر در جهان نخواهد ماند — اگر طراوت ایام نوبهار اینست

قدم ز گوشهٔ عزلت برون منه صائب — که چارهٔ دل آشفته روزگار اینست

ولله

آسودگی بکنج قناعت نشستن است — سیر بهشت در گره چشم بستن است

کفارهٔ شراب خوریهای بیحساب — هشیار در میانهٔ مستان نشستن است

شوخی باین کمال نبوده است هیچگاه — خال ترا چو سپند برانداز جستن است

طفلی است راه خانهٔ خود کرده است گم — هر ناقصی که در رسد و عیب جستن است

غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش — موی سفید رشته بانگشت بستن است

صائب اگر به چرخ فکندن بساط عیش — در رهگذار سیل فراغت نشستن است

ولله

چهرهٔ صاف تو آیینهٔ اندیشه نماست — جان ز سیمای تو چون آب ز گوهر پیداست

دیده‌ای نیست که مشغول تماشای تو نیست — قامت چون سنان تو عجب حلقه رباست

نالهٔ سینهٔ مجروح اثرها دارد — زخم چندانکه بهم آمده محراب دعاست

نفس مرتاض بود راحلهٔ کرمردان — اژدها را چو گلو تنگ بگیرند عصاست

بیش از آنی که بجرم کم من پردازی / کم از آنم که مرا عذر گنه باید خواست

نیست از جانب معشوق حجابی صائب
پردهٔ دیدهٔ ما دیدهٔ بی پردهٔ ماست

لب خاموش تو دارد دل پر سخن است / ولہ / جبهه با گره آئینهٔ خلق حسن است

چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان / بمیان رفتن بی بهره کنار آمدنست

پنبه از گوش برون کن بنما گوش سفید / دم صبحی است که صبح دوم آن کفن است

فلک نیلوفر دریای عشق است / ولہ / زمین افسرده مینای عشق است

بجنون هر دو عالم دست شستن / نه از ظلم است از تقوای عشق است

بوسه گاه جان ما آخر لب پیمانه است / ولہ / خاک ما چون می رود در گوشهٔ میخانه است

ذوق سودا مرا از خانه بیرون میکشد / سنگ طفلان کهربای مردم دیوانه است

پا منه بیرون ز حد خود سعادتمند باش / نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است

حسن خوبان عالمی میریزد از بالای عشق / ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است

باده غفلت مبادا چشم بند هیچکس / در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است

عالمی از دیدن خال لبش مدهوش کرد / نقل آن مجلس بعید کیفیت پیمانه است

شعله نتوانست پیچیدن عنان وحشتش
شهپر توفیق صائب همت مردانه است

آب حیات شبنم آن روی چون گلست / ولہ / عنبر خمیرمایهٔ آن زلف کاکلست

[illegible]

یک چشم پرخمار به از صد قدح شراب — یک چهرهٔ شگفته به از صد چمن گلست

استاد کیست صیقل آئینه آب را — روشنگر جمال معانی تأملست

ولـه

باکمال احتیاج از خلق استغنا خوشست — با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوشست

نیست پروا تلخ کامان را ز تلخیهای عشق — آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست

برق را در خرمن مردم تماشا کرده است — آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوشست

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را — عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوشست

هرچه رفت از عمر یاد آن بنیکی میکنند — چهرهٔ امروز در آئینهٔ فردا خوشست

هیچ کاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست
بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوشست

ولـه

قد تو کجا و قد رعنای قیامت — این خانه بلند است ببالای قیامت

در دامن کهسار کم از خندهٔ کبک است — در پلهٔ تمکین تو غوغای قیامت

از شرم گنه بسکه کشیدم بزمین خط — مسطر زده شد دامن صحرای قیامت

در سایهٔ کوه گنه ما ز بلندی — آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

در سینهٔ آتش نفسان دود برآید
چون نامهٔ صائب کند انشای قیامت

ولـه

[illegible] آشنا [illegible] تو نیست — [illegible]

یوسف از قافلهٔ حسن تو تاراج زده ایست — [illegible] بالا [illegible]

قمریان با پس غلط کردهٔ خود میدارند
ور نه یک سرو درین باغ باندام تو نیست

خود نکر از در انصاف درآئی ور نه
جذبهٔ شوق حریفان غل خود کام تو نیست

وله

همچو برق از عالم اسباب می باید گذشت
زین خراب آباد چون سیلاب می باید گذشت

نیست بی سرگشتگی ممکن خلاصی زین محیط
تا بساحل از دو صد گرداب می باید گذشت

وله

از نسیم آن لف مشک افشان سبکرو تر است
از صدف آن غنچهٔ سیراب خوش دندان تر است

قوت گیرائی شهباز در سرپنجه است
زود می پیچد بدل چشمیکه خوش مژگان تر است

در طلب بی زبانان امت پروانه ایم
سوختن از عرض مطلب پیش ما آسان تر است

وله

جام شراب مرهم دلهای خسته است
خورشید مومیائی ماه شکسته است

از صد هزار خانه خراب است یادگار
گردیکه بر عذار تو از خط نشسته است

بر چهرهٔ تو خال زمین گیر شاهد است
کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است

دارد هزار چرخ و فلک را بباد عشق
آن سیل صد هزار چنین پل شکسته است

وله

دل از مشاهدهٔ آن خط سیاه شکست
فغان که پشت مرا گرد این سپاه شکست

زمانه چون ورق انتخاب از صد فرد
ترا ز جمع بتان گوشهٔ کلاه شکست

وله

جان در طلسم جسم ز تن پروری بجاست
این تیغ در نیام ز بی جوهری بجاست

دل شد خراب فکر تو از دل نمیرود
این شیشه توتیا شد و درد پری بجاست

وله

خط بگرد عارض دلدار دیدن مشکل است
دامن گل را بدست خار دیدن مشکل است

نیست از مستی غمم گر شیشه خالی از سنگ
جلوه گاه یار را بی یار دیدن مشکل است

[illegible]

از مروت میکنم زاهد را تکلیف می
دشمنان خویش را هشیار دیدن مشکلست

وله

اگر آئینهٔ دل نور و صفائی میداشت
در نظر چهرهٔ خورشید لقائی میداشت

در سر کوی تو غوغای قیامت میشد
گر شکست دل عشاق صدائی میداشت

بیخبر میگذرد عمر گرامی افسوس
کاش این قافله آوازه درائی میداشت

بجفا دل ز تو شد قانع و دشمن کامست
آه اگر از تو تمنای وفائی میداشت

دل نهاد قفس جسم نمیشد صایب
دل سرگشته اگر راه بجای میداشت

وله

در انتقام که حیرت دلیل دانائیست
نفس شمرده زدن نیز بادپیمائیست

بخون خویش سرانجام میدهد محضر
ستیزه‌ای که چو طاوس در خودآرائیست

ز خط و زلف کند حلقهای چشم ایجاد
ز بسکه عارض او تشنهٔ تماشائیست

درین جهان چو دوزخ اگر بهشتی هست
که میتوان نفسی راست کرد تنهائیست

وله

جوهر شمشیر غیرت پیچ و تاب از من گرفت
موج این دریای کف اضطراب از من گرفت

خواب من صد پرده از دولت بود بیدارتر
خواب را در خواب بیند آنکه خواب از من گرفت

میکند روز قیامت کوتهی گر کردگار
درد و داغ عشق را خواهد حساب از من گرفت

وله

مردم هموار را از خاک ره باید گرفت
رشتهای بی گره را در گهر باید گرفت

آه از کودک مزاجیهای ابنای زمان
انتقام ایام طفلی را ز سر باید گرفت

چشم مست و لعل میگون از کنار لاله مست
از خمار آلودگان کام بی خبر باید گرفت

در کمان از تیر فکر خانه آرائی خطاست		کار و بار اینجهان را مختصر باید گرفت

با جگر خوردن بگرد قطع حیب راه عشق
توشهٔ این راه از لخت جگر باید گرفت

دل رمیدهٔ ما را صدای پا سنگست	وله	بر آبگینهٔ ما نقش آسیا سنگست
جهان شده است ز سودا مرا دماغ ضعیف		که داغ بر سر بی مغز آسیا سنگست
شکستگی است زبان سؤال را پر و بال		وگرنه کاسهٔ دریوزه را صدا سنگست
باین نشاط که دل سر بتیغ یار گذاشت	وله	کدام تشنه لب خود بجویبار گذاشت
ز عجز قدرت کارش تمام صورت بست		مصوری که شبیه تو نیمکار گذاشت
حاصل دولت دنیا همه غفلت بوده است	وله	پردهٔ خواب سراپردهٔ دولت بوده است
این زمان تیغ تغافل همه مخصوص منست		ورنه زین بیشتر این آب بنوبت بوده است
تا کشیدم ز جهان دست فتادم به بهشت		دست کوتاه کلید در جنت بوده است
کباب شد دلم از بوی این شراب کجاست	وله	شکست در جگرم شیشه این گلاب کجاست
زبسکه حسن تو سرتا بپا گلوسوز است		نیافتم که دل خونچکان کباب کجا است
درینجهان که سرانجام خانه پردازیست	وله	عمارتیکه بجای خود است خودسازیست
دل تو تارک خامی ز آرزو دارد		چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست
درین محیط که جای نفس کشیدن نیست		نفس کشیدن ما چون حباب سربازیست
آن روی لاله رنگ مرا در نقاب سوخت	وله	در پردهٔ سحاب مرا آفتاب سوخت

شد زرد خط سبز ازان روی آتشین — چون سبزهٔ ضعیف که در آفتاب سوخت

چون نی الف راه عشق سیاهی کند ز دور — از بس نفس در آن ره پر پیچ و تاب سوخت

بسکه شد تلخ از چشم آلودگان بد خو نشست — چین چو جوهر عاقبت بر تیغ آن ابرو نشست

رو بدیوار آورد هر کس ازین آورد روی — بسکه گرد کلفت دوران مرا بر رو نشست

ولَه

صحبت تر دامنان با جنس یکدم بیش نیست — در گلستان یکدو ساعت عمر شبنم بیش نیست

دعوی بیجا زبان تیغ میسازد دراز — مرغ بی هنگام را آوازه یکدم بیش نیست

میشود روشن گهر از دل سیاه از اعتبار — از حکومت روسیائی رزق حاتم بیش نیست

زود از دین بسکه جان گرامی میپرد — یکدو ساعت بار روح الله مریم بیش نیست

ولَه

بیان شوق به تیغ زبان میسر نیست — محیط را گذر از ناودان میسر نیست

چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب — خبر گرفتن ازان کاروان میسر نیست

بغیر گرسنگی در میان نعمتها — چه نعمتی است که سیری ازان میسر نیست

ولَه

از شکر خنده ات آتش بجهان افتاده است — اینچه شوریست که در عالم جان افتاده است

غفلت پیریم از عهد جوانی بیش است — خواب ایام بهارم بخزان افتاده است

ولَه

ما حجاب جسم خاکی جان روشن دشمنست — مغز چون گردید کامل پوست بر تن دشمنست

پرتو تلخ از تن پرستی شده باریک مرگ — رشتهٔ فربه بچشم تنگ سوزن دشمنست

در نگیرد صحبت آئینه و زنگی بهم — آسمان نیلگون با جان روشن دشمنست

آفتاب از اوج عزت می نهد رو در زوال — ساده لوحست آنکه با اقبال دشمن دشمنست

آفت دولت بنای ما معلوم نیست — لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست
طفل را اندر دایه را چون بهشت جوی شیر — ز رشتی زال جهان ناقصان معلوم نیست
تا ز خود بیرون نیائی خویش را نتوان شناخت — عیب تیر کج در آغوش کمان معلوم نیست
مشکلست از جستجو آزادگان را یافتن — از سبکباری پی این کاروان معلوم نیست

وله

از سر این خاکدان چون گرد میباید گذشت — تا نگردی فرد باطل فرد میباید گذشت
تلخی مرگ مرا نسبت به بیدردان مکن — غیر را از جان مرا از درد میباید گذشت
کرم بگذر همچو مردان در زمان زندگی — چون ازین هنگامه آخر سرد میباید گذشت

وله

در گذر زین خاکدان گرد سیاهی بیش نیست — بر شکن افلاک را طرف کلاهی بیش نیست
گر ز کوه قاف باشد گفتگو سنجیده تر — پیش بی‌تمکین خموشی برگ کاهی بیش نیست
چون قلم هر چند دست از ماست لوح وجود — حاصل ما از تردد آهی بیش نیست

وله

غمگسار دل سواد دود من شبهاست — هر بلائی که مراست همین پایه بهاست
در سیه خانه لیلی نبود مجنون را — با خیال تو حضوریکه مرا در شبهاست
کار دنیا بتو گر در گره افتد خوش باش — چه بجز زهر فنا در گره عقربهاست

وله

ما را زبان شکوه ز جور زمانه نیست — یاقوت وار آتش ما را زبانه نیست
خاری که در دلم بخلد چون زبان مار — در آشیانه من بی آب و دانه نیست
با قد خم کسی نشود غافل از خدا — در خانه کمان نظر از بی نشانه نیست
افغان که ناله من گشته بخت را — در گوش خوابناک تو ره چون فسانه نیست

ره گر ز تازیانه کند اسب راهوار	در بزم باده حاجت چنگ و چغانه نیست
از بهر حفظ سیم و زر بی ثبات را	بهتر ز دست و دامن سائل خزانه نیست
افتاده تو در غلط از کثرت مثال	یک عکس بیش در همه آئینه خانه نیست

قانع بخاک ره ام از اوج اعتبار
صایب بصدر چشم من از آستانه نیست

ولہ

بغم نشاط من خاکسار نزدیکیست	خزان من چو حنا با بهار نزدیکیست
ز یاسمین تو بوی بنفشه می شنوم	مگر دمیدن خط زان عذار نزدیکیست
بچشم کم منگر خاکسار مرا	که این غبار بدامان یار نزدیکیست

ولہ

دور فلک چو گردش چشم پیاله نیست	با کودکی نشاط شراب دو ساله نیست
حسن برشته که نگه را کند کباب	امروز در بساط چمن غیر لاله نیست
هر ذره از جمال تو فردیست بی مثال	در مصحف تو نام خدا جز جلاله نیست

ولہ

ریخت دل در سینه من هر کرا مینا شکست	من شدم مستان خمار هر کرا صهبا شکست
در خمار و مستی از ما چون نمیگیرد خبر	توبه ما را چرا آن چشم بی پروا شکست
چون علم گر پا توانی کرد قایم در مصاف	لشکری را میتوانی با تن تنها شکست
صورت احوال خود از چشم کم بین چه دید	آنکه از سنگین دلی آئینه ما را شکست

ولہ

از بخت سبه اهل سخن را گزیر نیست	روی عقیق ساده سیاهی پذیر نیست
آوازه خط تو جهانگیر گشته است	حرفیست اینکه خامه مورا صریر نیست

افتادگی سر پرو سر افکندگیست تاج
در ملک فقر حاجت تاج و سریر نیست

بر هر چه آستین نفشانی رود ز دست
بر هر چه پشت پا نزنی دستگیر نیست

در راه اختیار ندارند بیدلان
بال شکسته مانع پرواز تیر نیست

در چشم ما بزرگی دونان بود حقیر
هر چند ذره در نظر ما حقیر نیست

از خون شبنمی نگذشت آفتاب تو
ای چرخ در بساط تو یک چشم سیر نیست

از لفظ تیره معنی روشن کند ظهور
بی پشت روی آینه صورت پذیر نیست

صایب کجاست آینه تا بر سیه دلان
روشن شود که طوطی ما را نظیر نیست

تا من دل شده او دست ز گردن برداشت
جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشت

حاصلی داشت اگر مزرع بی حاصل من
دانه بود که مور از سر خرمن برداشت

شد مسیحا بتجرد ز علایق آزاد
چکند رشته بآن تیغ که سوزن برداشت

وله

آنرا که در وطن لب نانی میسر است
سی شب ماه عید سرایش منور است

ارباب احتیاج اگر آبروی خویش
گرد آوری کنند به از عقد گوهر است

در کنه ذات فکر بجائی نمیرسد
دریای بی کناره چه جای شناور است

وله

ظلم فریادی از ضعیفانست
ناله برق در نیستانست

ناله عجز پیش سنگدلان
بانگ اسلام و کافرستانست

رشته عمر مسندآرایان
جدول از نی مداحانست

جز در حق بهر که روی – مدّ انعام چوب دربانست
قفس من سواد شهر بود – بال من پرّهٔ بیابانست
از حیا حسن جاودان ماند – عرق شرم آب حیوانست

گل بنجار این چمن صایب – در گریبان غنچه پنهانست

وله

شیطان پیر بر تو زحال خراب نشست – دزدیست اینکه برده گلیمش زخواب نشست
چشم سفید کردهٔ خود را عزیز دار – کان یوسفی که میطلبی در نقاب تست

وله

شب مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت – شمع پیش چشم دست از شهپر پروانه داشت
صرف تن کردی اوقات شریف آن تمام – کعبه دامن برمیان در خدمت بتخانه داشت

وله

خاکساری پشتبان ویرانهٔ ما را بس است – بی سرانجامی نگهبان خانهٔ ما را بس است
لشکر بیگانه اینملک را در کار نیست – آمد و رفت نفس دربانهٔ ما را بس است
نعش در سیماب نتواند گرفتن خویش را – بیقراری بتشکن بتخانهٔ ما را بس است

وله

همین نجانب انیست آنچه محترم است – بزرگی که بود عارضی کم از ورم است
هر آنکه از سیهی میکند سفیدی فرق – دلش ز نیم رخ روزگار چون قلم است
ز رطلهای گرانست پشت من برکوه – ز محتسب کند اندیشه سنگ هر که کم است

وله

کاسهٔ سر را خطر از مغز پرجوش منست – عالمی زین باده سرجوش مدهوش منست
[illegible] طور صبح اگر رشد – سالها باشد تا نهان در زیر سرپوش منست

موج من لعل وار دون سیر نداز پیچ و تاب
ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش خمست

میگذارد نافه از خورشید تابان سر زمین
گر فلک آرد این بار نگیرد بر دوش خمست

پشت بر کوه بدخشان است مخمور مرا
ما کسی که باده گلرنگ در دوش خمست

سیر دور ساله من از فلکها برتر است
گر روید بر آسمان آن به در آغوش خمست

صایب از طبع روان الحیات عالمم
تیره بختیهای من نیل بناگوش خمست

دل شکسته بقرب خدای اقرب است
ولّه که شیشه چون شکند در دکان شیشه گر است

صفای آب روان بیشتر ز شیشه گر است
چه نعمتی است که عمر عزیز در گذر است

ز دست کوته خود نا امید چون باشم
که جای بهله کوتاه دست در کمر است

تو آن نئی که بدوری دین دور شوی
که روزگار جوانی همیشه در نظر است

شعور آینه دار هزار تفرقه است
خوشا کسی که ز وضع زمانه بیخبر است

شراب لعل باندازه صرف کن زنهار
که خون باده چو گردید رزق نشتر است

ز خار تشنه جگر نگذرند صایب خشک
که پای آبله پایان عشق دیده ور است

غم از دل می زداید چون صباح عید رخسارت
وله نماز عید واجب میکند بر خلق رخسارت

تو با آن قامت رعنا بهر گلشن که بخرامی
خیابان میکشد چون سرو قد از شوق رفتارت

نگردد در تماشای تو چون نظارگی حیران
که میدارد عرق را از چکیدن باز رخسارت

لب از شکر با جگر انجنان هرگز نچشید
که میچشید چون کرمی لب لعل خونخوارت

شود رطل گران نظارگی از نقش پا بیتو
ز بس مستانه چون موج شراب افتاده رفتارت

سخن خونبها خورد تا نازک لبان ناز تو آمد
ز خون خلق سیرابست از بس لعل خونخوارت

نگذارد تو مرغ جان صائب چون هوا گیرد
که دامنگیر گردد بوی گل از خار دیوارت

ولہ

دانه اشک بود توشه راهی که مراست
دل آسوده بود قافله‌گاهی که مراست

گهر از موجه خون بستر او چون دریا
چون حباب است سر و خشت کلاهی که مراست

پشت گرمی نبود بر کمر امید زرد
خرمن برق بود مشت گیاهی که مراست

بر قناعت به پر کاه کشم چون بود
پر پرواز بود پر کاهی که مراست

دست بیدین چه خیالست که کوتاهی
تا بگردون نرسد رشته آهی که مراست

تا نفسهای دل تو روشن نشود
که شب قدر بود روز سیاهی که مراست

بحر روشنگر آیینه سیلاب بود
پیش رحمت چه بود گرد گناهی که مراست

چشم صائب اگر سرمه بیابان گشتم
چشم بد دور خود نیست پناهی که مراست

ولہ

تا زلف او به باد صبا آشنا شده است
از دست دل عنان صبوری رها شده است

چون ماه در دو هفته شود کار او تمام
در بار ده دو قامت سرکش دوتا شده است

چون گردباد تا نفسی است در او هم
از خاک ما تیغ ستم تو تیا شده است

در وطن جوهر سخن خوار است ... در نگین نام رو بدیوار است

بر ندارد کسی که بار از دل ... دیدنش بر دل جهان بار است

بی کسان را غمی نمی باشد ... غم عالم بقدر غمخوار است

وله

پردهٔ شرم و حیا را بادهٔ ناب آتش است ... بر گل کاغذ هوای عالم آب آتش است

آسمان را عشق آورد است وجد سماع ... آسیای شعلهٔ جواله را آب آتش است

زیر دستان نیستند از ظلمت غفلت ملول ... خانهٔ کعبه است دود آنرا که محراب آتش است

وله

روی کار دیگران پشت کار من یکیست ... روز و شب در دین [illegible] دار من یکیست

خندهٔ کبک صدای تیشه‌های دلخراش ... در دل آسوده کوه وقار من یکیست

جوش گل غافل نمی سازد مرا از گلعذار ... گر شود عالم نگارستان نگار من یکیست

وله

زمانه رنگ گل و بو تو در بهار گرفت ... بهشت اخضر سبز تو در کنار گرفت

سفیدی چشم تست صبح امیدش ... ترا کسی که سر راه انتظار گرفت

مرا ز سنگ ملامت چو کوهکن غم نیست ... که جان سخت مرا بیستون غبار گرفت

بحث وحشت [illegible] صیقل است ناخن غم ... زبسکه آینه ام خوی با غبار گرفت

وله

اگرچه [illegible] ضعیف و ناتوان [illegible] است ... چون [illegible] در خوردن غم از دل

چون [illegible] رگ [illegible] ... تا دوران کعبهٔ دل کوچهٔ دار البقاست

صورت [illegible] ... چهرهٔ زرین او آهن دلان را کیمیاست

یوسفی [illegible] ... آنکه یوسف خیز کنعان را چنین جایی کجاست

چتر بر سر دارد از بال و پر پرواز نفس
آستین مریم است و چاه یوسف زین سبب
در کمند دل شکار است نیست در چین کوتهی
دست تحریر کرم را نیست در دلهای تنگ
گرچه سر تا پای او یک مصرع برجسته است
نیست در هر دل که کوه غم نمی پیچد درو
کشتی تن را است در طوفان غم باد مراد
هست در پرده آن جا دو نفس را جلوه
ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشقست
در حریم می کشان مستانه میگوید سخن
هرچه هر کس را بود در دل مصور میکند
بی نوائی لازم بی برگی افتاده است او
بسته و وا کردن دل بر میان جا کمر
میکند سیر مقامات و نمیجنبد ز جا
خامه زرین او در دیده کوتاه بین
چون نباید بی زبانی نامه سربسته است
شست بر هر دل که بندد میکشد در خاک و خون

چون سلیمان تخت او را پایه بر دوش هوا است
نغمهای دلفریبش روح بخش و جانفزا است
با غریبی نغمهای و بهر کس آشنا است
این ید طولیکه او را در کشاد عقدها است
هر سری ابد و ترجیع بند نالها است
چون صدا در کوهسارش بیشتر نشو و نما است
در بیابان طلب سرگشتگان را رهنما است
صاحبان چشم را شمع است و کوران را عصا است
با دهان بی زبان با هر زبانی آشنا است
چون باهل حق رسد گویا می اسرار خدا است
زانچنین نقاش آتش دست در عالم کجا است
با وجود آنکه بی برگست ایم بی نوا است
بند های دلکشای او بر معنی گوا است
کوچه گردی میکند پیوسته و دایم بجا است
مینماید خشک اما مد احسانش بجا است
همنفس چون یافت در هر ناله اش طور نما است
با وجود بی پر و بالی خدنگش بی خطا است

در شکست لشکر غم تیر روی ترکش است / در گشاد عقدهٔ حاجت سر انگشت بجاست

عاشق ناکام از دلدار دور افتاده است / آه سرد و چهرهٔ زردش بمعنی گواست

با تهی دستی نهند انگشت بر چشم وصول / هر دل بی برگ را کز وی تمنای نواست

ناله‌هایش گریهٔ مستانه را سنگ ره است / رنگ زردش بیقراری‌ها دل را کهرباست

پیکر زاریش از داغ و درفش بیشمار / محضر درد جگرسوز و غم بی انتهاست

هست با دریای رحمت جویبارش متصل / همچو آب زندگی زان نغمه‌هایش جانفزاست

کوه را می‌آورد از فریاد در رقص الجمل / دعوی تمکین نمودن پیش او بار گراست

ناله‌های دلخراشش چون عصای موسوی / از نهاد سنگ خارا چشمهٔ رحمت گشاست

میگذارد بر سر از لبهای مطرب تاج لعل / چون نفسش زان بدل عشاق فرمانش رواست

ناله‌های پرخم و پیچش ازین وحشت‌سرا / میبرد تا البسیر لامکان از راه راست

این غزل صائب را از فیض مولانای روم
از زبان خامهٔ شکرفشان بیخواست خاست

وله

دل من تیره ز بسیاری گفتار شده است / زین پریشان نفسی آینهٔ من تار شده است

چون سیه روی نباشم ز بی‌مغزی‌ها / مدت عمرم چو قلم صرف بگفتار شده است

هست آگاه ز محرومی من از دیدار / طفل شوخی که تهی دست ز گلزار شده است

همچو رهزن بدلش بد بدین منزل ما راست / هر که در درد طلب قافله‌سالار شده است

نیست از دور خم اندیشه که از شرم گناه / هر سر مو به تنم ابر گهربار شده است

... سنگ ملامت کاش نیست [illegible]
[illegible]

این که عشق [illegible] دل دیوانهٔ من است | ولم | سنگ ملامت ابجد طفلانهٔ من است
اندوه غیرت دل من تنگ گلشنی [illegible] | | [illegible] چهره [illegible] من است
[illegible] دل من [illegible] | | [illegible]
[illegible] از قفس [illegible] | | [illegible] خانهٔ من است
[illegible] | | [illegible]
[illegible] | | در دل [illegible]
[illegible] | | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | ولم | [illegible] از قبله آن تیغ [illegible]
قاصد از [illegible] قلم نومید کردن خوب نیست | | نامهٔ ما پاره کردن [illegible]
[illegible] دستگیر نیست | ولم | از [illegible]
نقص ساده لوحی آیینه دل است | | نقشی [illegible] جهان [illegible]
دست هزار کوهکن از کار میبرد | | [illegible]
[illegible] دوستان [illegible] شود توتیای چشم | | از دشمنان غباری اگر در ضمیر نیست

از شب و روز نکرد دل گره بین است — روی آتشناک و زلف عنبرافشانی کجاست

وله

در جوش لاله و گل دیوانه را عروسست — چون تاب به کرم گرد داین نه را عروسست

نگذاشت شور مجنون یک طفل در دبستان — در خانهٔ عروسی صد خانه را عروسست

وله

سیل در بنیاد تقوی می ز بهار افتاده است — توبه را آتش بجان از لاله زار افتاده است

حال زخم من جدا از تیغ او داند که چیست — موجه از بحر رحمت بر کنار افتاده است

حرص پیری از پی جمع مال سازد کم مپرس — آتشی از دست خالی در چنار افتاده است

میتوان از هر دو عالم رشتهٔ الفت برید — دل دو نیم از درد اگر چون ذوالفقار افتاده است

گوهر از گرد یتیمی ساحل انشا میکند — ورنه آن دریای رحمت بی کنار افتاده است

هرگز از من چون کمان زه دست کش دوری نرفت — آن کشایش در رگ جانم بکار افتاده است

راز دل دعوی خون کشتگان خویش را
تیغ او از بسکه بی آب آبدار افتاده است

خط نارسته از آن چهرهٔ گلگون پیداست — مشک خالص شده از صافی این خون پیداست

جوش لیلی ز سراپردهٔ شرم — پیش صاحب نظران از رم مجنون پیداست

من گرفتم نفس سوخته را ضبط کنم — داغ ما چون جگر لاله ز بیرون پیداست

همه بر دوست بمیزان خرد سنجیدن — ثقل دنیا ز فرو رفتن قارون پیداست

وله

غنچه بستست از گفتگو لب جنت در بسته است — میزند جوش بهاران غنچه تا سربسته است

لازم نیست بمضمون سربسته — هر که گویا گردد اینجا نامهٔ سربسته است

وله

از حسینان منت احسان کشیدن مشکل است | ناز ماه مصر از اخوان کشیدن مشکل است

از ته دیوار آسان است بیرون آمدن | دامن از دست گرانجانان کشیدن مشکل است

دم بر آوردن بود بی یاد حق بر دل گران | دلو خالی از چه کنعان کشیدن مشکل است

نیست محرومی ز دل ریله دوری گران | در ته یک پیرهن هجران کشیدن مشکل است

میتوان از سیم بی مغزان به آسانی برید | در جوانی از دهن دندان کشیدن مشکل است

آب آهن میتوان کردن به آسانی جدا | از دل خون گرم ما پیکان کشیدن مشکل است

میتوان چون غنچه صائب خون دل در پرده خورد
باده گلرنگ را پنهان کشیدن مشکل است

میخانه که مست و خرابم کند کجاست | سرچشمه که سبز ز آبم کند کجاست

دریا دلی که از قدح بیشمار می | فارغ ز فکر روز حسابم کند کجاست

کرده است تلخ دیده بیدار عیش من | شیرین فسانه که بخوابم کند کجاست

چون لاله شد دلم سیه از تنگنای شهر | دشتی که خوش عنان چو سرابم کند کجاست

چون گل ز هرزه خنده بیجای خود ترم | سوز محبتی که گلابم کند کجاست

لرزان ز سردسیر صبا رسیده ام | حسن برشته که کبابم کند کجاست

صائب سخن رسی که درین قحط سال هوش
گوشش به فکرهای صوابم کند کجاست

روز ما با شب یکی از آفتاب انور است | رنگ این آئینه از تر دستی روشنگر است

برون آزاد کان ترک سفر باشد گران
پردهٔ خارست اگر دارد گلی این بوستان
همت از اندیشهٔ سایل نمی آید برون

بادبان ترک کشتی دریاهای بی لنگر است
نوش این محنت سرا آهن بای بستر است
گردن مینا بلند از انتظار ساغر است

تلخ شد از هوشیاری بر تو صایب زهر چرخ
ورنه نقل باده خواران چشم شور اختر است

خط سبز بکه ز پشت لب جانان برخاست
فتنه را عالم پرشور کرمی بند و
برد از سرمه چنان گوی حشمت آرام

وله

رگ ابریست که از چشمهٔ حیوان برخاست
مگر از جای خود آن سرو خرامان برخاست
که نفس سوخته از خاک سفاهان برخاست

با عمر خضر قامت جانان برابر است
غیر از تو ای نگار زسیمین بدن کر است

وله

اینمصرع بلند بدیوان برابر است
در پیرهن تنی که بصد جان برابر است

ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را
بر توسن سبکرو باد رکاب عمر
غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست
در گوشهٔ قفس مگر از دل برآورم

وله

دریای بی کنار سراسر میانه است
در خواب نیز قافلهٔ ما روانه است
موی سفید گشتهٔ ما تازیانه است
کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
این خارها که در دلم از آشیانه است

در خاکساری اگر چو صایب تمام شد
بر صدر اکرم ز آرکند آستانه است

رگ جانها بدم تیغ عدم پیوسته است — زود بر باد رود هر چه بدم پیوسته است

استواری طمع از عمر گلی بیمدار — گر دو سر رشته جانها بعدم پیوسته است

نسبت آهوی رم کرده و صحرا دارد — گر بظاهر تن و جان هر دو بهم پیوسته است

آه شیرازه جمعیت اوراق دلست — که صف آرائی لشکر بعلم پیوسته است

وله

شکستگی دل از دیده ترم پیداست — بسنگ خوردن مینا ز ساغرم پیداست

ستاره سوخته همچو من ندارد عشق — که روز روشن از افلاک اخترم پیداست

بحلم دوست دلیل خواب غفلت من — بهم نخوردن دریا ز لنگرم پیداست

وله

گر بسوزد از آتش می شرم جانان ما مغتنم است — گر نباشد باغبان در باغ بستان مغتنم است

دسته گل راست فیض از خرمن گل بیشتر — هر قدر بندد میان زان تنگ جانان مغتنم است

از دم تیغ نصیحت تیغ بی آزار تر — میشود هر کس ز ما روگردان مغتنم است

میکند بیگانه دولت آشنا را زهم — میرسد هر کس بدولت آشنایان مغتنم است

دانه زود از تابه تفسید بیرون میجهد — گر شود در پای آتش دست جانان مغتنم است

میشود نعمت بقدر میهمان نازل زغیب — هر قدر آید باین ویرانه مهمان مغتنم است

نقد جان نسبت بآن لبهاست صاحب قلب سیم
گر فروشد بوسه جانان بصد جان مغتنم است

وله

دل ز آن نخل بامید ثمر خورسند است — گره جبهه خوبان گره پیوند است

غنچه فارغ ز گله از وحشت تنهائی نیست — نخل چون خورش ثمر افتد غنی از پیوند است

از عرق تا چهرهٔ گلرنگ جانان تر شده است ... دامن گلها لب شبنم ازین بستر شده است

نقد میسازد قیامت را بعاشق شور عشق ... دامن صحرا بمجنون دامن محشر شده است

میشود طومار عرشی طی باندک فرصتی ... چون قلم هر کس بسم عزمی بآن آورده شده است

وله

از حسن خلق رتبهٔ همت زیاده نیست ... دست دل کشاده چو روی گشاده نیست

چون طفل نی سوار بمیدان اختیار ... دارم عنان بدست و بدستم اراده نیست

وله

از لب خشک صدف برشش نیسان پیداست ... خشکی بحر ز سر پنجهٔ مرجان پیداست

هر که دیده است ترا قدر امید اند ... حسن سعی چمن آرا ز گلستان پیداست

میشود بدسادگی دل خبر از آزادی ... صافی شست ز بیرنگی پیکان پیداست

وله لمؤلفه

لب جو گرد و خالی از عقد سخن خمیازه ایست ... چون حباب از گوهر دندان دهن خمیازه ایست

از دهان تیشه هر زخمی که دارد بیستون ... از خمار سنگ داغ کوهکن خمیازه ایست

دل دو نیم است از خمار بخته سنجان نظم سلیم ... در میان هر دو مصرع از سخن خمیازه ایست

وله

همچو زنجیر بهم نالهٔ ما پیوسته است ... شور این سلسله تا روز جزا پیوسته است

بی قناعت نتوان شد ز سعادتمندان ... استخوان بندگی دولت هما پیوسته است

وله

هر که غافل را نصیحت میکند دیوانه ایست ... خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه ایست

نفس خاین بندگی را تلخ بر من کرده است ... وای بر آنکس که دزدش در درون خانه ایست

تا دهن باز است روزی میرسد از خوان غیب ... عقد دندان ها کلید رزق را دندانه ایست

وله

عیش ساقی هر که آبرو درین میخانه ریخت ... در دل پاک صدف چون ابر نیسان آبرو ریخت

آسمان امروز با خونین دلان نا صاف نیست
لاله را در جام اول دُرد و میخانه ریخت

در گلوی شیشه اشک از تنگی جا شد گره
بسکه در بزم تو بر بالای هم پیمانه ریخت

در زمان شیرمستی طفل بازیگوش من
مهره گهواره جای سنگ بر دیوانه ریخت

از هوا جوئی درین دریای گوهر چون حباب
بر سر من خانه را آخر هوای خانه ریخت

فرصت خاریدن سر نیست در پایان عمر
رخت عیش از سیل من باید برون از خانه ریخت

قفل روزی جوانی بستگی هرگز نداشت
ریخت تا دندان کلید رزق او دندانه ریخت

صائبا از دیوان من هر صفحه میخانه ایست
بسکه از کلک سیه مستم سخن مستانه ریخت

گرچه از بیداد خسرو رنجها فرهاد رفت
دولت او هم باندک فرصتی بر باد رفت

خون عاشق مدعی از سنگ پیدا میکند
بی ستون تیغ از کمر نگشود تا فرهاد رفت

صید من گر ناتوانی بر زمین بنشست لیک
حیرتی دارم که چون از خاطر صیاد رفت

وله

هر که دارد نظری واله زیبائی تست
حلقهٔ دام تو از چشم تماشائی تست

نیست هر چند درین سرو قدان کوتاهی
علم این صف آراسته رعنائی تست

اینکه هر طائفه قبلهٔ خاصی دارند
نیست بیحاصل اگر جلوهٔ هر جائی تست

مد احسان محیط تو رسا افتاده است
لاف یکتائی هر قطره ز یکتائی تست

کیست بی پرده بخورشید نظر باز کند
چشم خورشید با حجت بینائی تست

زلف چون سرکشی از شانه تواند دیدن
نبض جان همه در پنجهٔ گیرائی تست

موج بی جنبش دریا ره خوابیده بود — هرکرا در طلب است ز جویائی تست

انچه آنکه سکندر ز تماشایش سوخت — در سیه خانه مغز نیست که سودائی تست

از لطافت نتوان یافت کجا می باشی — جای رحمست بر انکس که تماشائی تست

گرچه در حجله نازست رخت پرده نشین — شور هر انجمن از انجمن آرائی تست

کیست صائب که بتوحید تو گویا گردد — قوت بازوی گلشن ز توانائی تست

ولہ

ترا ز جان غم مال ای خسیس بیشتر است — علاقهٔ تو بدستار بیشتر است

خطر بقدر فزون نیست مالداران را — که خون فاسد آهن ربای نشتر است

بقدر پاس ادب حسن میرساند فیض — که جای حلهٔ کوتاه دست برکمر است

ولہ

شهپر پروانهٔ ما را جلا در آتش است — صیقل آئینهٔ تاریک ما در آتش است

بسکه از خوبی گلوسوز است سرتاپای او — دل حیرانی نمیداند کجا در آتش است

ولہ

وفا طمع ز گل بیوفا نباید داشت — ز رنگ و بوی امید وفا نباید داشت

ز ساده کیست تمنای صحبت از پیری — ز دُرد عمر توقع صفا نباید داشت

بروی کار زمین بران قناعت کن — ز آبگینه نظر بر قفا نباید داشت

ولہ

هرکه پیوندد باهل حق ز مردان خداست — آهن پیوسته با آهن ربا آهن رباست

گرچه دست اهل دولت هست ظاهر بلند — دست ارباب دعا بالاترین دستهاست

ولہ

هرکه از درد طلب شکوه کند نامرد است — عشق دردیست که درمان هزاران درد است

کثرت خلق بوحدت نرساند نقصان — که علم غوطه بلشکر زده است او فرد است

وله

نقطهٔ خالش که نه پرکار گردون اوست — کیست از فرمان او گردن کشد دوران اوست

عیش سلطانیست بی پروا که چندین ماه مصر — از فراموشتگان گوشهٔ زندان اوست

وله

هر زمان در شهر بند عقل شور و ماتمست — جز جهان عشق نبود گر جهانی بی غمست

دیدن خلقست بیماری و دیدن اوست بس — عید نوروز از برای بیدماغان ماتمست

وله

جان روشن را جهان در چشم بینا آتشست — شبنم مهتاب با گل در ته پا آتشست

محض بیدردیست منع ما کهن سالان ز عشق — عشق در هنگام پیری چون بستر ما آتشست

وله

اتفاق دوستان با هم دعای جوشنست — سختی از دوران نبیند دانه تا در خرمنست

سازگاری پیشه کن با مردم ناسازگار — تا شود یوسف ترا خاری که در پیراهنست

وله

زلف‌ها را از جلوهٔ خط پریشانی شکست — از غبار لشکر موران سلیمانی شکست

از جنون گفتم قلم بردارد از من روزگار — در بن هر ناخنم سودای نیستانی شکست

وله

ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت — شکوفه روی زمین را بسیم خام گرفت

فغان که گریهٔ شادی نمیتواند شست — حلاوتی که لب قاصد ز پیام گرفت

وله

ترا که خط بناگوش ابجد ناز است — چه وقت توبه حسن کرشمه پرداز است

دو چشم والهٔ قربانیان از پس تسلیم — دو شاهد است که انجام به ز آغاز است

چشمی که نظر باز بآن طاق دو ابروست — دایم دو دل از عشق چو شاهین دو سر است

در روز بمجلس مطلب دختر رز را — صحبت بشب انداز که صحبت گل شب بوست

از تشنه در جهات امید نجات نیست · در بند روزگار امید از جهات نیست
چشم از جهان بپوش که رخسار زشت را · مشاطه به از عدم التفات نیست

وله

دستی که ریزشی نکند شاخ بی بر است · نخلیکه میوه ندهد خشک بهتر است
در زیر پای عشق فتاده است آسمان · عشق این سواد را ز الله اکبر است

وله

اگر نمی‌طپیدم دل از آرمیدن نیست · که تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست
نفس برای دمیدن ذخیره میسازد · وگرنه شیوهٔ آن شوخ آرمیدن نیست

وله

آن خال لب ستارهٔ صبح قیامت است · عمر دوباره سایهٔ آن سرو قامت است
این تخم توبه که تو در خاک کرده · موقوف آب یاری اشک ندامت است
خاک بسر که چون عصا در ره طلب · یک گام پیشتر ز تو در استقامت است

وله

نور شکوه حق بمقابل رسیده است · وقت شکست آینهٔ دل رسیده است
آب ستاده آینهٔ زنگ بسته است · بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است

وله

از تشنگی چه غم بکعبهٔ مقصد سبیل‌هاست · در هر زمین که جاده نباشد دلیل‌هاست
در حشر کار تشنهٔ دیدار مشکل است · ورنه برای تشنه لبان سلسبیل‌هاست

وله

سرود مجلس ما جوش هستی ازلست · بط شراب را اینجا خروش بی‌محلست
بسا شکست که در کار ما درست شود · کلید رزق گدایان لنگ و شلست

وله

خود بخود چشم تو در گفتار است · بیخودی لازمهٔ بیمار است
عقل و فطرت بجو می نشناسند · دور دور شکم و دستار است

سیر دور فلک ناهموار / چو تو هموار شوی هموار است

وله

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت / صد سخن سر کرد اما یک سخن نشنید و رفت

هر که آمد در غم آباد جهان چون گردباد / روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت

وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود / سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

چشم بینا چون شرر اینجا نمی آید بکار / از شبستان فنا باید نظر پوشید و رفت

صایب آمد در حریمت با دل امیدوار / شد بصد دل از امید خویشتن نومید و رفت

تا که بالا دست من سعیت بطوبی بسته است / خوشه من عقد اخوت با ثریا بسته است

وله

در تجرد رشته داری ز تعلق سهل نیست / سد آهن سوزنی در راه عیسی بسته است

وله

می حرام است بر آن بزم که هشیاری هست / خواب تلخ است بر آن خانه که بیداری هست

صبح آدینه و طفلان همه یکجا جمعند / بر جنون میزنم امروز که بازاری هست

وله

وصل زلف او بدست کوشش تدبیر نیست / دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست

بیقراران نامه بر از سنگ پیدا میکنند / کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

وله

در دل بی آرزو راه غم و تشویش نیست / در جهان بی نیازی هیچکس درویش نیست

ای سکندر تا بکی حسرت خوری بر حال خضر / عمر جاویدان بیک آب خوردن بیش نیست

وله

شد یوسف آنکه رشته حب الوطن گسیخت / آمد برون ز چاه کسی کاین رسن گسیخت

صد عقده زاهد خشک بکارم فکنده بود / ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت

بوسه از لعلت قدح چون چشمه کوثر زده است
میکشان گردن بزیر می آه و دلهای سخت

وله

خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زده است
رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است

چشم مخمور ترا حاجت می نوشی نیست
سخن تلخ اگر میگذرانی مروی

وله

سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست
دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست

وقت رندی خوش که کام از موسم گل برگرفت
گر نمیخواهد که دریا پیش ریزد در تنگ عشق

وله

دامن سجاده پیدا وا از کف و ساغر گرفت
سرو از قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است
در بادیه ها درد بدرمان نتوان یافت

وله

از خنده بوقت دل پسته دو نیم است
بیماری هر شهر بمقدار حکیم است

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست
عیسی بعیب خود نرسیدن نمیرسد

وله

در عالم مشاهده راه دلیل نیست
گر نقل خود ثقیل بداند ثقیل نیست

نیست از هم دران کم هوس پیداست
از بدان نیست بفیض مجالست بنیکان برسد

وله

شرر آمیز بود شعله چو حسن پیداست
حق بیداری شبها دوان نقش پیداست

دستها برسینه چون آستین افتاده است
پیشوا از شرم ما از جبین خاک احوال ما

وله

ورنه آن زلف رسائی بر زمین افتاده است
بسکه پیش رخ قلم بر زمین افتاده است

خط سبز رنگ و حسن تماشا خطر است
دولتی را که بود بال هما باعث آن

وله

چشم عیار ترا پرده کلیم دگر است
پیش ارباب بصیرت بحجاب سفر است

هر که عاشق نیست خون در پیکرش افسرده است

وله

گفتگو با زاهدان تلقین خون مرده است

بوی خون می‌آید امروز از لب گلگون یار
تا بیاد او که دندان بر جگر افشرده است

وله

زلف گرد عارض او رشتهٔ گلدسته است
از رخ و لب غنچه و گل را بهم پیوسته است
چون نفس آئینه روی سخت این آهن دلان
مینماید باز و در ظاهر ولیکن بسته است

وله

عقل اجزای وجود خویش باطل کردنست
پیش این اوراق شیرازهٔ دل گردنست
همت ذاتی بجود است از گدا محتاج تر
از کریمان خوش است احسان بسائل کردنست

وله

ای دل تصور کمر یار نازکست
باریک شو که رشتهٔ این کار نازکست
در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند
از بسکه رنگ آن گل رخسار نازکست

وله

هشیار زیستن نه ز قانون حکمت است
در کارخانهٔ که نظامش بغفلت است
این کنج عزلتی که گرفته است شیخ شهر
در چشم اهل دین کمینگاه شهرتست
بند از دهان کیسه گشودن نه از زبان
ای خواجه در طریقت ما شکر نعمتست

وله

رگ جان من و آن زلف بهم پیوسته است
پیچ و تاب من و این سلسله باهم بسته است
چشم احسان ز بخیلان ترش روی مدار
چه زنی حلقه بر آن در که ز بیرون بسته است

وله

آنکه بزم غنچه را از خنده پر گل کرده است
خاطر ما را پریشان تر ز سنبل کرده است
اینچه رخسار است گویا چهره پرداز بهار
آب رنگ صد چمن صرف یک گل کرده است

وله

از فروغ چهرهٔ گلرنگ تو افروخته است
جگر لاله عذاران چمن سوخته است
در بیابان تمنا اثر از منزل نیست
میکند آنچه سیاهی نفس سوخته است

وله

بخت ما چون بید مجنون سرنگون افتاده است
همچو داغ لاله نان ما بخون افتاده است

هر چه میگیریم صرف بی‌نوایان میکنیم / کاسهٔ دریوزهٔ ما سرنگون افتاده است

وله

مردمی در طینت اهل جهان کم مانده است / صورت بی‌معنی بر جا ز آدم مانده است

ای که می‌پرسی ز صحبتها گریزانی چرا / در بساطم وقت ضایع کردنی کم مانده است

وله

رد شستگرد وجود براه او فتادنست / در جویبار سبزه ز آب ایستادنست

ره تا گذشتن ز پیکر خاکی پس از وصول / بعد از نماز پشت بمحراب دادنست

بر روی غافلان جهان خنده سپهر / از رود نیل کوچه بفرعون دادنست

وله

بیننده درستی نکند هر که شرابیست / آبادی این طایفه موقوف خرابیست

آنرا که بانگشت توان عیب شمردن / در عالم انصاف ز مردان حسابیست

وله

سخت پهلو تهی از یار کردن مشکلست / در بهاران پشت بر گلزار کردن مشکلست

بر سر از ذوق هر کاری بمعراج الکمال / بر امید کار فردا کار کردن مشکلست

اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان / سیل را خاموش در کهسار کردن مشکلست

میتوان خود را گوارا کرد مرگ تلخ را / زندگانی را بخود هموار کردن مشکلست

وله

هیچ لب بر فلک بی‌ناله جانکاه نیست / تار و پود عالم امکان بغیر از آه نیست

قصر آن سجده شکر شیخ مسجد واجبست / هر سرائی را که چوب منع در درگاه نیست

پیش هر ناشسته رو اظهار مطلب مشکلست / ورنه از دامان شبها دست ما کوتاه نیست

وله

نقش نگارین حسن الهی ساده است / جوهر بچشم آئینه موی ستاده است

آن دل شکسته‌ای که بلب صبح خنده او / از داغ ابجد خط سیاهی فتاده است

جز تیغ برق سیر گران لشکر تو نیست | آبی که تشنه میرود و ایستاده است

وله

سنگ در دیده ارباب بصیرت گهر است | خاک در پله میزان قناعت شکر است

آنچه ماندست ز تجربه عمر در سر ما باقی | خور و نوش خوش دل ما ندامت درد سر است

وله

ترک خودی مراد ز قطع مراحل است | این بار بهر کجا فتد از دوش منزل است

آب ایستاده رشته برون آورد ز پا | بگذر ز همرهی که گرانجان و کاهل است

با قامت خمیده جوانانه زیستن | در زیر تیغ بال فشانی ز بسمل است

وله

در چشم غلط بین تو وضع جهان راست است | چون جوی بود کج نرود آب روان راست

شد بیخبری خضر ره کوی خرابات | آمد بغلط تیر کج ما بنشان راست

در طینت پیران اثری نیست دوا را | از دست نوازش نشود پشت کمان راست

بلبل چو دل از درد بفریاد تهی کرد | ای همه ز دردی که نیاید بزبان راست

وله

دل از حریم سینه بمژگان رسیده است | کشتی بچار موجه طوفان رسیده است

جز ماه ناتمام که از خوان آفتاب | در زیر آسمان بلب نان رسیده است

شد بوته گدا ز تمامی هلال را | رحمت بسر کیسه بسامان رسیده است

وله

در چشم دل پاک ز دنیا خبری نیست | در عالم حیرت ز تماشا خبری نیست

آسوده بود سرو ز بیطاقتی آب | این سر بهوا را ز ته پا خبری نیست

وله

تا چشم من بگوشه عزلت فتاده است | از دیده ام سراسر جنت فتاده است

دانم که روح در تن خاکی چه میکشد | هر نازپروری که بغربت فتاده است

دیوار گر فتد بسرش چیز دولت است | بر فرق هر که سایهٔ منت فتاده است

وله

تا سینه ام بداغ محبت رسیده است | پروانه ام بمهر نبوت رسیده است

یک عمر غوطه در جگر خاک خورده ام | تا ریشه ام باشک ندامت رسیده است

دزدیده ام ز رنگ گرفتن در آستین | دستم اگر بدامن دولت رسیده است

سیری ندیدن تو ندارد نگاه من | چون قحط دیدنی که بنعمت رسیده است

وله

ز رنگ آل ظهور جلال معلومست | جلال حسن ز روی جمال معلوم است

گرفت هر که کم خود شود ز اهل کمال | تمام گشتن ماه از هلال معلوم است

حلال صرف محالست حرام شود | ز خرج و دخل حرام و حلال معلوم است

وله

از غبار جسم ما با هم پیوسته است | ورنه آن جان جهان با ما بهم پیوسته است

سد بیا با من میان ما ز ناز بی نسبتی | گر بظاهر کوه با صحرا بهم پیوسته است

چون الف مد بسم الله ز اقبال بلند | جان ما با آن قد رعنا بهم پیوسته است

خندهٔ بیجاست برق گریهٔ بی اختیار | اشک تلخ و قهقهٔ مینا بهم پیوسته است

وله

خانهٔ تن بی جان آباد کردن مشکلست | بر سر ریگ روان بنیاد کردن مشکلست

آه که نازک مزاجی پیش این بیدادگر | بستن لب مشکل و فریاد کردن مشکلست

وله

از غبار خط صفای آن پری طلعت بجاست | گرچه شد دُرد این شراب صافی کیفیت بجاست

بحر نتواند فرو بردن کف بیمغز را | غرقه شد در آب یونان و همان حکمت بجاست

وله

هر که در دریای هستی دامن از گرفت | بی تردد موجه اش دامان ساحل را گرفت

قطره خونی شد از دست نگارینش چکید — بسکه از دستم بسازد آنکه نازش از زمین الا گرفت

طاعتی بالاتر از دلجوئی درویش نیست — دست خود بوسید هرکس دست سائل را گرفت

وله

هرزه گو را خامشی از تقریر کردن مشکل است — شعله را از ترازخانی سیر کردن مشکل است

بر نیاید روغن از جوزی که بی مغز اوفتاد — خوابهای پوچ را تعبیر کردن مشکل است

آه از دردگران بی خواست میخیزد ز دل — در کمان سخت حفظ تیر کردن مشکل است

وله

صبح کشاده رو در دولت سرای ما است — چرخ کبود خانه چینی نمای ماست

در کاروان ما جرس هرزه نال نیست — کلبانگ قدم زدن درای ماست

حاشا که رزق دیده قربانیان بود — آرایشی که در دل بی مدعای ماست

وله

از زمین اوج گرفتست غباری که مراست — آئین زبیلی موجست کناری که مراست

خضر را میکند از چشمه حیوان دل سرد — در سراپرده شب آب خماری که مراست

میکنم خوش دل خود را بتماشای وصال — سایه مرغ هوائیست شکاری که مراست

وله

مقبول نیست طاعت هرکس شکسته نیست — استاده را ثواب نماز نشسته نیست

دایم بیقرار بود بی قرار هم — بی طاقتی سپند مرا جسته جسته نیست

بیهوده لب بخنده چرا باز میکنی — گر دل چو مغز پسته بر آرنگ پسته نیست

چون سرو اگرچه ریشه من در ره گلست — پیوند من ز عالم بالا گسسته نیست

روی کشاده از سخن سخت ایمنست — آسوده از زدن بود آن در که بسته نیست

وله

از سینه صافی دل بی کینه روشن است — دل بی غبار باشد اگر سینه روشن است

چون نافه خون خویش اگر مشک کرده — از موی بوی خرقهٔ پشمینه روشن است
آمیزشی که هست همه نوش و نیش را — از شیشهٔ نبات چو آئینه روشن است

ولە

آسودگی بگوشهٔ عزلت نشستن است — سررشتهٔ امید ز عالم گسستن است
در سینه همچو لاله گره کردن آه را — پیوند خود ز عالم بالا گسستن است
پهلو تهی نمودن ز وحشت‌دلان خلق — بر روی زنگیان در آئینه بستن است
گفتار دلخراش ز نازکدلان فقر — مینا براه آبله پایان شکستن است

ولە

آن بلبلم که باغ و بهار من دل خود است — آن طوطیم که آئینه‌دار من دل خود است
از دیگران چراغ نخواهد مزار من — کز سوز سینه شمع مزار من دل خود است
دستم نمی‌رسد بگریبان ساحلی — زین بحر بیکنار کنار من دل خود است
هر مشکلی که بود گشودم بزور فکر — ناخن است عقده‌ای که بکار من دل خود است
چون ماه چارده بسر خوان آفتاب — پیوسته رزق جان فگار من دل خود است
از شرم نیست بال و پر جستجو مرا — چون باز چشم بسته شکار من دل خود است

صائب بسرمهٔ دگران نیست چشم من
روشنگر دو دیدهٔ تار من دل خود است

تا دل ز لعل گهربار تو سر برزده است — رشتهٔ آهی است که سر از دل گوهر زده است
خال گستاخ تو چون لاله جگر سوخته ایست — که سر چشمهٔ خود بر لب کوثر زده است
چه خیال است که خاموش تو انکرد مرا — عشق بر آتش من دامن محشر زده است

روی او دیده گداز است وگرنه نگهم — غوطه در چشمهٔ خورشید مکرر زده است

نامهٔ شکوهٔ من بسکه غبارآلوده است — تیر خاکی به پر و بال کبوتر زده است

در جگر گریهٔ افسوس من از شیشه شکست — تا کرا یار فلک سنگ بساغر زده است

صایب از وضع جهان در دل من آبله ایست

که مگر بفلک خیمه برابر زده است

وله

چو حباب هر سر که نه در روی هوای تست — سهو است سجده که نه در خاک پای تست

در پردهای چشم ترم خواب صبح نیست — شیرینی که در ته لب جانفزای تست

خون میکند عرق شفق هر صباح و شام — از بسکه آفتاب خجل از لقای تست

ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را — طبل رحیل گوش من آواز پای تست

در باز کردن در باغ بهشت نیست — فیضی که در گشودن بند قبای تست

خودداری سپند در آتش بود محال — خالی است جای من بمجلسیکه جای تست

استادگی چگونه کند در نثار جان

صایب که مرگ و زندگیش از برای تست

بار بر مجنون با جمعیت اطفال نیست — خانهٔ آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست

خاک در چشم خود بینی که از آبحیات — سد اسکندر بجز آئینهٔ اقبال نیست

مزرع امید را آب تنک ق فنا نیست — عیش را ناقص کند جامی که مالامال نیست

وقت آن درویش خوش کز خوان نصیب — لقمهٔ دارد که چشم سوزنش دنبال نیست

مهر خاموشیست حجت بر مزاج مستقیم		رفتن تب را دلیلی بهتر از بحران نیست
بی نیاز از ناله باشد خوبی ماه تمام		ساق چون افتاد سیمین حاجت خلخال نیست
سعی در جمعیت دل کن درین عبرت سرا		آنچه نتوان برد از اسباب با خود مال نیست

نیست صایب حریصان جمع سیم زرگران
از گرانباری غباری بر دل حمال نیست

نیست شادی کز انجامش بغم پیوسته نیست	ولە	از لب خندان بجز خون در دهان پسته نیست
در رحم اطفال از تحصیل روزی فارغند		مانع رزق مقدر خانه در بسته نیست
یک دل آسوده نتوان یافت در زیر فلک		در بساط آسیا یکدانه نشکسته نیست
ایمن بنای عالم خاک از شکست نیست	ولە	پستی عمارتیست که آنرا شکست نیست
از برگریز مردم بی برگ ایمنند		رنگ شکسته را خطری از شکست نیست
پرواز میکند به پر و بال آفتاب		گلهای اعتبار جهان رنگ بست نیست
از عمر رفته حاصل من آه حسرتست		جز زنگ از شمردن این زر بدست نیست
پست است بر تو طارم گردون سرکشی		گر سر بجیب خود کشی این سقف پست نیست
نتوان عنان عمر بتعمیر تن گرفت		سیلاب را ملاحظه از کوچه بست نیست

چشمش بود چو جام بدست سبو مدام
صایب کسی که مست شراب الست نیست

ترا کسی که بآه سحر نخواسته است	ولە	ز نخل زندگی خویش بر نخواسته است

بکاوش مژه خون مرا دلیر بریز / که خونبها کسی از نیشتر نخواسته است

کباب همت آن سائل تهی دستم / که غیر داغ چراغ دگر نخواسته است

مرا بسیل سبک سیر رشک می آید / که غیر صدق طلب ابر نخواسته است

ولہ

زان لب شیرین که در هر گوشه صد فرهاد داشت / بوسه برد از میان غیر که صد فریاد داشت

بعد ایامی که درهای اجابت باز شد / آه در دل همچو جوهر ریشه در فولاد داشت

سازگاری چرخ را با من نبود از راه لطف / چند روزی بهر ویرانی مرا آباد داشت

ولہ

اشک لعلیست روان بر رخ چون زر که مراست / بحر و کان را نبود این زر و گوهر که مراست

حرف حق گرچه بلند است ز من چون منصور / سر دار است بسامان تر ازین سر که مراست

بهر کاهش بود افزایش من چون مه نو / گز دل خویش بود رزق مقدر که مراست

ولہ

ترک عادت همه گز زهر بود دشوار است / روز آزادی طفلان معلم بار است

جذبهٔ کاه ربا گرچه بلند افتاده است / چکند با پر کاهی که ته دیوار است

میتوان کرد باهسته روی هاهموار / گرچه از سنگدلان روی زمین کهسار است

ولہ

چمن سیر فلک را چمن آرائی هست / زیر این رنگ عجب آئینه سیمائی هست

مشو ای بیخبر از دامن فرصت غافل / دو سه روزیکه ترا پنجه گیرائی هست

چون برآید دل ازان سلسلهٔ زلف دراز / که بهر حلقهٔ او دام تماشائی هست

ولہ

[illegible] بسیار خفته است / پادشاه شب من چون بخت بیدار منست

[illegible] / [illegible] گرچه بازار منست

هر که افتاد ز خود پیش توش خشت زر است — در بیابان طلب قافله سالار منست

خصم را میکنم از راه تنزل مغلوب — سیل خونین جگر از پستی دیوار منست

لب خمیازهٔ من باز ز گفتار شود — مهر خاموشی من ساغر سرشار منست

چون فلاخن گرهی نیست مرا در نشاط — هر که باری نهد بر دل من بار منست

گرچه آزار بود نپسندم صائب
هر که آهی بکشم در پی آزار منست

وله

سرو را سرکشی از بار ز بی پرواییست — حاصل دست فشاندن ثمر رعناییست

فرد شو فرد ز مردم که فتوحات جهان — یک قلم جمع بزیر علم تنهاییست

وله

برق چون ابر بهار از کشت من پایان گذشت — سیل گرد آلود خجلت زین ده ویران گذشت

شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد — میتوان با دست چوب از آتش سوزان گذشت

ترک دست و پای کوشش کن که در میدان لاف — با همه بیدست و پائی گوی از چوگان گذشت

دست خار دعوی ز دامان غنچه کوتاه کرد — از ریاض آفرینش هر که دست افشان گذشت

کشتی خود را بخشک آورد از دریای خون — هر که بهر نان جو از نعمت الوان گذشت

چشم بستن صائب از کنج قناعت مشکلست
ورنه از ملک سلیمان میتوان آسان گذشت

وله

شمع را بالین ز بال و پر پروانه است — بستر آسودگی خاکستر پروانه است

از سپرداریست عاجز گرچه دست عشق را — شمع را دست حمایت شهپر پروانه است

گرم برخور با هواداران که حسن شمع را — نیل چشم زخم از خاکستر پروانه است

این نه آتش میگریزد وان نه آتش میپرد — شیر یا آن نکهره داغ جوهر پروانه است

میکند خورشید تابان ذره را اکسیر عشق — گریه شمع از فروغ منظر پروانه است

نیست فکر عاشق سرگشته آن بیباک را — ورنه شمع از هر شراری همبر پروانه است

نیست پروا عاشقان را از نگاه تلخ یار — دود خشک شمع ریحان پر پروانه است

پایه عشق گران قدر است بالاتر ز حسن — شمع با آن سرکشی زیر پر پروانه است

نیست از شور محبت بلبلان را بهره — این شراب آتشین در ساغر پروانه است

حسن فیض آتش از عشق صایب میبرد — بخت سبز شمع از چشم تر پروانه است

وله

سبزه‌ها و خشک بی شور است — لب دلمردگان لب گور است

دل پر داغ لاله زار بهشت — سر پر شور قصر پر حور است

زخم از تیغ میشود ناسور — بسکه آفاق پر شر و شور است

چکنم تن بعاجزی ندهم — که زمین سخت و آسمان دور است

ره من حرص آز را دو دل — که پر و بال دشمن مور است

تلخ شیرین لبان گوارنده است — باده صایب ز آب انگور است

وله

جای جام باده را تریاک نتواند گرفت — خاک جای آب آتشناک نتواند گرفت

کار مژگان نیست گریه بی اختیار حفظ | پیش این سیلاب با خاشاک نتواند گرفت
زر باندک زنگاری بر سر آید از عیار | هر سبکدستی عنان تاک نتواند گرفت
رخنه چون در ملک افزون شد گرفتن مشکلست | عاقبت جا در دل صد چاک نتواند گرفت

میتوان از پنجه شاهین گرفتن کبک را
دل کسی صائب از آن بی باک نتواند گرفت

رومی سخت کوه را پروائی از شمشیر نیست | ولہ | در گرانجان تبت و اثر و نه را تاثیر نیست
خودنمائی در غبار خط نمی آید ز خال | دانه را نشو و نما از خاک دامنگیر نیست
میکند اندیشه از خشم زبان ناصحان | ورنه مجنون را محابا از دهان شیر نیست
با لب خاموش حفظ آه کردن مشکلست | ولہ | از گره این رشته را کوتاه کردن مشکلست
جوهر از فولاد آسان است آوردن برون | ریشه کن از سینه حب جاه کردن مشکلست
هست تا دامنکشان سروی درین بستانسرا | از گریبان دست ما کوتاه کردن مشکلست
بی تزلزل نیست هر کس چون علم استاده است | ولہ | عشرت روی زمین از مردم افتاده است
آه مظلومان کند اول ظالم را کباب | پلهٔ این ناوک دلدوز دور افتاده است
پیش آن لب جگر دندان فشردن مشکلست | ولہ | با وجود باده خون خویش خوردن مشکلست
تربیت را در نهاد سخت رو تاثیر نیست | زردی از آئینه فولاد بردن مشکلست
میتوان پیش زبردستان نهادن پشت دست | روی دست از زیردست خویش خوردن مشکلست
زخم ناوک همچو هدف هر که سر بر آورده است | ولہ | جبهه مرهم کشتی از تیر بر آورده است

دلم چو برگ خزان اندین باز میلرزد
که آه سرد و گرا ز جگر برآورده است

فغان که حسن گلوسوز حرف چون طوطی
مرا ز خامشی چون شکر برآورده است

ولـه

دیدن تازه خطان شاهد بالغ نظریست
وا له اثر رحمت نشدن بی بصریست

ناله من چکنید با تو که شور محشر
کوه تمکین ترا قهقه کبک دریست

چون غزال از دامن صحرای جنون بردارم
منکه هر موج سرابم بنظر بال و پریست

بر دل من که ز بی هم نفسی غنچه شده است
نفس سوخته عشق نسیم سحریست

همچو خورشید بیک چشم جهانرا دیدن
نیست از نقص بصیرت که ز روشن گهریست

هر کجا نیست درینجا بزوال افتادن
تیغ خود را چو سپر کرده نو سپریست

نیست ممکن که نلرزد ز شکستن بر خویش
شیشه هر چند که در کار که شیشه گریست

صایب از داغ غریبی بوطن میسوزد
همچو یعقوب مقیمی که عزیزش سفریست

ولـه

همین نه خانه ما در گذار سیلابست
بنای زندگی خضر نیز بر آبست

از آن چو ناخنه در دیده مخلد قدحتم
که در کشیدن دامان مرگ قلابست

کجا خورد غم عریان تنان خود آرای
که تا بگردن خود در سمور و سنجابست

برون نه بحر تهی دست آید آن غواص
که در صدف طلبد گوهری که نایابست

ولـه

کسی که غوطه دران لعل جانفزا زده است
چو خضر غوطه بسرچشمه بقا زده است

ز عطر غنچه شگفته در چمن نگذاشت
بجا گلی که شبیخون گر صبا زده است

نموده است گل آلود آنچه وارن را / بزیر تیغ تو هر کس که دست و پا زده است
بباد رفت سر غنچه تا دهن وا کرد / که خندهٔ زته دل بدعا زده است
سفینه ایست ازین بحر بی کنار مرا / که تخته بر سر تعلیم ناخدا زده است
بسعی وا نشود دل گره ز دانهٔ من / چو آب قطره درین هفت آسیا زده است
زخون بی ادب خویش میکشم خجلت / که بوسه بر کف پای تو چون حنا زده است

زخواب امن کسی بهره میبرد صائب
که پشت پای به بنیای بی وفا زده است

ولـه

زنگ آئینهٔ من صحبت بی دردانست / نفس سوختگان مغز مرا ریحانست
آفتابیکه بود ایمن از آسیب زوال / قرص نانیست که بر سفرهٔ درویشانست
آسیائی که ز خود آب برون می آرد / زیر گردون ستمگر همین دندانست
میدهد زود سر سبز ز غفلت بر باد / هر که چون پسته درین بزم لب خندانست
نیست در قافلهٔ گریهٔ ما پیش و پسی / صدف دیدهٔ ما پر گهر غلطانست

میرسد زود بخورشید درخشان صائب
دیدهٔ هر که درین سیر چمن حیرانست

ولـه

جان نثار یار کردن خاک از زر کردنست / قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر کردنست
عافیت کردن طلب در عالم پر شور و شر / جستجوی سایه در صحرای محشر کردنست
خاکساری را بدل با سرفرازی ساختن / پشت بر محراب طاعت بهر منبر کردنست

هست در روی زمین هر دانه را حاصلی | حاصل کوچک دلی جز اهل تسخیر گردنست
همچو ماهی فلس گردن جمع در بحر وجود | بهر قتل خویشتن انشاء محضر کردنست
خوابگاه مرگ را هموار بر خود ساختن | در زمان زندگی از خاک بستر کردنست
همچو بی دردان بخون دل قانع شدن | بهر شیر دایه ترک شیر مادر کردنست
بر نیاید کار خود چون موج میلرزد دلم | گرچه کار بحر رحمت موم عنبر کردنست
نگار را جلوه در آئینه کردن بیحجاب | شمع روشن بر سر خاک سکندر کردنست

مهر خاموشی زدن بر لب درین وحشت سرا
کام تلخ خویش صائب تنگ شکر کردنست

وله

بی دادرس آنکس که فغانش جرس نیست | خاموش نگردد ز فغان تا نفسش هست
آنکس که نشست کس او هست خداوند | بی کس بود آنکس که درین خانه کسش هست
تا هیچ نگردی نتوانی همه گردید | کز بحر حبابست جدا تا نفسش هست

وله

هر کس طمع وصال از مردم خس داشت | امید شکر خنده گل از چاک قفس داشت
هر کس که درین دایره از ناموران شد | مانند نگین چشم بدست همه کس داشت
برگشت ز تن جان بلب خسته و کرباز | تا روی تو آئینه مرا پیش نفس داشت

وله

حضور دل نبود با عبادتی که مراست | تمام سجده سهوست طاعتی که مراست
نفس چگونه برآید ز سینه ام بی آه | ز فوت وقت بدل داغ حسرتیکه مراست
ز رستخیز نباشد گناهگار را نزا | بدل ز خجلت جرم قیامتیکه مراست

اگر بقدر سفر فکر توشه باید کرد
نفس چگونه کند راست فرصتی که مراست

مرا بعالم بالا دلیل خواهد شد
ازین جهان فرومایه وحشتی که مراست

ز گرد لشکر بیگانه مملکت را نیست
ز آشنائی مردم کدورتی که مراست

نصیب خال ز کنج دهان خوبان نیست
ز گوشه گیری مردم کفایتیکه مراست

همین بس است که فارغ ز دید و وادیدم
ز دور گردی مردم کفایتی که مراست

چو کوتهی نبود در رسائی قسمت
چرا دراز شود دست حاجتی که مراست

بهم چو شیر و شکر سنگ و شیشه میجوشد
اگر برون رود هم از دل محبتی که مراست

بچشم سرمه جهان را سیاه میسازد
ز یار گوشهٔ چشم عنایتی که مراست

چو غنچه سر بگریبان کشیده ام صائب
نسیم راه نیابد بخلوتیکه مراست

ولہ

خط سبز که بگرد رخ او گردیدست
دفتر دعوی خورشید بهم پیچیدست

برگریزان تو خوشتر بود از گلریزان
در بهار آنکه ترا دیده چه گلها چیدست

پله نشو و نمائیست باین رعنائی
سرو از نسبت قد تو چنین بالیدست

تا قیامت گرهش باز نگردد چون خال
هر کرا فکر سر زلف بهم پیچیدست

شور مرغان چمن حوصله سوز است امروز
گل بیدرد برو یکدگر خندیدست

گر شود شبنم فردوس بقفا همان روست
عرقی کز رخ آن ماه جبین غلطیدست

دل صد پاره بشیرازه نمیگردد جمع
رشتهٔ بیهوده برین دستهٔ گل پیچیدست

میشود واصل بدریای حقیقت چو حباب
هر که صائب نظر از هستی خود پیچیده است

جمعیت جسم از نفس پا برکاب است　　شیرازهٔ مجموعهٔ ما موج سراب است

جائی که بود عمر خضر نقش بر آبی　　این هستی ده روزهٔ ما در چه حساب است

این هستی پوچی که تو دل بستهٔ آنی　　موقوف بیک چشم زدن همچو حباب است

وله

بسکه بر رویم غبار کلفت از هر سو نشست　　گرد از تمثال من آئینه را بر رو نشست

تیر آه خاکسارا از نارسائیها شد خطا　　پرچه بر بالش نماند تیر بر زانو نشست

از طپیدنهای رگ از خود دل بیتاب من　　غنچهٔ تیر از هوا هر کس که دید پهلو نشست

وله

پیش خط تازهٔ آن سرو بستان بهشت　　از نسیم پیرهن چون دود پیچد بر بهشت

هست نعمای پر از خشت بچشم عارفان　　پیش طاق آن دو ابرو قصر و ایوان بهشت

هر که دارد قامت رعنای او را در نظر　　میرود دایم سراسر در خیابان بهشت

ای بهشتی روز عاشق روی پوشیدن چرا　　گل نمیگردد بچیدن کم ز بستان بهشت

دور باش ناز اگر نزدیک نگذارد مرا　　میتوان گل چید از سیمای دربان بهشت

زینهار از حلقهٔ فتراک جانان سر مپیچ　　تا همین جا سر بر آری از گریبان بهشت

چشم گریانی که آرد خون غیرت را بجوش　　پیش من خوشتر بود از روی خندان بهشت

قانعان را در دل خرسند آه سرد نیست　　ره نمیباشد خزان را در گلستان بهشت

تا بپیرایه داد آن معنی عشقبازی کرده است　　کی بچشم صائب آید حور و غلمان بهشت

دل را ز کینه هر که سبکبار کرده است
بالین و بستر از گل بیخار کرده است

روشن گهر کسی است که هر خوب و زشت را
بر خویشتن چو آئینه هموار کرده است

استادگی ز عشق مکر و طمع مدار
سیلاب را که خانه نگهدار کرده است

ممنونم از غبار کساد یکه بی حجاب
فارغ مرا ز ناز خریدار کرده است

ایجاد میکند لشکر خنده صبح را
روز مرا کسی که شب تار کرده است

در عین وصل میطپد از تشنگی بخاک
آنرا که شوق تشنهٔ دیدار کرده است

دستم ز کار رفته ز بس دوست از رقیب
تا بهله دست در کمر یار کرده است

فارغ ز دود باش و چشم پاک بین
آئینه را که منع ز دیدار کرده است

شهباز انتقام تلافی کند بر جرم
هر خنده که کبک بکهسار کرده است

صایب فریب خندهٔ شادی نمیخورد
هر کس دلی ز گریه سبکسار کرده است

ولہ

عشق خالص را تلاش دیدن محبوب نیست
چون شود در طلب کامل کم از مطلوب نیست

میکند گوینده را دشنام او کام تلخ
هر که تندی میکند با خلق با خود خوب نیست

از شجاعت نیست آلودن بخون حیض تیغ
هر که از نامرد رو گردان شود مغلوب نیست

با همه زشتی ز دنیا چشم بستن مشکلست
هیچ مکروه اینقدر در دیدها مرغوب نیست

چون دو دل در آسیا صاف چون آئینه شد
پردهٔ بیگانگی جز نامه و مکتوب نیست

بوی پیراهن ز مصر آمد بکنعان سینه چاک
عصمت یوسف حریف جذبهٔ یعقوب نیست

سرو صایب از غم سرد خزان آسوده است
مردم آزاده را پروائی از آشوب نیست

خنده وزدیدن دل گل در گریبان دزدنیست ‌‌ و له ‌‌ لب گشودن خنده در دیوار بستان کردنیست
تنگ خلقی را به همواری مبدل ساختن ‌‌ چشم تنگ مور را ملک سلیمان کردنیست
گریه را در آستین دزدیدن از چشم بدان ‌‌ شور محشر را حصار در نمکدان کردنیست
باده روشن کشیدن در کنار لاله زار ‌‌ شمع روشن بر سر خاک شهیدان کردنیست
در بساط خاک گنجی را که میباید نهفت ‌‌ ریشه خود را ز چشم خلق پنهان کردنیست
خشم عالمسوز را کوته زبان کردن بحلم ‌‌ آتش سوزنده را بر خود گلستان کردنیست

عشق را صایب نهان در پرده دل داشتن
در ته دامن شمیم عود پنهان کردنیست

وحشت از فهمیدگان بر مان نافهمیدگیست ‌‌ دوستی با کور فهمان حجت بی دیدگیست
در بساط آفرینش مردم چشم ترا ‌‌ گر لباس فاخری باشد همین پوشیدگیست
میکند بر فربهی پهلوی لاغر اختیار ‌‌ هر که داند رنج باریک تر از بالیدگیست
گر ز ارباب کمالی مپیچ از پیچ و تاب ‌‌ گر تمام سرنوشت ما همه پیچیدگیست
هر که چشم عبرت از نظاره مرغوب بست ‌‌ و له ‌‌ بر دل آسوده را اینجهان آشوب بست
گفتم از دنیا فشانم دست در پایان عمر ‌‌ ضعف پیری از عصا دست مرا بر چوب بست
کیفیت می با لب شکر اشکن تست ‌‌ و له ‌‌ نقلی که می از خویش بر آرد دهن تست

کرده است شکرخنده شیرین دهنان تلخ / این شیوه که در پسته شکرشکن تست

سروی که به پای تو این سبز چمن یاد ندارد / پیراهن گل طرز قماش بدن تست

در دیده ما حاشیه گلشن از آن است / خطی که بگرد لب رنگین سخن تست

از غیرت پیچ و خم آن موی میان است / هر تاب که در زلف شکن در شکن تست

هر چند خط سبز بود آیه رحمت / چون سبزه بیگانه گران بر چمن تست

از [illegible] سخنگو نهان است سر آمد / این تیغ زبانی که نهان در دهن تست

و له

از [illegible] دل هر که روی خود بدنیا کرده است / پشت از کوته‌بینیها بعقبی کرده است

[illegible] بیدست و پایان بی‌طلب خواهد رسانید / در رحم آنکس که روزی را مهیا کرده است

از [illegible] ها چشم آن وحشی غزال / سینه تنگ مرا دامان صحرا کرده است

[illegible] احوال ما را میتواند عرض کرد / بی‌سخن چشم ترا آنکس که گویا کرده است

نه زلیخا پیرهن تنها به بدنامی درید / عشق صائب‌ها ازین مستور رسوا کرده است

از [illegible] معنی را تماشا مانع جمعیت است / حلقه چشمی که شد حیران کمند وحدتست

[illegible] نقد [illegible] ست اگر زیر فلک / پیش ارباب نظر دار الامان حیرتست

[illegible] رستان [illegible] آنچه مینا بید گرفت / شاهباز دیده روشن‌دلان از عبرتست

[illegible] که شد چون روشن [illegible] از شرر / پیش ارباب بصیرت حلقه جمعیتست

[illegible] آنچه برجا مانی است / در بساط [illegible] همین خواب گران غفلتست

کاروان را گرچه در دنبال میباشد غبار — گرد خواری پیش خیز کاروان غربت است

پیش از آن کز طبل رحلت دست و پا را گم کنی — زاد راهی جمع کن ای بیخبر تا فرصت است

تخم امیدی که باشد ناامیدی حاصلش — با بزرگان آشنائیهای پیش از وحشت است

وله

ای دل تصور کمر یار نازکست — باریک شو که رشته این کار نازکست

عاشق مگر ز آه بدام آورد ترا — ورنه کمند سبحه و زنار نازکست

دل شاخ شاخ گشت ازین کار شانه را — پرواز زلف و کاکل دلدار نازکست

تا ماجرای شانه و زلفش کجا رسد — مضراب بی ملاحظه و تار نازکست

حرف دهان او و میان اوفتاده است — غافل که آن نهال چه مقدار نازکست

آن حسن بی نیاز و دل ما نیازمند — گوهر گران و طبع خریدار نازکست

چندین هزار شیشه دل را بسنگ زد — افسانه ایست اینکه دل یار نازکست

سربسته چون حباب نفس میکشد محیط — از بس مزاج آن در شهوار نازکست

روشندلان چگونه ز افلاک بگذرند — این باده سخت بیغش و دستار نازکست

بر دوش همت گران پردهای روز — چندانکه پردهای شب تار نازکست

در گلشنی که جلوه گل بار خاطر است — جولان خار بر سر دیوار نازکست

چون قمریان بگردن شیران گذشته طوق — با آنکه [illegible] نازکست

در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند — [illegible] نازکست

صائب چرا بلب ننهند مهر خامشی — سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

بسم الله الرحمن الرحیم

داغ ما نیست بدلسوزی یاران محتاج ‌‌ ‌ نبود آتش خورشید بدامان محتاج

نه ز نقص است اگر خال ندارد دهنش ‌ ‌ نیست آن کان ملاحت بنمکدان محتاج

حسن را شرم ز آفات نگه میدارد ‌ ‌ نبود چهرهٔ مریم به نگهبان محتاج

سر خود گیر ز درگاه بهشت ای رضوان ‌ ‌ که در اهل کرم نیست بدربان محتاج

عجز آنجا که کند قدرت خود اظهار ‌ ‌ بمددگاری مور است سلیمان محتاج

صایب البته سخنگو طرفی میخواهد
لب خاموش نباشد بسخندان محتاج

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج ‌ ‌ گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج

میکند یک جانب از خوان تهی سرپوش را ‌ ‌ هر سبک مغزی که بر سر می نهد دستار کج

فقر سازد نفس را عاجز که چون شد تنگ راه ‌ ‌ راست سازد خویش را هر چند باشد مار کج

قامت خم بر نیارد از خسیسی کفش را ‌ ‌ پیش آویزد بدامنها چو گردد خار کج

هست چون بر نقطه فرمان او کاینات ‌ ‌ عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرکار کج

از تواضع کم نگردد رتبه گردنکشان ‌ ‌ نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج

می تراود از سراپای دل آزاران کجی ‌ ‌ باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج

راست شو صایب نخواهی کج اگر آثار خویش
سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

نیست با بینش نظاره دل روشن محتاج ‌ ‌ نبود خانهٔ آئینه بروزن محتاج

غیر ازین سنگی که از دست گهر بارم گذشت — کرم اگر در بدر یوزه دامن محتاج

نیست موقوف طلب همت اگر شایست — دامن ابر نباشد بفشردن محتاج

بسم الله الرحمن الرحیم

خاک از خواب عدم جست ببیداری صبح — وله — چرخ یک تنگ شکر شد ز شکرباری صبح

نیست امید سحر عاشق دل سوخته را — شب اینطایفه باشد خط بیزاری صبح

صورت حشر که در پردهٔ غیب است نهان — میتوان دید در آئینهٔ بیداری صبح

خوردهٔ انجم ندارد رونقی در کوی صبح — وله — چهرهٔ خورشید شایان نیست ابر بازوی صبح

در حریم پاکبازان بی وضو رفتن خطاست — تا نشوئی دست از دنیا مرو در کوی صبح

در تو تاثیر از دل تاریک نبود آه را — ورنه میکرد سفید از آه سر و موی صبح

گر باخلاص رخ خود بزمین سائی صبح — وله — روشن از خانه چو خورشید برون آئی صبح

بتوان از دست عاشقی نجی دادند — تا ازین قلزم پر خون بکنار آئی صبح

بندگی کار جوانیست به پیری مفگن — در شب تار بره رو که بیاسائی صبح

چون بکل رفت ترا پای بدل دست گذار — این حنا نیست که شب بندی و بگشائی صبح

دل زنده میکند نفس جان فزای صبح — وله — جان میشود دماغ ز تاب هوای صبح

بسم الله الرحمن الرحیم

کمین را ز طعن فلک بان گستاخ — وله — ز تیر دست قضا را کمن نشان گستاخ

نشان تیر هوائی بجان کجا ندارست — بقصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ

کمن ز باده لعلی لب جان سرخ — وله — ز پشت دست ندامت میان زدن سرخ

ز غوطه که بخون زد خدنگ دانستم — که عاقبت رگ گردن کند گریبان سرخ

نشان صافی شست است انگشتر را — نشد ز ریختن خون خدنگ مژگان سرخ
چه خون که در دلم از آرزوی بوسه کند — در آرزو مانکه کند سبز من لب پان سرخ
سیاه خانهٔ این دشت داغ لاله شود — اگر چنین شود از اشک من بیابان سرخ
بشیر طفل مرا رام خویش نتوان کرد — مگر ز خون کند از مهر دایه پستان سرخ
بتلخ رو مکن اظهار تنگدستی خویش — که از طپانچهٔ بحر است روی مرجان سرخ
می دو آتشه را نشاء دگر باشد — خوش آنزمانکه لب یار گردد از پان سرخ

جواب آن غزل طالب است این صائب
که زو است روی سخن گستران ایران سرخ

ستم چو کام نگرد تلخ و دشنام تلخ — میکند گوینده را دشنام اول کام تلخ
قرب بیگانه نمی باشد سرایت در بدان — گر شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ
بستر بیگانه می پرد ز تنگ چشم خواب — میشود عیش دل رم کرده از آرام تلخ
جلوهٔ شکر کند در کام زهر عادتی — نیست ناکامی بکام عاشق ناکام تلخ
طفل را از میوهٔ نارس نمی باشد شکیب — هست دائم کام خلق از آرزوی خام تلخ
کار من سهل است ای بیرحم بر خود رحم کن — چند سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ
در دهان تنگ از غیرت زبان چرب تو — گر شکر خواب است بر قند و بر بادام تلخ
پند ناصح خار پیراهن بود آرام را — خواب شیرین میشود از مرغ بی هنگام تلخ
گر نداری دامن تر ای باین همه مژگان — از چه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ

ناتوان از شربت دیدار شیرین ساختن | از جواب تلخ سایل را مگردان کام تلخ

هر قدر شیرین بود شهد گلوسوز حیات
میشود صایب بیاد مرگ خون آشام تلخ

بسم الله الرحمن الرحیم

تدبیر محالست بتقدیر برآید | رو به چه خیالست که با شیر برآید

دردین حیرت زدگان شب بود حسن | چون عکس ز آئینه تصویر برآید

در هر شکنی دام تماشا است مهیا | دل هر چه ز زلف گرهگیر برآید

در صومعه هر کس رود از کوی خرابات | هر چند جوان بخت بود پیر برآید

دیر آمدن هدیه رحمت ز کرامیست | نومید مشو کام تو گر دیر برآید

در سلسله یکجهتان نیست دو رنگی | یک ناله ز صد حلقه زنجیر برآید

از خامه خویش است مرا رزق مهیا | چون طفل ز انگشت مرا شیر برآید

از گریه اگر سبز کند روی زمین را
صایب چه خیالست ز تقصیر برآید

خمار هی مرا در گوشه میخانه میسوزد | ولە | شراب من چو داغ لاله در پیمانه میسوزد

ندارد گرمی هنگامه ما حاجت شمعی | | درین عشرت سرا پروانه از پروانه میسوزد

کند تاثیر سوز عشق در شاه و گدا یکسان | | که بید و عود را آتش بیک پیمانه میسوزد

شمع روشن شده چو اشک از دیده بینا فشانند | ولە | خوشه بر داشت هر کس دانه اینجا فشانند

قسمت آدم شد از روز ازل هر جوش فیض | | جام اول را از آنجا که آن ساقی عنا فشاند

هر نقطه کزین دایره بیکار شمارند / صاحب نظران خال لب یار شمارند
مستان تو بر هم زدن هر دو جهانرا / آسانتر از اشکستن دستار شمارند

وله

هر دلی کز عشق گوهر آب شد گوهر شود / هر کرا سوز درون با نفس عنبر شود
آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران / رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود
میشود بر کاملان وضع بنا خوشگوار / تلخی از دریا نه بیند قطره چون گوهر شود
دین از وضع مکرر خون جگر را میخورد / ورنه دل در هر طپیدن عالم دیگر شود

وله

ز دیدار تو از یوسف زلیخا مهر بر گیرد / چراغ دیده یعقوب از روی تو در گیرد
ازان عاشق بآتشهای نگارنگ میسوزد / که آزوی لطیف از هر نکه رنگ دگر گیرد
درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر / بآن ماند که موری دانه از موری دگر گیرد
سپر انداختم تا خون نباید خورد از تیغ قاتل / که این پیمانه چون شد سرنگون خون بیشتر گیرد

من آن لعل گرانقدرم بساط خاک را صائب
که بوسد دست خود هر کس مرا از خاک بر گیرد

یوسف شود آنکه محو دیدار تو باشد / عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
گر ناک شود سرمه خاموشی سهلست / آن سینه که گنجینه اسرار تو باشد
خوابی که به از دولت بیدار توان گفت / خوابیست که در سایه دیوار تو باشد
چون برق سبکسیر بود شمع مزارش / هر سوخته جانی که طلبگار تو باشد
صائب اگر از خویش توانی بدر آمد / این دایره‌ها نقطه پرگار تو باشد

حجاب آسمان کی مانع ما میتواند شد
اگر مجنون شوی کم دوری بر دل از جهانداری
دو عالم محو شد تا پرده از عارض بر افگندی
بدین آب اگر از آفتاب میگردد
می که چشم تو زان کاسه میپوشد
عرق نکردن رویش ز بیحجابی نیست
رخش ز بادهٔ گلرنگ چون برافروزد
بر آورند بر رویش در بهشت بگل
مشو ز صبح بناگوش نوخطان غافل
سپند غیرت من پای میکند قایم
مرا بآب رسد خانهٔ شکیب و قرار

وله

فلک ما را کجا انگشتر پا میتواند شد
بیکدم خوشتر از دامان صحرا میتواند شد
تو چون پیدا شوی دیگر که پیدا میتواند شد

وله

دل از نظارهٔ روی تو آب میگردد
بیک پیاله سر آفتاب میگردد
ستاره محو درین آفتاب میگردد
بچشم حلقهٔ آن زلف آب میگردد
میان ما و تو هر کس حجاب میگردد
که هر دعا که کنی مستجاب میگردد
در آتشی که سمندر کباب میگردد
ز دور دیدن هر کس پر آب میگردد

فریب نعمت الوان چرا خورم صایب
مرا که خون بجگر مشک ناب میگردد

نه بید در دست گر اشکم بچشمی نمی آید
بچشم پاک کرد آیینه تسخیر آن پری را
نماند از سر و مهرهای دوران در جگر اشکم
چون بپا در پرده شد لبها بخواب پنهان جوهر

وله

مرا از سبز چشمی در نظر گوهر نمی آید
چنین غنچه بپا از هر کس نمی آید
درختی را که سر ناشسته دود دشمن نمی آید
حاک خلس پوش گردد تیغ چون عریان شود

در نگیرد صحبت زاهد بصوفی مشربان / زشت و زیبا یک بدن از آئینه رو گردان شود

جنگ دارد ظالم از بی آلتی با خویشتن / خون خود را میخورد گرگی که بی دندان شود

سیل بیکار است چون از خود برآرد خانه / نفس چون طغیان نماید بدتر از شیطان شود

خامهٔ صایب چو آغاز گهر ریزی کند / زنده روی تازه پیدا در صفاهان شود

ولہ

می کجا مهر حباب از لب ما بردارد / نه حبابست که هر موج ز جا بردارد

رشتهٔ گوهر سیراب شود مژگانش / هر که خار از ره این آبله پا بردارد

در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است / به که هر آبله آب جدا بردارد

آنقدر دور مشو از نظر ای صبح امید / که دل خون شده دستی بدعا بردارد

ولہ

گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود / نمکی نیست لب او که فراموش شود

خواب در دیدهٔ غفلت زدگان میسوزد / چون کسی غافل از آن صبح بناگوش شود

زاهد خشک اگر قامت او را بیند / همچو محراب سراپا همه آغوش شود

ولہ

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند / صیقل شکست و آئینه ام در غبار ماند

چون ریشهٔ درخت که ماند بجای خویش / شد زندگی و طول امل برقرار ماند

ولہ

کوهکن کیست بگرد من شبدیز رسد / جنبش قاف محالست بعنقا برسد

جگر تشنهٔ صحرای علایق ترسم / سیل ما را نگذارد که بدریا برسد

ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل / بادهٔ خام محالست بمینا برسد

وله

از چرخ شکایت دل بیحوصله دارد — اینجا نه زپیراهن یوسف گله دارد

تشریف گرفتاری ما عاریتی نیست — کز موجهٔ خود آب روان سلسله دارد

خون میچکد از شعلهٔ آواز جرس را — تا چشم که سر در پی این قافله دارد

چون دست عروسان بنگار است سراپا — پایی که زبیداد مغیلان گله دارد

صایب بزر قلب دهد یوسف خود را
هر کس توقع ز عزیزان صله دارد

وله

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد — که شبنم آینهٔ آفتاب میگردد

مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل — که هر دعا که کنی مستجاب میگردد

بسنگ ناخن هر تشنه لب که می‌آید — دهان آبلهٔ ما پر آب میگردد

تراز و غدغهٔ نان نگرد فارغبال — نه آسیا که بچندین شتاب میگردد

هلال غبغب جانان لطافتی دارد — که از اشارهٔ انگشت آب میگردد

نه از برای تماشاست کوچه گردی من — زبیم سوختن خود کباب میگردد

اگرچه موی سفید است تازیانهٔ مرگ — بچشم نرم تو رگهای خواب میگردد

طپیدن دل ما صایب اختیاری نیست
بتازیانهٔ آتش کباب میگردد

وله

هر سخن سازی بآن آئینه رو همخانه شد — طوطی بی طالع ما سبزهٔ بیگانه شد

توتیا شد سنگ طفلان و جنون ما کجاست — در کدامین ساعتی سنگین دلم دیوانه شد

دل شد از نظارهٔ روی عرق ناک گرم آب
آخر آن گنج گهر سیلاب این ویرانه شد

وله

عیب ما کان زده در مردم هویدا میشود
در میان شیر خالص موی رسوا میشود

حرص را شیر برومندی بود موی سفید
قد دوتا چون شد غم روزی دو بالا میشود

خواب را برکوهکن تصویر شیرین تلخ کرد
کار چون دلچسب شد خود کارفرما میشود

ضعف بر مجنون من گرد است عالم را وسیع
هر کف خاکی مرا دامان صحرا میشود

وله

مانع شور جنون سلسلهٔ پا نشود
سیل را موج عنان تاب ز دریا نشود

تشنه و سنگ ره آب روان جوش حباب
مانع گرم روان آبلهٔ پا نشود

نیست گنجایش اسرار حقیقت دل را
گوش ماهی صدف گوهر دریا نشود

چکند صبح قیامت بشب تیرهٔ ما
دل فرعون سفید از ید بیضا نشود

پیچ و تاب نفس رگ جان محرم وصل نکند
موج ساکن به بغل گیری دریا نشود

صبح پیری نشود پرده سیه‌روئی را
موی در شیر محالست که رسوا نشود

جمع در حوصلهٔ مور نشود دانهٔ ما
خرمن ما گره سینهٔ دریا نشود

صایب از داغ جنون نیست سیه‌مستی ما
سر ما گرم ز کیفیت صهبا نشود

ساده لوحانی که درد خود بدرمان داده‌اند
دامن یوسف ز دست از مکر اخوان داده‌اند

زیر بار منت گردون نتی تا گردیده‌ام
همچو ماه نو مرا تا یک لب نان داده‌اند

نالهٔ زنجیر دارد حلقهٔ چشم غزال
تا من دیوانه را سر در بیابان داده‌اند

وله

همیشه از دل من آه سرد میخیزد ... ازین خرابه شب روز گرد میخیزد

دلیر بر صف افتادگان عشق متاز ... که جای گرد ازین خاک مرد میخیزد

نگاه نرگس نیلوفری کشنده تر است ... که فتنه از فلک لاجورد میخیزد

سپهر سفله که باشد که دست من گیرد ... زخاک مرد بامداد مرد میخیزد

بروی خاک کشد تیغ خود چو سایه بید ... بمن کسی که بقصد نبرد میخیزد

وله

دل محال است من عشوه دنیا ببرد ... یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد

این گرانی که من از بار علایق دارم ... نیست ممکن که مرا سیل بدریا ببرد

بیش ازین نیست که هر کس توانگر باشد ... حسرتی چند زما بیش نه دنیا ببرد

وله

هرگز اندیشه ز انگشتر فرمان دارد ... مور در خانه خود حکم سلیمان دارد

میتوان یافت ز عنقا اگرچه در ملکوت است ... پا منه بر در آن خانه که دربان دارد

وله

نه هر که خواجه شود بنده پروری داند ... نه هر که گردنی افراخت سروری داند

چو [illegible] دلدار میرود دلها ... ضرور نیست که معشوق دلبری داند

تو سعی کن که درین بحر [illegible] شوی ... وگرنه هر خس و خاری شناوری داند

وله

حسن هر لحظه بتمثال دگر گردد ... به نسیمی ورق لاله و گل برگردد

[illegible] سحری [illegible] دریاب ... بیش ازین کز نفس خلق مکدر گردد

بر دل [illegible] گر دست گذاری بلطف ... چون صدف آبله دست تو گوهر گردد

وله

هر که خار آرزو در دیده دل بشکند ... بی تردد پای در دامان صحرا بشکند

از هجوم آرزو جای نفس در سینه نیست ‌ ‌ سخت میترسم که آخر شیشهٔ دل بشکند

هرکه از سر گیرد احرام حریم کعبه را ‌ ‌ راهرو را زیر پا گر خار غافل بشکند

تار و پود موج این دریا بهم پیوسته است ‌ ‌ بشکند برهم جهان را هرکه یکدل بشکند

ولّه

مستانه سرو قامت او در خرام شد ‌ ‌ طوق گلوی فاختگان خط جام شد

ریگ روان حرص ندارد زمین پاک ‌ ‌ کار گهر بقطرهٔ آبی تمام شد

دل خوردنست قسمت کامل که ماه تو ‌ ‌ روزی خور از پهلوی خود چون تمام شد

ولّه

خاک نتواند حجاب دیدهٔ روشن شود ‌ ‌ دیدهٔ روشن چراغی نیست کز روغن شود

هر نسیمی کی تواند خضر راه او شدن ‌ ‌ هرکه چون برق خزان آمادهٔ رفتن شود

عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات ‌ ‌ بحر از باد مخالف جوشن آهن شود

ولّه

آنجا که خندهٔ لعل ترا پرده در شود ‌ ‌ طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود

قمری ز طوق حلقه کند نام سرو را ‌ ‌ در گلشنی که قامت او جلوه‌گر شود

آئینه خانه ایست خموشی که هرچه هست ‌ ‌ بی گفتگو تمام در و جلوه‌گر شود

هر آرزو که بسکلی امروز در جگر ‌ ‌ فردا که این قفس شکند بال و پر شود

عزلت گزین که آب باین سهل قیمتی ‌ ‌ در دامن صدف چو کشد پا گهر شود

می خوردن مدام مرا بیدماغ کرد ‌ ‌ عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود

یک ناله چون سپند نداریم بیشتر ‌ ‌ انصاف نیست ناله ما بی اثر شود

جائیکه هفت پرده حجاب نظر نشد ‌ ‌ کی آسمان حجاب دل دیده‌ور شود

تا جز عدم ز جسم گران جان او بجاست
آنرا که از محیط کف پای تر شود

هر برگ سبز دامن پر سنگ میشود
روزیکه نخل طالع ما بارور شود

صایب مرا ز می نتوان سیر ساخت
کز آب تلخ تشنه لبی بیشتر شود

ولله

داغ سودای ترا بر دل بی کینه نهند
گوهری را که عزیز است بگنجینه نهند

بی تو جمعیکه نظر آب دهند از گلزار
تشنگانند که بر ریگ روان سینه نهند

قسمت مردم هموار نگردد سختی
بالش از موم بزیر سر آئینه نهند

ولله

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد
غبار حادثه را توتیا توانی کرد

ز سایهٔ تو زمین آفتاب پوش شود
اگر تو دیدهٔ دل را جلا توانی کرد

ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی
نظر به پرده گیان سما توانی کرد

بر آستان تو نقش مراد فرش شود
بساط خود اگر از بوریا توانی کرد

کلید قفل اجابت زبان خاموشی است
قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد

ترا به درد و غم امتحان از آن کردند
که دردهای جهان را دوا توانی کرد

تو آن زمان شوی از اهل معرفت صایب
که ترک عالم چون و چرا توانی کرد

ولله

جان بی مغزان بخاک تیره واصل میشود
کاروان کعبه پیمایان [illegible] میشود

دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلیست
موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

زیر بار منت از بدخویی خلقم که موج
واصل دریا ز دست رد ساحل نمیشود

وله

[...] رهروی دو چار بمنزل نمیشود
این راه قطع بی کشش دل نمیشود

[...] تغییر موج مانع شور محیط نیست
مجنون بسلسله عاقل نمیشود

[...]ن باده نو کره آسمان کشود
ناخن حریف آبله دل نمیشود

[...] عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل
کین کار از الحور نیست بیکدل نمیشود

[...] ز موج حادثه برهم نمیخورد
از شور بحر آب گهر گل نمیشود

چون قبله‌گاه حاجت عالم همین در است
صائب چرا گدای در دل نمیشود

[...] چه تماشایی که در تصحیح آب [...]
در ریاض آفرینش سبزه بیگانه اند

وله

[...] از شرکت ملک تنگ بنجمی
زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند

[...] چندان که بملک بیخودی از عارفان
تا برون از خویش می آیند در میخانه اند

وله

[...] ذوق اگر از جانب کنعان رسد
بوی پیراهن یوسف بگریبان نرسد

[...] تماشا میکنه ضعیفان کمر کین بند ند
آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد

[...] دامن که دست مرا کوته کرد
دارم امید که دستش بگریبان نرسد

وله

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند
آری طعام را بنمک ابتدا کنند

[...] دشمنی ما نمیشود
ما را اگر به بیکسی ما رها کنند

وله

[...] گون چه اثر داشته باشد
پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد

نسبت به بدان و چه شمارند نکویان — دریا چه قدر آب گهر داشته باشد
فردوس چه دارد که بعرض بعاشق — نقشی مگر از روی تو برداشته باشد

و له

عاشق محو بدیدار سخنی پردازد — بلبل مست بگلزار سخنی پردازد
ریسمان بازی تقلید بود پیشهٔ عقل — عشق با سبحه و زنار نمی پردازد
زاعتمادیست که کرد است باعجاز نفس — عیسی ما که به بیمار سخنی پردازد

و له

اگرچه دست بتاراج دل هر خوش نگه دارد — میان بهله داران ترک ما دستی دگر دارد
سراسر سیر و دور کوچه باغ عجز جاویدان — قد رعنای او را هر که در مد نظر دارد
اگرچه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود — ولی مژگان شوخش از ته دلها خبر دارد

و له

عاقبت کار نظر بازان بسامان میشود — گرد مجنون سرمهٔ چشم غزالان میشود
سرو از شرم قدت در رود و آه قمریان — چون الف در بسم الله پنهان میشود
نیست جان کاملان را در تن خاکی قرار — کی بود آسایش از گوهر که غلطان میشود
تیغ زبان بعاشق حیران چه می‌کند — با پای خفته خار مغیلان چه میکند
یک بار سر برآر ز جیب قبای ناز — دست مرا ببین بگریبان چه میکند
آنرا که عشق نیست چه لذت ز زندگیست — آنرا که جان ستان نبود جان چه میکند

و له

مکن ملاحظه از آه ما ای بهشت جود — که جود و محبت آزادگان ندارد دود
چو پسته نبود سر خیرخواهش سپید بر باد — کسی که خنده لبانش نمیکند شد دود
ز ناکساری به باختان فریب مخور — شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود

ببین بچشم حقارت به هیچ خصم ضعیف | که پشه کرد برآورد از سر نمرود
بلندنام بلاف و گزاف نتوان شد | ببال کرکس نتوان رسید بچرخ صعود

درین دو هفته که صائب درین چمن بودم
ز شور نالهٔ من چشم غنچه نغنود

دل بتمکین چون ملایم شد مصفا میشود | سنگ با تمکین چو نرمی کرد مینا میشود
خودنمائی کار را دشوار گرداند نخست | قطره چون برداشت از خویش دریا میشود
چون نهد بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن | گل بدامن گیریش دست زلیخا میشود
با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتیست | میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود

ولہ
نهانی پرده هر موی من آه آتشین دارد | رگ ابر بهاران برق اندر آستین دارد
عدالت این تقاضا میکند کز من قسمت | نیابد نان جو هر کس زبان گندمین دارد

ولہ
مصر روشن جمال مه کنعان نشود | تا برافروخته از سیلی اخوان نشود
خواری هست بدنبال خودآرائی را | پر طاوس محالست مگس ران نشود

ولہ
زلف مشکین تو سر در دامن محشر نهاد | خط گستاخ تو لب بر لب کوثر نهاد
بر نمیخیزد ز شور حشر یارب بخت من | در کدامین ساعت سنگین ببالین سر نهاد

ولہ
غمی هر دم بدل از سینهٔ صد چاک میریزد | ز سقف خانهٔ درویش دایم خاک میریزد
عرق افشاندی از رخ آب شد شبنم ولیها [illegible] | قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد
سر مینا از آن بستند در میخانهٔ همت | که سر جوش عطای خویش را بر خاک میریزد

ز حرف سرد بر دل میخوری هر دم نمیدانی
که از لرزیدن دل انجم از افلاک میریزد

ز ساغر منع صایب میکند زاهد نمیداند
که می در سینه رنگ شعله ادراک میریزد

بذوق تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد
که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد

بدریا برای از شور حوادث الفتی دارم من
که بی آرامی دریا خطر از لنگرم دارد

نمیگردد بگشتن صاف با من سینه گردون
که این آئینه چشم صیقل از خاکسترم دارد

نشد صایب دلی مجروح از تیغ زبان من
چرا در پیچ و خم گردون چو زلف جوهرم دارد

وله

نه زمی خوردن ما شور و شری برخیزد
نه ز همصحبتی ما ضرری برخیزد

کو بر و ماتم دل مرده کی خویش بدار
هر که از خواب به بانگ کری برخیزد

وله

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد
جگر تشنه خورشید بکوثر گیرد

خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا
کیست این شمع پریشان شده سر گیرد

رشک بر دولت بیدار حبابست مرا
که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد

وله

دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود
چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

از زلیخای جهان بگریز تا هر جا دریست
بی کلید سعی چون یوسف برویت وا شود

میشود هر گرد باد انگشت زنهار دگر
گر غبار خاطر من دامن صحرا شود

در مقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست
طوطی از آئینه حیرانم که چون گویا شود

در سر بمغز دولت را عروجی دیگر است
میتوان بر ورنشیاه از خصم واد خود گرفت

در نیستان آتش بی بال و پر رعنا شود
صبر آن قدر ارم که خطا کرد رخش پیدا شود

هرگز آن خوابی نمیکرد و نصاب هم خیال
قاف ها پیمانست هم پرواز با عنقا شود

تجت زن دلی دین گریان باشد
شاهد مرده دلی لب خندان باشد

عکس آیینه تصویر بجائی نرود
حسن فرشته را بیچ که حیران باشد

دانه را که دل موری زان شاد شود
خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد

ولہ

نتوان ز فلک شکوه ز بیداد قضا برد
از شیشه ما دهشت این سنگ صدا برد

شکر قدح تلخ مکافات چه گویم
کز خاطر من غدغه روز جزا برد

ولہ

صبح شگوفه از افق شاخ سر کشید
جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید

در وصل از توقع مکتوب بیکنم
بی طاقتی مرا بدیار دگر کشید

گیرنده تر ز چنگل باز است خون من
نتوان بزور از رگ من نیشتر کشید

میدان تیغ بازی برقست روزگار
بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید

میداد صاف از همه کس چون بریده شد
شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

دز گیچه که آن گل بیخار بگذرد
موج لطافت از سر دیوار بگذرد

از سرگذشته اند کریان این زمان
کو سرگذشته که ز دستار بگذرد

ای کار ساز خلق بفریاد من برس
زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

وله

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند
گویا بیاض گردن او را ندیده اند

قدری که از قلم صنع برده اند
تا قامت بلند ترا آفریده اند

از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم
خود را بزیر خیمه لیلی کشیده اند

وله

از قضا چشم سیاه تو بیادم آمد
قدر اندازنگاه تو بیادم آمد

ترکش تیر جگردوز قضا را دیدم
صف مژگان سیاه تو بیادم آمد

عندلیبی بسر شاخ گلی میلرزید
جنبش سبز کلاه تو بیادم آمد

وله

عرق چو بر رخت از گرمی شراب آمد
شفق بساغر زرین آفتاب آمد

خیال خال تو آمد بدل ز روزن چشم
چنانکه دزد بگلشن ز راه آب آمد

ترا ز گریه ارباب درد رنگی نیست
مگر بچشم تو از زور خنده آب آمد

وله

کلفت ز چرخ دون بیدار میکشد
روزن ز دود بیشتر آزار میکشد

این بوستان کیست که مژگان آفتاب
چون خار گردن از سر دیوار میکشد

ور باشد ملامت من شده است خصم
اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد

خواهی چنین بلند شدن گر غبار خط
آخر میان ماه تو دیوار میکشد

ایمن ز سحر دزد نتوان شد بهیچ حال
خط بر زمین ز رفتن خود مار میکشد

خواریست قسمت گل بیخار بیشتر
صایب ز حسن خلق خود آزار میکشد

از دل سنگین لیلی کعبه جان ساختند
زلف کافرکیش او گردیکه از دامن فشاند
خضر را زخم نمایان کسب عمر جاودان
هر کجا دیوانهٔ را دید از جا میرود
وه چه صیادی که از تشهیر شیران جهان

ولهٔ

از غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
خاکبازان عمارت کافرستان ساختند
تیغ سیراب ترا روزیکه عریان ساختند
شیشهٔ دلرا اگر از سنگ طفلان ساختند
هم ز پهلوی نخ از خود نیستان ساختند

اهل دل چون ناامید از دامن مطلب شدند
همچو دست غنچه صایب با گریبان ساختند

عرق تعجب از آن پر حجاب می آید
ز نغمهٔ مستی میکند مغرور ان
قدم شمرده نه در حسن خط قلمرو خط
حریف عشق نگردید پرده ناموس

گرد رخیان چسان بی نقاب می آید
درین چمن نه هوا کار آب می آید
چو عاملی که بپای حساب می آید
کجا نهفتن بحر احباب می آید

چرا بگرد بر آرد ز تربتم صایب
اگرچه زین ... اضطراب می آید

خواری از ... بار ... پاشند
صبح اگر خوانی از مستی ... چو
... آب ... گیرد
تا درین ... غنچه ...

از خورشید از در و دیوار میباید کشید
آهی از دل افگار میباید کشید
... هشیار میباید کشید
برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

آب از سر چشمهٔ صایب لذتی دیگر دهد
باده را در خانهٔ خمار میباید کشید

هر کرا آن لبهای میگون تماشا میکند
از نگاهی میدهد جان چشم او عشاق را
روی آتشناک خون بوسه می آرد بجوش
بی حجابی آرزو را میکند مطلق عنان
آنکه رو در خانهٔ آئینه تنها کرده است
دامن همت بدست آور درین گلشن که سرو

چشم میپوشد ز حیرانی دهن وا میکند
نرگس بیمار آنجا کار عیسی میکند
جلوهٔ مستانه حشر آرزوها میکند
خندهٔ گل دست گلچین را بخود وا میکند
کاش میدانست تنهائی چه با ما میکند
طی راه عالم بالا بیک پا میکند

صایب این جسن بیانی که من دیدم ازو
دیدهٔ آئینه را انبر تماشا میکند

دل چون تهی از درد و غم یاس تو اگرد
آئینه که جوهر دار شد از چاشنی درد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هرا با آتش [illegible] سوزنده رحم [illegible]
خال [illegible] نیست هر جا بر رخ دلبر فتاده

این ظلم جبان بر دل افکار تو اگرد
مشکل که علاج دل افکار تو اگرد
[illegible]
ولهٔ
تا عمر چو خورشید خودنمائی کرد
[illegible]
[illegible]
ولهٔ
هیچ جا بیجا نباشد [illegible]

میکشد آخر بخجلت کامجوئیهای دهر | خار خار آرزو خواهد به پشت سر فتاد

وله

نشد از دل غبار از شیشه و پیمانه برخیزد | کر ابری ز بحر گریهٔ مستانه برخیزد

کند معشوق را بیدست و پا بی تابی عاشق | بلرزد شمع بر خود چون ز جا پروانه برخیزد

ندارد اینچنین خاک مرادی عالم امکان | نشیند گرد اگر بر تربتم دیوانه برخیزد

اگر ابر بهاران گردد آه گریه آلودم | بجای دانه فریاد از دل مروانه برخیزد

وله

وقت مجنون خوش که یاد در دامن صحرا کشید | خط باطل بر سواد شهر از سودا کشید

نیست از خونابه نوشان هیچکس چون من بجا | ساغر یک بزم میباید مرا تنها کشید

صد گل بیخار دارد در قفا هر زخم خار | پای زد بر دو لب آخر هر که خار از پا کشید

میکند در سایه افکندن کنون استادگی | سرو بالائی که از آغوش من بالا کشید

وله

دل مرا نگه گرم یار می سازد | ستاره سوخته را این شرار می سازد

شکستگان جهانند مومیائی هم | دل مرا شکن زلف یار می سازد

هزار خانه زین بیشتر تهی کرده است | اگرچه دیگری او را سوار می سازد

وله

گر یار را غنی ز نیاز آفریده اند | ما را نیازمند بناز آفریده اند

صورت پذیر نیست جمال لطیف یار | دل را چه شد که آینه ساز آفریده اند

کیکم ولیک خون من بی گناه را | گیرنده تر ز چنگل باز آفریده اند

از خاکدان دهر سلامت طمع مدار | مینا بوته را برای گداز آفریده اند

صایب ز دل شکستگی خود غمین مباش | کان زلف را شکسته نواز آفریده اند

چه خیالست به تیغش دل بیتاب رسد ... هیچ جز بر سر این تشنه مگر آب رسد
رشتهٔ عمر از آن چاه ذقن کوتاهست ... بگسستن مگر این رشته به آن آب رسد

وله

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد ... غنچهٔ خاموش بلبل را بگفتار آورد
از حجاب حسن شرم آلودهٔ لیلی هنوز ... بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد
سنگباران کرد مالک را زلیخا از گناه ... این سزای آنکه یوسف را ببازار آورد

وله

دلی که آتش روی تو اش کباب کند ... ز اشک شادی خود مستی شراب کند
بحرف تلخ مرا مشفقی که توبه دهد ... علاج بیخودی بلبل از گلاب کند
سراغ قبله کند در حرم سبک عقلی ... که جای بوسه ز روی تو انتخاب کند

وله

صبح رخسار ترا خط جام نتوانست کرد ... شعله سرکش بود آرام نتوانست کرد
بسکه دلها را نجم آغاز پریشان داشت ... هیچکس اندیشهٔ انجام نتوانست کرد
تشنگی بر داشت حلاج از سر مینا و رفت ... هیچکس این باده را در جام نتوانست کرد

وله

از حلقه های زلف دل صاحب نظر شد ... این فرع چشم بسته از دام دیده ور شد
حسنی که کامل افتاد ایجاد میکند عشق ... هر قطرهٔ اشک این شمع پروانهٔ دگر شد
چون شوق کامل افتد حاجت به رهنما نیست ... سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد

وله

دیده گر زنده دلان اشک فشان میباشد ... آب از قوت سر چشمه روان میباشد
نیست در انجمن وصل اشارت محرم ... در حرم محو بود چشم زبان میباشد
قفل را هر سر انگشت بود دستانی ... روز محشر نگران است دهان میباشد

در دل پیر تمنای جوان بسیار است	این بهاریست که در فصل خزان میباشد
میشود زندگی از قامت خم پا بر رکاب	تیر را شهپر پرواز کمان میباشد
مشو از صحبت بی برگ و نوایان غافل	که شب قدر نهان در رمضان میباشد

زندگانی به سر تیغ سر آرد صایب
دل هر کس که بفرمان زبان میباشد

ز صدق اگر نفس صبحگاه خواهی شد	ولہ	ز چشم شور فلک مد آه خواهی شد
مرو ز راه بامید توشهٔ دگران		که چون پیادهٔ حج خرج راه خواهی شد
شکفتگی [illegible] اگر چشمهٔ مینا گردد	ولہ	مستی بادهٔ گلرنگ دو بالا گردد
گر به باد شکن نفس سوخته خواهد گردید		گرد غبار دل من دامن صحرا گردد
از ته سبزهٔ خط همچو مه از ابر تنک		رفتن حسن بتعجیل هویدا گردد
شوخی میخانه از محراب میباید کشید	ولہ	از شراب خشک ناز آب میباید کشید
هیچ طاعت همچو احیای تن مرده نیست		باده را در گوشهٔ محراب میباید کشید
غوطه زن در بحر حیرت ورنه از هر موج [illegible]		همچو ماهی [illegible] قلاب میباید کشید
آه ازین شورش که ما را دولت بیدار نیست		از سبک قدری [illegible] سنگین خواب میباید کشید
[illegible] وفا هیچکس نمیداند		[illegible] هیچکس نمیداند
[illegible] که زبان با دلم [illegible]		[illegible] هیچکس نمیداند
[illegible] بست و بسته [illegible]		[illegible] هیچکس نمیداند

اگرچه خانهٔ آئینه است روبر مین / نفس کشیدن ما هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صایب / علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام رس نبود باده که کف دارد / که عیب دار بود گوهری که کف دارد

بغیر آدم خاکی که گوهریست یتیم / کدام دُر گرانمایه نه صدف دارد

شدست شعله نوا زانچنان فلک که پدر / امید بیش بفرزند ناخلف دارد

خوش است خال بهر جا فتد نمیدانم / که این ستاره کجا خانهٔ شرف دارد

شکسته بال ز پیری شده است صایب لیک / امید جاذبه از شه نجف دارد

عمل چون خالص افتد از زبان ریو میگردد / صفای شهد شمع خانهٔ زنبور میگردد

چنان کز صبح گردد اختر صبح از نظر پنهان / ز شکرخنده راز آن دهان مستور میگردد

نمک در چشم شیران میبرد گرد [illegible] / بیا بالای که از مجنون من پر شور میگردد

[illegible] خال [illegible] / [illegible] انتخاب ندارد

موی سر [illegible] / [illegible] میان تو پیچ و تاب ندارد

[illegible] / [illegible] وصال [illegible]

[illegible] / [illegible]

سیل دریا دیده هرگز بر نمیگردد [illegible] / [illegible]

بستی بی طلب نوش از دهان یار میریزد — ثمر چون پخته گردد خود بخود از بار میریزد

بریدن کی برد زلف سرکش او را سیه دل تر — که چون شد مار زخمی زهر او بسیار میریزد

وله

هر که خود را بشکند در دیدها [illegible] — هر که گرد حلقه بر رویش در دل وا کنند

عیب [illegible] یکدل [illegible] سطلت — آبها یکجا شوند و روی دریا کنند

[illegible] اگر [illegible] دست از جرگهٔ دنیا [illegible] — دست در یک کاسه با خورشید [illegible] کنند

[illegible] شاد کشتن [illegible] — زین جواهر سرمه تا چشم کرا بینا کنند

جلوهٔ دنیا بود در دیدهٔ اشک چو سراب
هر کرا [illegible] بصیرت را بینا کنند

وله

[illegible] تماشا [illegible] او کنند — [illegible] چشمی آنجا [illegible] تماشای او کنند

[illegible] جهان [illegible] — جولان [illegible] حلقه [illegible] او کنند

وله

[illegible] اگر [illegible] شاد کنند — [illegible] افسست [illegible] آباد کنند

[illegible] — آه [illegible] که [illegible] او کنند

[illegible] — [illegible] فریاد کنند

وله

آنکه شمع من مخمور ز صهبا میکرد — لب میگون ترا کاش تماشا میکرد

[illegible] میگفت که در پردهٔ کفر ایمان نیست — [illegible] خط ترا کاش تماشا میکرد

وصل [illegible] بی حجاب نظر آگاهی است — قطرهٔ ما سفری کاش بدریا میکرد

[illegible] بسر خاک چو بنامی شد — زیر پا کر نظر آن قامت رعنا میکرد

منت جان مکش از خلق که در شب خفاش
جلوه از خجلت جان بخشی عیسی میکرد

مردم از عشق مراد دو جهان می‌جستند
صایب از عشق همان عشق تمنا میکرد

خویش را گر ز خور خواب توانی گذراند
کشتی خود سبک از آب توانی گذراند

آنزمان رشتهٔ زنار تو تسبیح شود
که بچندین دل بیتاب توانی گذراند

خار پیراهن آرام بود موی سپید
این نه صبحیست که در خواب توانی گذراند

دل روشن بتو چون شمع از ان بخشیدند
که شبی زنده بمحراب توانی گذراند

نفس خویش یکی ساز بدریای وجود
تا چو ماهی بته آب توانی گذراند

حیف باشد که بعزلت گذرانی صایب
آنچه از عمر باحباب توانی گذراند

و له

چهرهٔ شمع فروزان شده را می ماند
کاکلت دود پریشان شده را می ماند

حور آن پرده در از روضهٔ بهشت
هر جا دهان یار بگفتار واشود

نادان شود ز تیرگی جهل هرزه نال
قفل دهان سگ بشب تار واشود

بجائی که نشست شکوه ز تنگی لامکان
در تنگنای چرخ چه مقدار واشود

هر موسیکه غنچهٔ پیکان شکفته شد
صایب هزار شد گره از کار واشود

قطره آنکس که پی آب بظلمت میرد
کاش خود را بدم تیغ شهادت میبرد

گنبد مسجد شهر از همه فاضلتر بود | گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزد

وله

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید | دست بر سر زدن از هر مگسی می آید

او ست غواص که گوهر بکف آرد ور نه | سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید

از دل خستهٔ من گر خبری میگیری | بر سان آئینه را تا نفسی می آید

چه شتابست که ایام بهاران دارد | که ز هر غنچه صدای جرسی می آید

ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار | که عجب آتش فریادرسی می آید

صایب این آن غزل حافظ شیرین سخنست
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

چارهٔ دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد | خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

در نگیرد صحبت پیر و جوان بایکدگر | با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

در کنار خاک عمر ما بخون خوردن گذشت | مادر بیمهر خون را شیر نتوانست کرد

وله

گردنکشی بسرو سرافراز میرسد | آزاده را بعالمیان ناز میرسد

هر چند بی صداست چو آئینه آب عمر | از رعشه اش بگوش من آواز میرسد

این شیشه پاره ها که درین خاک ریختست | در بوتهٔ گداز بهم باز میرسد

وله

کی سر از تیغ شهادت جان روشن می کشد | شمع در راه نسیم صبح گردن میکشد

نیست مانع حسن را مستور از خون ریختن | گل بخون بلبلان در غنچه دامن میکشد

نیست غیر از آه غمخواری دل تنگ مرا | رشته گاهی آستین بر چشم سوزن میکشد

بیت

آتش قافلهٔ ما دل روشن باشد — وله — گرد ما سرمهٔ بیداری رهزن باشد

هر که چون رشته ز باریک خیالان گردید — روز پیش تنگ‌تر از دیدهٔ سوزن باشد

یوسف از دامن اخوان بغریبی افتاد — خطر مردم آگاه ز مامن باشد

نیست پروای اجل دل زدهٔ هستی را — شمع ماتم ز چه دلگیر ز مردن باشد

زادهٔ هند جگر خوار چه خواهد بودن — شب بخت سیه آن به که سترون باشد

دیدهٔ تنگ کند فخر به دنیای خسیس — خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد

از سیه بختی خود شکوه ندارد صائب
که صفای دل آئینه ز گلخن باشد

سری که خالی از اندیشهٔ محال شود — ز فیض عشق پریخانهٔ خیال شود

بحسن ساخته زنهار اعتماد مکن — که در دو هفته مه چارده هلال شود

در آن مقام که مستان برقص برخیزند — فلک چو سبزهٔ خوابیده پایمال شود

نظر بلند چو گردد ز عشق داغ پلنگ — هزار پرده به از دیدهٔ غزال شود

همین سیاهی از آب زندگی دیده است — ز حسن هر که مقید بخط و خال شود

تو سعی کن که بروشندلان رسی صائب
که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

گل رخسار تو هر جا که نمودار شود — باغ بر شبنم گل بستر بیمار شود

عشق فکر دل افگار ز من دارد بیش — دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود

آنکه از چشم تو افکند مرا بی تقصیر
چشم دارم بهمین درد گرفتار شود

عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد
صبح چون شد علم شمع نگونسار شود

سخن از مستمعان قدر پذیرد صائب
قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود

دل ما کی تهی از درد بافغان گردد
این نه ابریست که از باد پریشان گردد

روی یوسف کند آزرده جهانرا روشن
که برافروخته از سیلی اخوان گردد

چون فلاخن که سبکسیر شد از سنگ ترا
خواب سنگین بدو شوخی مژگان گردد

نشود زخم زبان گرم رو از مانع
برق را توشهٔ ره خار مغیلان گردد

صبر کن بر نفس گرم خود ای تشنه جگر
که چو دل آب شود چشمهٔ حیوان گردد

حکمت این بود درین سیر و سفر صائب را
که بجان تشنهٔ دیدار صفاهان گردد

از آه دل سر آمد ارباب غم شود
میدان از آنکس است که صاحب علم شود

فریاد عندلیب چه بیداد ما کند
بر خاطری که سایهٔ گل کوه غم شود

زنهار در کشاکش دوران صبور باش
گر شکوه تو تیغ حوادث دو دم شود

هر سر سزای افسر بخت سیاه نیست
این تاج از سریست که شق چون قلم شود

صائب روا مدار که بیت الحرام دل
از فکرهای پوچ چو بیت الصنم شود

دیده ما سیر چشمان شان دنیا بشکند | وله | همچو جوهر نقش را آئینه ما بشکند
بر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی | | این سبو امروز گر نشکست فردا بشکند
از حباب ما گره در کار بحر افتاده است | | میکشد دریا نفس هرگاه ما را بشکند
از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتمی است | | عشق کو این شیشه ها را جمله یکجا بشکند
هر سر خاری کلید قفل چندین آبله است | | وای بر آنکس که خاری بی محابا بشکند

بال پروازش دران عالم بود صائب فزون
هر که اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند

بعارض رنگ گل را از پریدن باز میدارد | بقامت سرو را از قد کشیدن باز میدارد
من این رخسار حیرت آفرین کز یار می بینم | سرشک گرم رو را از چکیدن باز میدارد
حجاب سهل بسیار است ارباب بصیرت را | نظر را برگ کاهی از پریدن باز میدارد

وله

در انمقام که شاهی بهر گدا بخشند | چه دولتیست که ما را همان بما بخشند
فریب جود فرومایگان مخور زنهار | که میکنند ترا خرج تا عطا بخشند
هزار پیرهن گل بخار بخشیدند | چه میشود دل صد پاره بما بخشند
اگر نه تنگدلی همچو غنچه صبر کنی | ترا هم از گره خود گره گشا بخشند
فلک چو مهره مومین بود بغربالش | بهر که قوت سر پنجه دعا بخشند
دهند اگر بتو دربسته خلد چندان نیست | که گوشه ئی بتو از عالم رضا بخشند

تن سفالی خود را بهم شکن صائب

که در عوض بتو جام جهان نما بخشند

نظر بران رخ چون آفتاب نتوان کرد
کمال حسن ترا نقص گر بود این است

ولہ

بیک نگاه دل خویش آب نتوان کرد
که شیوهای ترا انتخاب نتوان کرد

کناره گرد خطرهای بیکران دارد
شکایتی که ز گردون کنند بهر ان
ز درد خویش ندارم خبر همین دانم
ز کدخدای غفلت آسمان برپای

میانه روز دو جانب نگاهبان دارد
شکایتی است که تیر کج از کمان دارد
که هر چه جز دل خود میخورم زبان دارد
وگرنه عشق چه پروای این دکان دارد

چه نسبت است بصد آستانه را صاحب
همیشه صد نشین رو برستان دارد

نقاب اگر برخ دلبران حجاب شود
گلاب پیرهن آفتاب میگردد
کند شماتت زاهد فرنگ عالم را

ولہ

رخ لطیف تو بی پرده از نقاب شود
درین ریاض چو شبنم دلی که آب شود
خدا نخواسته میخانه گر خراب شود

آه افسوس ز دل خون کرم ما گردد بلند
همت مردانه ما از دو عالم در گذشت
پیش راه حرص پیری چوب نتواند گذاشت
ما سید چه از تن عاقلان جان برون آید
ز مشرق میشود هر اختری در وقت طالع خود

ولہ

از شکست شیشه هر کس صدا گردد بلند
گرد این تیر سکره تا کجا گردد بلند
بیشتر دست طمعکار از عصا گردد بلند
بگلستان میرود چون خونی از زندان برون آید
رسد چون نوبت ما طفل را دندان برون آید

مبر پیش فلک زنهار آب روی خواهش را / که طوفان از تنور او بجای نان برون آید

ولم

خلوت ز گفتگوی دو تن انجمن شود / از خامشی هزار زبان یک سخن شود

خاکم اگر بدیده خصم بد گهر / گرد یتیم گوهر پاک من شود

تا دل نمی برم ز کسی دل نمی دهم / صیاد من بشست گرفتار من شود

ولم

دست تاک از اثر نشأ صهبا است بلند / این رگ ابر ز سرچشمه مینا است بلند

سطری از دفتر آشفتگی مجنون است / گرد بادیکه ازین دامن صحرا است بلند

جای رحم است نه غیرت که بود شاهد عجز / دست هر کس که درین قلزم خضرا است بلند

ولم

تا بوسهٔ بمن ز لب دلستان رسید / جانم بلب رسید و لب من بجان رسید

معراج زهد خشک بمنبر رسیده نیست / نتوان ببام چرخ باین نردبان رسید

احوال من مپرس که با صد هزار درد / می بایدم بدرد دل دیگران رسید

دست نوازش دل از جای رفته شد / هر نامهٔ که از تو باین ناتوان رسید

صایب امیدوار به بخت جوان شدم
تا دست من بدامن پیر مغان رسید

زبسکه سنگ ملامت فلک بکارم کرد / نهفته در جگر سنگ چون شرارم کرد

از آب من جگر تشنه ام نشد سیراب / چه سود ازینکه فلک لعل آبدارم کرد

مرا بحال خود ای عشق پیش ازین بگذار / که بیغمی خجل از اهل روزگارم کرد

ولم

تو از نام بلند ای نوجوان بردار کام خود / که پیران سکنند از قامت خم حلقه نام خود

ز فیض راستی از محتسب بر خود نمی لرزم
بکوه قاف دارم پشت از سنگ تمام خود

وله

بدندانهای فگار آن لعل روشن گوهر آویزد
که اخگر بر کباب تر به آسانی در آویزد

ندارد صرفه کشتی گرفتن با زبردستان
بود در خاک دایم هر که با گردون در آویزد

وله

ندارد جز گرفتاری ثمر آمیزش خوبان
گره در کارش افتد رشته چون در گوهر آویزد

هر دلی را که محبت صدف راز کند
زخمش از تیغ محالست دهن باز کند

نرود گرد یتیمی ز جبین گهرش
چون صدف هر که بدریوزه دهن باز کند

کی رسد نوبت ناز تو بارباب نیاز
که ترا هر سر مو در گرهی ناز کند

مهلت خنده و وقت بهاران تنگ است
غنچه در پوست مگر بر لب [illegible] ساز کند

میکند [illegible] باز دهن را اصحاب
سخنی کو که ز دلها گرهی باز کند

کی بگوشش عاقلانرا افسانه سودا دهند
عشق تشریفی بود کز عالم بالا دهند

هر که چون پیکان زبان او بود با دل یکی
رتبت کیشان چون [illegible] بر سر خود جا دهند

آتش دوزخ ز ننگ ما نهان در سنگ شد
نامهٔ ما را اگر فردا بدست ما دهند

پایهٔ عزت بلندی گیرد از افتادگی
از قلم چون حرفی افتد در کنارش جا دهند

وله

گرانی میکند بر تن چو سر بیهوش میگردد
سبو چون خالی از می گشت بار دوش میگردد

ز فوت [illegible] میکند [illegible] قابلان را
اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد

ندارد [illegible] خاک در [illegible]
که در کوی مغان گردون سبو بر دوش میگردد

گه از خم گه ز مینا گه ز ساغر سر برون آرد
شراب عشق هر ساعت سر از یکجا برون آرد

بدیدن کم نگردد شوق دیدار لطیف او
ز شوق آب ماهی سر درین دریا برون آرد

مگر آتش عنانیها بفریادم رسد ورنه
که دارد آنقدر فرصت که خار از پا برون آرد

وله

خط را گذار بر لب آن سیمبر فتاد
سرسبز طوطئی که به تنگ شکر فتاد

امسال هم نداد بهم دست خط یار
مشق جنون ما به بهار دگر فتاد

از دیدهٔ یتیم نیفتاده هست اشک
دنیا بخوارئیکه مرا از نظر فتاد

وله

یار ما در پردهٔ شب باده تنها میخورد
سازگارش باد یارب گرچه بی ما میخورد

بوالهوس را زان لب شیرین نظر بر شادیست
این شکم پرور برای نقل صهبا میخورد

سیرچشمی در بساط عالم ایجاد نیست
رشته را گوهر گهر را رشته اینجا میخورد

وله

شرم و حجاب ما را در پیچ و تاب دارد
خون خورد دست کارش تیغی که آب دارد

از فقر بر دل ما گرد کدورتی نیست
معماری کریمان ما را خراب دارد

وله

ز اکسیر قناعت خاک شکر میتواند شد
ز فیض سیرچشمی سنگ گوهر میتواند شد

مشو ز افتادگی غافل سرت بر ابر گر ساید
که از راه تنزل قطره گوهر میتواند شد

وله

خط عیان شد تا بساط زلف او برچیده شد
فتنها بیدار گردد چون علم خوابیده شد

بخت چون دندان امید زندگی بیحاصل است
میرسد بازی بآخر مهره چون برچیده شد

از سبکسیری بساط زندگی چون گردباد
تا نفس را راست کردم چیده و برچیده شد

وله

درد بیمار ترا باعث تسکین باشد
خواب خود بستر خارست چو سنگین باشد

شوخی حسن عیان میشود از پردهٔ شرم   برق در ابر محالست تمکین باشد

وله

گوشه گیری که لبنان جلالی دارد   سی شب از گردش ایام هلالی دارد

بال طاوس بصد چشم نگهبان خود است   نیست ایمن ز خطر هر که جمالی دارد

نیست جویای نظر چون مه نو ماه تمام   خود نمائی نکند هر که کمالی دارد

وله

دل عاشق کی از زلف معنبر دست بردارد   کجا مظلوم از دامان محشر دست بردارد

نباشد لامکان پرواز را با آسمان کاری   که هر کس گشت دریاکش ز ساغر دست بردارد

هجوم در منتهای عاشقی صبر و شکیب از من   که کشتی در دل دریا ز لنگر دست بردارد

چه حاجت با صراط المستقیم عقل عاشق را   قلم چون راست رو افتد ز مسطر دست بردارد

وله

چرا از خم می افلاطون برآید   ز دریای رحمت کسی چون برآید

برآید شکر خنده از آن لعل میگون   بنازیکه شیرین گلگون برآید

ز بس خاک خورده است خون عزیزان   بهر جا که ناخن زنی خون برآید

وله

هر که در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرد   قسمت امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد

عقدهٔ چون آسمان در رشتهٔ کارش فتاد   با تجرد هر که سوزن همچو عیسی جمع کرد

من همان دیوانه‌ام کز دانهٔ زنجیر من   خرمنی هر کس درین دامان صحرا جمع کرد

وله

نشاط لازم نقص عقول می‌باشد   بقدر هوش و خرد دل ملول می‌باشد

ببخش اگر ز تو خواهیم مراد هر دو جهان   که میهمان کریمان فضول می‌باشد

وله

ز حسن شوخ طرفی دیده‌ها تر نمی‌بندد   درین دریا ز شورش در صدف گوهر نمی‌بندد

ترا روزی که رعنائی کمر می بست دانستیم
که کوه طاقت عاشق کمر دیگر نمی بندد

وله

روزه نزدیک است مینباید کلوخ انداز کرد
زاهدانه خشک را رندانه از سر باز کرد

وعدهٔ دیدار را محشر نقاب دیگر است
گر نقد حسن خواهی بر اسیران ناز کرد

وله

دل چو آئینه را تار نمیباید کرد
پشت بر دولت دیدار نمیباید کرد

میرسد نامهٔ سربسته درینجا بجواب
پیش حق درد دل اظهار نمی باید کرد

میرود دزد و بردن از ته پا کرسی دار
تکیه بر دولت دیدار نمیباید کرد

از تهی مغز طمع بند زبان نتوان داشت
خامه را محرم اسرار نمی باید کرد

نقطه در سیر و سکون تابع پرگار بود
شکوه از ثابت و سیار نمیباید کرد

از پریشان سخنی عمر قلم شد گویا
سر خود در سر گفتار نمیباید کرد

هر که بر خود نکند رحم بر او رحم جفاست
باده تکلیف بهشیار نمیباید کرد

از در حق بدر خلق مبر حاجت خود
شکوه از یار بر اغیار نمیباید کرد

مرکز دایرهٔ عیش ثبات قدم است
سر بی نقطه چو پرکار نمیباید کرد

تا دو لب تیغ دو دم میشود از خاموشی
دهن زخم ز گفتار نمیباید کرد

صایب از آب شود آتش سرکش مغلوب
جنگ با مردم هموار نمیباید کرد

منحرف از نگه آن قبلهٔ ابرو گردید
این ترازوی سبکروح بیک مو گردید

چون حنا کز سفر سند شود غالیه رنگ
خون دل مشک دران حلقهٔ گیسو گردید

وله

زخشکی در دهانم آب گرد آلود میگردد — درین ساغر شراب ناب گرد آلود میگردد

ز بس با خاکساری خون من جوشش زد یکرنگی — ز قتلم خنجر قصاب گرد آلود میگردد

برآرم چون سر از خجلت میان خانه پردازان — که از ویرانه ام سیلاب گرد آلود میگردد

وله

نگردد اشک در چشمی که حیران تو میگردد — که آب استاده از سرو خرامان تو میگردد

سلیمان وار اگر سازی هوا را زیر دست خود — فلک چون حلقهٔ خاتم بفرمان تو میگردد

وله

بزیر چرخ مقوس که جاودان ماند — کدام تیر شنیدی که در کمان ماند

چنین که می پرد از حرص خاکیان را چشم — عجب اگر پر کاهی بکهکشان ماند

مصوری که شبیه ترا کند تصویر — ز خامه اش سر انگشت در دهان ماند

وله

چو احرام تماشای چمن آن سیم بر بندد — ز طوق خود بخدمت سرو را طوق کمر بندد

ز خواب سیر در منزل تواند ز لها بستان — سبک سیری که جای توشه دامن بر کمر بندد

حریصان را ز هیچ و پوچ قانع صید خود سازد — مگس را عنکبوت از نارستی بال و پر بندد

وله

غافلی کز دل نفس بی یاد یزدان میکشید — دلو خود خالی برون از چاه کنعان میکشید

گر بظاهر زاهد از دنیا کند پهلو تهی — از فریب او مشو غافل که میدان میکشید

ما بسکر و جان ببوی سیب غبغب زنده ایم — سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشید

وله

مقام بوسه لب زان عارض سیراب میجوید — فغان کین بی بصیرت در حرم محراب میجوید

در دل بر رخ هر کس که نکشوده چون زاهد — گشایش از در پوشیدهٔ محراب میجوید

زشوق تیغش از خاک شهیدان العطش خیزد — که هر کس تشنه خواهد آب را در خواب میجوید

وله

نالهٔ کز دل بدرد برون مے آید | تیغی از پنجهٔ نامرد برون می آید

زنگ در آب و گلم گریهٔ خونین نگذاشت | لاله از تربت من زرد برون می آید

غم دنیا نه حریفیست که مغلوب شود | مرد ازین معرکه نامرد برون می آید

وله

اگر بهانهٔ طفلان تمام میگردد | به بوسه هم لب لعل تو رام میگردد

کمال نشأ انسان بمهر خاموشیست | خم شراب بجوشش تمام میگردد

شوند آدمیان طفل مشرب از نرمی | درین چمن ثمر پخته خام میگردد

وله

خیال تیغ سیرابش مرا جان تازه میدارد | زمین تشنه را احسان باران تازه میدارد

غم خود میخورد گر حسن غمخواری کند ما را | سفال خویش را ناچار ریحان تازه میدارد

وله

گل اندامیکه در پیراهن من خار میریزد | بدامن گل بجیب و دامن اغیار میریزد

بود مستی ز پا افتادهٔ هر نقش پای تو | ز بس سرو ترا کیفیت از رفتار میریزد

وله

عجز بر سرپنجهٔ اقبال چون زور آورد | از شکرخند سلیمان روزی مور آورد

حاصل روی زمین بردارد از یک کف زمین | هر سحرخیزی که بر دست دعا زور آورد

کوهکن را برق آتش دستیم دارد کباب | بیستون را تیشه ام در رقص چون طور آورد

وله

ز دندان ریختن عقد سخن زیر و زبر گردد | کف افسوس میگردد صدف چون بی گهر گردد

باندک فرصتی میگردد از جان سیر تن پرور | ز گوهرهای فربه رشته لاغر زودتر گردد

کنار و بوس میخواهیم ز خوبان نیستم طوطی | که از آئینه رخساران بحرف صحبت برگردد

وله

هر که در راه طلب صادق بود واصل شود | راههای راست آخر محو در منزل شود

چه غم با پهلو است لست تن برنج لاغری | روی در نقصان گذارد ماه چون کامل شود

کی ز اصل پای بند دست و پای دل تواند شد | چه قطع ره به بال افشانی بسمل تواند شد

وله

دل سرگشته ز حق نیست غافل هرجا گردد | ز مرکز گردش پرکار کی غافل تواند شد

وله

مرا آه از خموشی در دل دیوانه می پیچد | که از بی روزنی ها دود در کاشانه می پیچد

بجوش سینه من بر نیاید مهر خاموشی | که زور باده ام قفل در میخانه می پیچد

وله

اگرچه هستی حسن از سرش برده است بیرون خط | ز پرکاری همان دستار در امستانه می پیچد

آنچه وی سخت من با بیلی استاد کرد | کی تواند بیستون با تیشه فرهاد کرد

بنده مقبل با آزادی سزاوار است لیک | بنده شایسته را چون میتوان آزاد کرد

تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است | عالمی را شاد کرد آنکس که یکدل شاد کرد

وله

شست دستش را به آب زندگی معمار صنع | خضر دیوار یتیمی را اگر آباد کرد

محو شد نور خرد تا شد مرا سودا بلند | روزها کوتاه گردد چون شود شبها بلند

وله

چشم ارباب کرم دست سخاوت شد است | ز انتظار جام باشد گردن مینا بلند

چاره غفلت دل آگاه نتوانست کرد | این کتان را پاره از هم ماه نتوانست کرد

وای بر آنکس که عمر بسر رود همچو باد | دانه خود را جدا از کاه نتوانست کرد

بعد عمری کز درش ناچار رستم رفتنی | بیمروت همتی همراه نتوانست کرد

ور نشد اعجاز [illegible] چشم حباب | سیر گلزار آب زیر کاه نتوانست کرد

فرنگی طلعتی کز دین [illegible] می سازد | اگر در کعبه رو می آورد بتخانه می سازد

د

ندارد اینقدر استادگی تعمیر احوالم
مرا زیر و زبر یک جلوهٔ مستانه می‌سازد

ز حیرانی بجا ماندست دل در سینه ام ورنه
کجا با تابهٔ تفسیده هرگز دانه می‌پاید

وله

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد
آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد

کوتاه نظر رتبهٔ حسن تو چه داند
سوزن ز مسیحا چه خبر داشته باشد

حیران تو یک عمر ابد هر که نبود است
زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد

هر لحظه نسیم سحر امروز برنگی است
تا زان گل رعنا چه خبر داشته باشد

از زاهد بیمغز مجو معرفت حق
کف از دل دریا چه خبر داشته باشد

آن خواجهٔ غافل که فرو رفته ز دنیا
از عالم بالا چه خبر داشته باشد

در حلقهٔ جسمی چقدر جلوه کند حسن
گرداب ز دریا چه خبر داشته باشد

هر کس که نداده است ز کف دامن فرصت
از گمشدهٔ ما چه خبر داشته باشد

آن چشم سیه مست که از خود خبرش نیست
صایب ز دل ما چه خبر داشته باشد

وله

از گرانان هر که چون عنقا گرانجانی کشید
بار کوه قاف بتواند بآسانی کشید

پیش آن طاق دو ابرو بر زمین نه قشقه‌ات
قبلهٔ خود کن کمانی را که نتوانی کشید

روز محشر را کند شب نامهٔ ناشسته اش
هر که دست از دامن اشک پشیمانی کشید

بهر دم مه کجا از مغز ما سودا برون آید
می روشن مگر از مشرق مینا برون آید

ندارد حاصلی جز تیره روزی پرتو منت
که ماه از شرم نور عاریت شبها برون آید

وله
خصم غالب را زبون صبر و تحمل میکند | از تواضع سیل را مغلوب خود پل میکند
با خودآرایان بسر بردن جنون می آورد | طرهٔ دستار اینجا ناز کاکل میکند

*

وله
خورده چون غنچه هر کس را که باشد در گره | زیر چندین پرده از سیمای او گل میکند

وله
دل سنگ از شکست دانهٔ من آب میگردد | ز عاجز نالی من آسیا گرداب میگردد
ندارد هیچکس چون ابر آئین سخاوت را | که گوهر میفشاند از خجالت آب میگردد
منم آن ماهی حیران درین دریای بی پایان | که از خشکی نفس در کام من قلاب میگردد

وله
ز خاموشی دل آگاه روشن بیش میگردد | فروغ شمع ما در زیر دامن بیش میگردد
عرق پاک از جبینش میکند مشاطه زین غافل | که آب چشمها از پاک کردن بیش میگردد
ز خط عنبرین شد شوخی آن چشم مست افزون | چو خون شد مشک آهو را دمیدن بیش میگردد
امید فتح باب از چشم مینا داشتم غافل | که از در بستن این غمخانه روشن بیش میگردد

وله
اگر جان در بهای می دهی بر می ستم باشد | که در میزان ماه مصر گوهر سنگ کم باشد
ز وصل دختر رز در جوانی کام دل بستان | که در پیری جام می روشن چراغ صبحدم باشد

وله
سخن سازی ندارد جز ندامت حاصلی دیگر | سر اهل سخن در پیش دایم چون قلم باشد
نفس از سینه ام از بس بخون آغشته می آید | سخن از لب مرا بیرون چو خون کشته می آید

وله
که این شاخ گل دامن کشان زین بزم بیرون شد | که بوی گل بمغزم از چراغ کشته می آید
که امشب آتشین سیما باین ویرانه می آید | که از دیوار و در بوی پر پروانه می آید
چنان از خانهٔ آئینه می آید بکیفیت | که پنداری صبوحی کرده از میخانه می آید

وله

فغان چه با دل سنگین آن نگار کند — خروش بحر بگوش صدف چه کار کند

بوذ وسمه دو ابروی آن بهشتی رو — دو برگ سبز که خون در دل بهار کند

بخون صید چرا دامن خود آلاید — میسر است کسی را که دل شکار کند

زیاده توبه نمودن دلیل بیخردیست — چگونه عقل پشیمانی اختیار کند

فسان دشنهٔ یکدیگراند سنگدلان — کسی چه شکوه با بنای روزگار کند

دران چمن که ندارند بار بی برگان — نهال ما بچه امید برگ و بار کند

چه نسبت است بخورشید شان حسن ترا — فلک پیاده شود تا ترا سوار کند

کدام ذکر باین ذکر میرسد صایب — که آدمی نفس خویش را شمار کند

وله

سینه را تیره هوا و هوسی می سازد — وقت آئینه مکدر نفسی میسازد

دل معشوق اگر بیضهٔ فولاد بود — نالهٔ سینه شگافم جرسی می سازد

بودم از ناکسی خویش خجل زین غافل — که ازین خاک سیه عشق کسی میسازد

از لب خشک جهان لب نانم کردند — فارغ از نعمت الوان جهانم کردند

نوش دادم بکسان نیش شکستم در دل — تا چو زنبور عسل صاحب شانم کردند

تا که این دل بیدار مرا دریابد — چون شب قدر نهان در رمضانم کردند

پشت من گرم بخورشید قیامت نشود — بسکه دل سرد ز اوضاع جهانم کردند

من همان روز ز بال و پر خود شستم دست — که درین تنگ قفس بال فشانم کردند

در خرابات سراسر حقیقت صایب
تا خبر یافتم از بیخبرانم کردند

اهل دل را خواب تلخ مرگ بیداری بود
شب ز شکر خواب ما را خط بیزاری بود

میتوان پوشید چشم از هر چه می‌آید بچشم
آنچه نتوان چشم از آن پوشید بیداری بود

وله

بغیر از خامه گر بی‌طاقتی گرد سخن گردد
کجا گرد سر پروانه شمع انجمن گردد

کند معشوق عاشق را چو سوز عشق کامل شد
که چون پروانه در گیرد چراغ انجمن گردد

نه از خط سبز شد پشت لب آن شیرین تکلم را
که از دلبستگی‌ها حرف گرد آن دهن گردد

بشو از عشق شیرین بیت تا گردد روشن
که موم از شهد چون شد دور شمع انجمن گردد

وله

زود تر دل جمع گردد چون پریشان میشود
چون شود سی پاره قرآن ختم آسان میشود

از ستون هر چند میگردد عمارت پایدار
خانهٔ دولت خراب از خواب دربان میشود

آه گاه از دل زداید زنگ گه زنگ آورد
ابر گه از باد جمع و گه پریشان میشود

وله

داغیکه مرا بر دل دیوانه گذارند
شمعیست که بر تربت پروانه گذارند

رمزیست ز پاس ادب عشق که مرغان
شب نوبت پرواز به پروانه گذارند

افلاک کمانخانه و ما تیر سبک سیر
ما را چه خیالست درین خانه گذارند

غافل مشو از حلقهٔ تسبیح شماران
زان دام بیندیش که از دانه گذارند

شعلهٔ بی باک بود سیلی صرصر
دستی که مرا بر دل دیوانه گذارند

مضطر بود از خود قلم رسته روانرا
آن که عنان دل دیوانه گذارند

صایب بزدا زنگ غم از دل که شود خشک
باغی که در و سبزهٔ بیگانه گذارند

۱

زیر تیغ از جبهه چین مردانه می باید کشود
بستگی کفر است در آئین واصل گشتگان
عقده از کار پریشان خاطران روزگار
کو زی جمعی که بر لب تشنگان بستند آب

بر رخ مهمان در کاشانه می باید کشود
از کمر زنار در بتخانه می باید کشود
با تهی دستی برنگ شانه می باید کشود
چون محرم شد در میخانه می باید کشود

چشم باید بست اول صایب از روی دو کون
بعد از ان بر چهرهٔ جانانه می باید کشود

وله

خال از دمیدن خط بی انتظام گردد
دارد کمال هر چیز عین الکمال با خود
روپوش سیاه سازند نام آوران عالم
عیب جو چند آنکه عیب از ما بدر می آورد
لطف عام او عجب از تم نصیب من شود
میبرد چند نگه از هوشم دو چشم مست او
سینه چشمان را خضر از جمع نیا ترک او ست

چون مور پر برارد عمرش تمام گردد
خود بوتهٔ کداز است چون مه تمام گردد
هموار هر عقیقی کز بهر نام گردد
غیرت ما زود بر کسب هنر می آورد
با چنین بختی که از دریا خبر می آورد
موکشانم باز آن موی کمر می آورد
تکه بهر پشت گردن رو بزر می آورد

هر که چون غواص میساز د نفس در دل گره
صایب از دریا برون عقد گهر می آورد

وله

مانع گرم روان ساعت سنگین نشود — سیل از کوه گران سنگ تمکین نشود

جنگ با گردش چرخ قدر انداز خطاست — سپر تیر قضا جبههٔ پرچین نشود

از تماشای تو چون خلق نیازند ایمان — کافرست انکه ترا بیند و بی دین نشود

هست بی صورت اگر مالک صد گنج شود — تا توانگر کسی از چهرهٔ زرین نشود

وله

ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود — کدام ذره شنیدی که آفتاب شود

مباد من برس ای عشق پیش ازین پیوند — که زندگانی من صرف خورد و خواب شود

کلاه گوشه بدریای پرگهر شکند — سری که پر ز هوایتو چون حباب شود

وله

سخن وران که درین بوستان نوا سازند — کباب بلکه گر از شعلهای آوازند

ز رفتگان ره دشوار مرگ آسان شد — گذشتگان پل این سیل خانه پردازند

وله

سواد شب دل شب زنده دار میخواهد — زمین سوخته تخم شرار می خواهد

بجاست فرصت نام آوران پاک گهر — که هرکه هست نگین را سوار می خواهد

زمین بآب شدن دست هم نخواهد شست — چنین که توبه مرا شیشه بار میخواهد

وله

فروغ ماه محالست پایدار بود — دو هفته است لباسی که مستعار بود

مباش در پی زینت که طرهٔ زرتار — بفرق مرده دلان شمع بر مزار بود

وله

ز انقلاب دل آسوده بیشتر باشد — کمند وحدت ما موجهٔ خطر باشد

بجز دهان تو کز جهره است خندان تر — که دیده غنچه که از گل شگفته تر باشد

به بردباری من نیست کوه گمکن در عشق — که کوه بر دل من سایهٔ کمر باشد

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کنند | رو بهر جانب که آرم سنگ بارانم کنند

گر بدست افتد چو ماه نو لب نانی مرا | خلق ز انگشت اشارت تیربارانم کنند

وله

دلم آشفته ز جمعیت یاران گردد | همچو سی پاره که در جمع پریشان گردد

دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبتست | که اگر باز ستانند دو چندان گردد

وله

می بجرأت در قدح دریای خم مینا کند | دخل دریا برادر خرج بی پروا کند

از حجاب حسن شرم آلوده لیلی همنوز | بید مجنون را میسر نیست سر بالا کند

وله

آنکه مصرف میکند پیدا برای سیم و زر | کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کند

وله

تا بکی در خواب سنگین روزگارم بگذرد | زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد

از شکوه خاکساری بحر با آن دستگاه | میشود باریک تا از جویبارم بگذرد

چون چراغ کشته گیرم زندگانی راز سر | آتشین رخساره گر بر مزارم بگذرد

وله

سپهر نیک و بد از یکدگر جدا نکند | تمیز گندم و جو از هم آسیا نکند

ازان ز دیده وران سرفراز شد نرگس | که چشم دارد و ره قطع بی عصا نکند

بهیچ بستر نرمی نمی نهم پهلو | که نی بناخن من یاد بوریا نکند

وله

مباد دولت دنیا نصیب بدگهر گردد | که تیغ از آبداری تشنهٔ خون بیشتر گردد

وله

بعهد ما که آمیزش کدورت بار می آرد | عجب دارم که از پیوند نخلی خوش ثمر گردد

وله

آنرا که در جگر نفس آتشین بود | خورشید آسمان و چراغ زمین بود

جان تازه شد ز روی عرقناک او مرا | باران نرم روزی قحط زمین بود

معلوم شد ز خواب گران گذشتگان — کاسودگی نهفته بزیر زمین بود

ولہ

سبکسیر توکل کی پی رهنما گیرد — زمین بی نیازی نیست ممکن نقش پا گیرد

زمرگ تلخ پروا نیست بی برگ و نوایان را — چراغ تنگدستان خامشی را از هوا گیرد

ز ارباب طمع آزاده مردان می‌شمارندش — اگر پهلوی اهل فقر نقش بوریا گیرد

ولہ

تا خیال آن بهشتی رو مرا منظور بود — پرده‌های چشم حیرانم نقاب حور بود

داد ما را چون نمیدادی توای بیدادگر — شکوه ما را شنیدن از مروت دور بود

ولہ

نمیگردد بخاموشی نهان درد — ز رنگ چهره دارد ترجمان درد

بود روشن چراغش تا سحرگاه — بهر منزل که گردد میهمان درد

شود محکم بنای دردمندی — دو اندیشه چون در استخوان درد

گره گردد چو داغ لاله در دل — نسازد آه را گر خوش عنان درد

تو مست خواب ما را تا گل صبح — سراسر میرود در استخوان درد

حبابی چون محیط بحر گردد — چه سازد نیم دل با این جهان درد

ترا آن روز آید بر هدف تیر — که سازد قامتت را چون کمان درد

اگر آلوده درمان نسازی — کند درد ترا درمان همان درد

ز حال دردمندان گر بپرست — نخواهد کردنت آخر زبان درد

چه میگردند صایب دردمندان — اگر پیدا نمی‌شد در جهان درد

ز خون دل شراب از پاره دل کن کباب خود
مبر در پیش هر بی آبرو تر نهار آب خود

کف آبی بدست خویش تا ممکن بود خوردن
غبار آلوده منت مکن از کوزه آب خود

وله

صفا دارد جهان تا دل ز کلفت پاک میباشد
شود ماتم سرا عالم چو دل غمناک میباشد

مرا از چنگل و منقار باز این علم حاصل شد
که هر ناراست در گیرندگی چالاک میباشد

وله

آیینه کی بچهره شبنم فشان رسد
چون آب ایستاده بآب روان رسد

ما را بعزم ناقص خود این امید نیست
این تیر کج مگر بغلط بر نشان رسد

وله

ز باده چهره ساقی جهان دیگر شد
ز قطره های عرق گلستان دیگر شد

ز سایه که بر رویش فکند حلقه زلف
برای بوسه گرفتن دهان دیگر شد

وله

دل بی غبار از لب خاموش میشود
از جوهر آب آئینه خس پوش میشود

می حسن راز پرده شرم آورد برون
گل در شگفتگی همه آغوش میشود

وله

چه باک دانه خال از گزند میدارد
ز چشم زخم چه پروا سپند میدارد

ملال خاطر حسن قدر همت اوست
که چین بقدر بلندی کمند میدارد

وله

خنده چون کبک به آواز نمیباید کرد
خویش را طعمه شهباز نمی باید کرد

چشم در خانه پر دو کشودن ستمست
پیش زشت آئینه پرداز نمی باید کرد

وله

اندیشه چرا عشق ز کس داشته باشد
پروانه چه پروای عسس داشته باشد

چشمی است که برهم زده از موی زبان است
تا دل رگ خامی ز هوس داشته باشد

وله

از سیر برآرزو دل زرد روی میکشد
عاقل از بالای جاهل زرد روی میکشد

در پری بنشست خجلت کاسهٔ دریوزه را ... ماه نو چون گشت کامل زرد روئی میکشید
چون چراغ صبح می میرد برای خامشی ... پس کز از شمع محفل زرد روئی میکشید
میکند پیوندی نسبت عزیز از ذلیل ... برگ سبز از دست سایل زرد روئی میکشید

وله

عشاق را خرام تو از خویش می برد ... سیل بهار هر چه کند پیش می برد
آنرا که تازیانه ز رگهای گردنست ... هر دعوی غلط که کند پیش می برد

وله

ز رخسار تو زنگ از گلشن ایجاد میخیزد ... ز رفتار تو از آب بقا فریاد میخیزد
اگر چون کاسه خالی هستند از مغز این ها ... چرا انگشت بر هر لب زنی فریاد میخیزد

وله

خمار باده مهر دوستان را کینه می سازد ... کدورت صبح شنبه را شب آدینه می سازد
ندارد نشأ سر جوش درد عالم امکان ... مرا جان تازه یاد مردم پشینه می سازد
به نسبت آشنای کن که با ما جنس پیوستن ... ترا تا خوش نگاهی در نظرها پینه می سازد

وله

بادنان خشک هر کس خنده تر میزند ... ساغر تبخاله آتش پهلو بکوثر میزند
آنکه گل بر سر زند غافل که هنگام زدن ... دست را با شاخ گل یکجا بر سر میزند

وله

پابندگی بزور میسر نمی شود ... آب خضر نصیب سکندر نمی شود
هر موج می کلید در باغ تازه ایست ... کیفیت شراب مکرر نمی شود
آسوده نیست پردهٔ شرم از نگاه گرم ... آتش حریف بال سمندر نمیشود

وله

دل رمیده ملول از سفر نمیگردد ... فتاده هر که بدین راه بر نمی گردد
نمیشوند بزرگان ز پاس خود غافل ... که تیغ کوه جدا از کمر نمیگردد

ولہ

فسرده دل نفس خونچکان نمیدارد　　زمین شوره گل ارغوان نمیدارد

مپرس راه خرابات را ز زاهد خشک　　که تیر کج خبری از نشان نمیدارد

نمیشود کف دریادلان شود بی برگ　　حنای پنجهٔ مرجان خزان نمیدارد

ولہ

دل عاشق که از هر نسخه وصف خال بگشاید　　مگر گاهی ز دیوان قیامت فال بگشاید

چنان کز پرتو خورشید انجم محو میگردد　　هزاران عقده از یک جام مالامال بگشاید

گشایشها بود در انتها از بستگی دل را　　گره از رشتهٔ تب عقدهٔ تبخال بگشاید

ولہ

مرگ عاشق نه شمار آن ستمگر دارد بیاد　　رشتهٔ بسیار این عقد گهر دارد بیاد

قسمت آزادگان از عمر باشد بیشتر　　سروی بر صد درخت بی ثمر دارد بیاد

عقل میداند قدیم این خاکدان را ورنه عشق　　بارها افلاک را زیر و زبر دارد بیاد

ولہ

مرا شکستگی پا بآن جناب رساند　　فتادگی سر شبنم بآفتاب رساند

ندوختم نظر از آفتاب عارض او　　اگرچه خانهٔ چشم مرا بآب رساند

چه چشمهای خطا بین ولعل میگون است　　که میتوان ز تماشای او شراب رساند

همانکه شست ز خاطر چو آب نامهٔ من　　هزار نامهٔ ننوشته را جواب رساند

بمهرهٔ دل مومین من چه خواهد کرد　　رخی که خانهٔ آئینه را بآب رساند

زهر که گرد بر آورد آن سبک جولان　　ز راه لطف بپابوس آن رکاب رساند

ز گریه قطع نظر چون کنم درین گلشن　　که چشم تر سر شبنم بآفتاب رساند

هزار حلقه زدم پیچ و تاب چون جوهر　　چو تیغ تا لبم چرخ یکدم آب رساند

ز پیچ و تاب کشش گوهر رشته اصحاب
بوصل گوهر شهوار پیچ و تاب رساند

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند
اول مرا بمرگ گلی یاد میکند

رنگی که از خزان خجالت شکسته شد
بر چهره کار سیلی استاد میکند

این ظلم دیگر است که عاشق شکار من
چون مرغ پر شکسته شد آزاد میکند

ولہ
گیستند اهل جهان بی سر و سامانی چند
در ره سیل حوادث ده ویرانی چند

نبرد آئینه از آئینه هرگز زنگار
چه دهی حیرت خود عرض بحیرانی چند

ولہ
یکدل ز ناوک مژه او رها نشد
این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد

شکر کجا بجاشنی فقر میرسد
داغست نیشکر که چرا بوریا نشد

ولہ
اگر در دم از آن بیمروت چاره می آید
نه آخر چشمه هم بیرون ز سنگ خاره می آید

نوازش در مقام معذرت کم نیست از پرسش
که گاهی کار شیر از جنبش گهواره می آید

ولہ
ره نوردانی که چون خورشید تنها میروند
از زمین پست بر اوج ثریا میروند

خانه بر دوشان مشرب از غریبی فارغند
چون کمان در خانه خویشند هر جا میروند

ولہ
ز ماتم خانه ما نغمه عشرت کجا خیزد
سپند از آتش تنگدستان بی نوا خیزد

نصیحت نه برانگیزد زمین گیران غفلت را
بره خوابیده هیهاتست از بانگ درا خیزد

ولہ
توان بصبر سر سرکشان بدام کشید
که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید

فریب زندگی تلخ داد دایه مرا
ز شکر یکه بطفلی مرا بکام کشید

ز انتقام حق ایمن نمود دشمن را
ملایمت سر خصم تند رو گردد
بجوی رفته دگر بار آب می آید
بحرف هیچکس انگشت اعتراض منه
زبان شکوه بخشم زمانه افزاید
مکن ز چرخ شکایت که توسن بدرگ
کند پیاله خون خوردن تو چرخ وسیع
عاشق دلشده هر چند که آواز دهد
دهن خویش بدشنام میالا زنهار
حذر ز فتنه آن چشم نیم باز کنید
قبای صورتی آب و گل نمازی نیست
سرکشی از زلف آن خود کام میباید کشید
می بروی تازه رویان نشاء دیگر دهد
اینکه گردن میکشی چون شیشه ای زاهد ز دور
روز نورانی بود [illegible] از شمع چراغ
[illegible] نو بهاران منع ما از باده کرد
[illegible]

ز خصم هر که بزور خود انتقام کشید

وله
شراب کشیشه شکن عاجزی و گردد
که خاک باده کشان عاقبت سبو گردد
که مستفید شود از تو و عدو گردد

وله
که خس با آتش سوزان زبانه افزاید
الکد بکجروی از تازیانه افزاید
بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید

وله
کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
کین ز قلب هر کس که دهی باز دهد

وله
ز میزبان سیه کاسه احتراز کنید
ازین لباس بر آیید چون نماز کنید

وله
وحشت چشم غزال از دام میباید کشید
در بهاران باده گلفام میباید کشید
تا بر آیی زین کشاکش جام میباید کشید
باده روشن بوقت شام میباید کشید
انتقام از مرغ بی هنگام میباید کشید
این زمان از نامه و پیغام میباید کشید

چارهٔ چشم گران خوابست [illegible] عشق

با نمک تلخی ازین بادام میباید کشید

گل نغمه بخار درین غمکده کم سبز شود ‌‌ | دست در گردن هم شادی و غم سبز شود
تا بود در گلشنهٔ قارون بزمین پنهان است | که درین باغ نهالی ز کرم سبز شود

وله

کجا آسمان ز قید جسم پای دل برون آید | نبوسد دانه تا در خاک کی از گل برون آید
چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون | مگر لیلی بچندین ناز از محمل برون آید

وله

جنونی کو که آتش در دل پر شورم اندازد | ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد
نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی | که برگرد سر هر کس که گردم دورم اندازد

وله

کشتی دریائی دیدم دلم آمد بیاد | حال در افتادگان ساحلم آمد بیاد
سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را | اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

وله

مرا بهر مژه اشک بی اثر چسپید | چو غرقه که بهر موجهٔ خطر چسپید
بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است | که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپید

وله

زخم ما پهلو بخنجر میدهد | شیشهٔ ما سنگ را پر میدهد
بی مگس هرگز نماند عنکبوت | رزق را روزی رسان پر میدهد

وله

مرهم زخم مرا شور محبت دارد | پنبهٔ داغ مرا صبح قیامت دارد
همه کس از دل و جان امت خاموشانند | خامشی مرتبهٔ مهر نبوت دارد

وله

با عشق انتقام توان ز آسمان کشید | نتوان بزور بازوی عقل این کمان کشید
شد کند از ملامت من زبان خصم | دندان مار را بنمد میتوان کشید

خاطر آزرده را سیر گلستان میگزد
شور بلبل خندهٔ گل بوی ریحان میگزد

آسمان را دل نسوزد بر شکایت پیشگان
دایه بیزار است از طفلی که پستان میگزد

وله

اهل همت جنس خواری را بعزت میخرند
خاک ره را از تهی دستان بهمت میخرند

گنج خریدن در دیار عشقبازان رسم نیست
هر که مرد اینجا برای او شهادت میخرند

وله

تا خدنگ غمزه بال و پرفشانی میکند
خون ما افسردگان رقص روانی میکند

گر بظاهر لیلی از احوال مجنون غافل است
در لباس چشم آهو دیده بانی میکند

وله

سپند خال لبت آتشین عذارانند
بخون طپیدهٔ لعل تو تاجدارانند

نظر بخط و رخ یار کن که پنداری
در آفتاب قیامت گناهکارانند

وله

گریهٔ سوزان تر از اشک کبابم داده اند
نالهٔ گیراتر از چنگ عقابم داده اند

سالها تا کرده ام زانو در آتش همچو زلف
تا بکف سررشتهٔ از پیچ و تابم داده اند

گو مکن نازک بمن بالین مخمل پشت چشم
کز سر زانوی خود بالین خوابم داده اند

یکجهان لب تشنه را بر من حوالت کرده اند
مشت آبی گر ز دریا چون سحابم داده اند

پردهٔ شرم است سد راه ورنه گلرخان
رخصت نظاره زانروی نقابم داده اند

گریهٔ خونین ز خرسندی نقاب من شده است
تکیه گر بر روی آتش چون کبابم داده اند

باد هان خشک قانع شو که من مانند تیغ
غوطه در خون خورده ام تا یکدم آبم داده اند

تا قیامت پایم از شادی نیاید بر زمین
رخصت پابوس تا همچون رکابم داده اند

تنک ظرفان توبه صایب از شرم داده اند

منکران چون دیدهٔ شرم و حیا بر هم نهند	وله	تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند
نیست حیف و میل در میزان عدل کردگار		هر چه زین سر بر تو افزود زان سر کم نهند
اینقدر استادگی در زخم ناخن میکنند		وای اگر این ناکسان بر زخم مرهم نهند
سر بهر کس گرم از بادهٔ منصور میگردد	وله	بچشمش چوب خشک دار نخل طور میگردد
بفکر دامن دشت عدم گاهی که می‌افتم		بچشمم چار دیوار عناصر گور میگردد
زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد	وله	لاله خون گرم خاکستر بدامان آورد
عشق شور انگیز پیش از آسمان آمد پدید		میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد
تا نکرد از گریه چشم خویش را خاور سفید	وله	از گریبانش نشد مهر بلند اختر سفید
خون خود را اشک کردن کار هر بی درد نیست		نافه را گردید زین اندیشه موی سر سفید
یک شب نمیرود که دل از جا نمیرود	وله	آهم بسیر عالم بالا نمیرود
جائی نمی روی که دل بدگمان من		تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود
زهر از قدح صاف دلان رنگ ندارد	وله	آئینهٔ گوهر خطر از زنگ ندارد
هر چشم زدن چشم کبود تو برنگیست		نیلوفر چرخ این همه نیرنگ ندارد
سبزهٔ خط دود از آن رخسار آتشناک کرد	وله	دیدهٔ آئینه را چون هر پر از خاشاک کرد
سر بر آورد از زمین در عهد ما بیحاصلان		تخم قارونی که موسی شهر از این در خاک کرد
منعم از اعضا مقید تجمل دارد	وله	سیل را ریگ مسخر به تنزل دارد

حیرت روی تو از هوش چمن برده است | شبنم آیینه به پیش نفس گل دارد

از ثبات قدم ما دل تیغ آب شود | سیل در بادیهٔ ما خطر از پل دارد

وله

کعبه را دریافت هر کس خاطری معمور کرد | شد سلیمان هر که دست خود عصای مور کرد

راه رو چون سیل میباید که بر دریا زند | پیش پای خویش دیدن راه را دور کرد

وله

گریهٔ من آب در جوی سحر می افکند | نالهٔ من شعله در جان اثر می افکند

دور گردان را باحسان یاد کردن مشکل است | ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند

وله

گر نصیب آتشین روی کباب من شود | گریهٔ خونین ز خوشحالی شراب من شود

آنکه دارد اعتماد خیرگی بر چشم خویش | سخت میخواهم دوچار آفتاب من شود

مثل آن پروانه ام کز شعله دارم جان دریغ | آتش روی تو میترسم کباب من شود

کم نشد شور من از گفتار پوچ ناصحان | مثل آن بحرم که این کفها نقاب من شود

آن گران خوابم که نتوانم ز جا برخاستن | دامن محشر اگر بالین خواب من شود

زور بازوی حوادث در بساط روزگار | آنقدر باشد که صرف پیچ و تاب من شود

نیست با خورشید نسبت سوز پنهان مرا | موی آتش دیده نبض از اضطراب من شود

باتهی دستی بسایل تازه رو برمیخورم | تشنه بیهاست نومید از سراب من شود

سر نتوانست بامن گشت صایب همعنان
تا [illegible] بحر [illegible] رکاب من شود

[illegible] هیچ کس [illegible] نمیکشد | وله | آیینه گرفته کدورت نمیکشد

خسته سبک عنان مکافات تا کیست ‌ ‌ دیوان هیچکس بقیامت نمیکشد

وله

اهل همت بحر را از خار و خس پل بسته اند ‌ ‌ گوشهٔ داما ن بداما ن توکل بسته اند
فیض یکرنگی تماشا کن که گل چینان باغ ‌ ‌ بارها از بال بلبل دستهٔ گل بسته اند
بر سفر کردن درین وادی دلیل ره نیست ‌ ‌ اینکه از شبنم جرس بر محمل گل بسته اند

وله

خانه بر دوشی که سیر کوچهٔ زنجیر کرد ‌ ‌ کی بزنجیر کشش توان پابستهٔ تعمیر کرد
پیش ازین از سنگ صنعت عشق فارغ بال بود ‌ ‌ کوهکن در عاشقی این آب را در شیر کرد

وله

سر خوش از صحبت ارباب هوس می آید ‌ ‌ شعله بطور ز دلسوزی خس می آید
روی گردان نشود صاف دل از دشمن خویش ‌ ‌ آخر آئینه ببالین نفس می آید

وله

مرا پیغام لطفی از زبان خامه بس باشد ‌ ‌ شب امیدواری از سواد نامه بس باشد
بآهی میتوان دل را ز مطلبها تهی کردن ‌ ‌ که یک قاصد برای بردن صد نامه بس باشد
بمکتوبی حیات رفتهٔ من باز می آید ‌ ‌ مرا شور قیامت از صریر خامه بس باشد

وله

سفیدی پردهٔ داغ چشم خونپالا نمیگردد ‌ ‌ کف دریا ز طوفان مانع دریا نمیگردد
ز شوق پای بوس بحر در سر آتشی دارم ‌ ‌ که سیل من غبارآلود صحرا نمیگردد

وله

تا بکی مردم چشم هدف خار بود ‌ ‌ رگ من جادهٔ نشتر آزار بود
ثمر پخته نگیرد لب شاخ قرار ‌ ‌ سر منصور ز خامی است که بر دار بود

وله

اگر طوفان چشم خونفشان من برون آید ‌ ‌ کجا از عهدهٔ خواب گران من برون آید
ز مغز خاک از شوق خدنگ آن کمان ابرو ‌ ‌ گریبان چاک چون صبح استخوان من برون آید

ز مغز خاک از شوق خدنگ آن کمان ابرو | گریبان چاک چون صبح استخوان من برون آید

وله

ز چشم و دل کی آن گل سیراب بگذرد | خودبین کجا ز آئینه و آب بگذرد
پیری بصد شتاب جوانی ز من گذشت | پل را ندیده ام که ز سیلاب بگذرد
ظلم است زندگانی روشن دلان چو شمع | جامی بغیر گوشه محراب بگذرد

وله

شرمم از نگاه آن گل سیراب میچکد | زان تیغ الحذر که ازو آب میچکد
تا خون آرزو نشود خشک در جگر | خامی ازین کباب چو خوناب میچکد
در کوی می کشان نبود راه بخل را | اینجا ز دست خشک سبو آب میچکد

وله

مرا بمیکده هر کس که راه بنماید | در بهشت برویش خدای بگشاید
مرا ز تجربه کاران نصیحتی یاد است | که توبه نامه بخط شکسته می باید

وله

بی کشند اغذا چین آن زلف مشکین میشود | این از شوخ چشمی خود بخود چین میشود
با خدا بگذار کار دل که این آئینه را | هر که پردازد بزور دست کج بین میشود

وله

ترا که روی نکو هست از خدا چه رسد | به پشت آئینه پیداست کز صفا چه رسد
نه زلف شانه کند نه بچشم سرمه کشد | بخود نمیرسد آن شوخ تا بما چه رسد

وله

دل دیوانه من از سیاهی بر نمیگردد | دم شمشیر برق از گیاهی بر نمیگردد
ز چشم بد خدا خورشید تابان را نگهدارد | که خشک از چشمه اش هرگز نگاهی بر نمیگردد

وله

ز چهره تو بهشت آب و تاب بردارد | ز جلوه تو قیامت حساب بردارد
چنان عقیق تو از خون خلق شد سیراب | که از مشاهده اش زخم آب بردارد

پیغام بی کسان که بدلدار میبرد	وله	طفل یتیم را که بگلزار میبرد
از فقر نفس بر خط فرمان نهاده سر		این راه تنگ کجروی از مار میبرد
بسخن دعوی بی اصل مبرهن نشود	وله	حرف کج راست بزور رگ گردن نشود
از تن زارم اگر رشته سرانجام دهند		مانع روشنی دیدهٔ سوزن نشود
آنکه دامن بر چراغ عمر من زد این زمان	وله	آستین بر گریهٔ شمع مزارم میکشد
مستم بعهد تو از چرخ کس نشان ندهد	وله	که چشم شوخ تو فرصت باسمان ندهد
چو خضر سیر شود هر کجا گذارد پای		کسی که آب رخ فقر را به نان دهد
فریب عجز ز قد دوتای چرخ مخور		گدی کمین مکسی پشت چون کمان ندهد
اگر چنین سخن ما بلند خواهد شد	وله	زبان جرأت منصور بند خواهد شد
شکست شیشهٔ دل را مگو صدائی نیست		که این صدا بقیامت بلند خواهد شد
می پرستان در بهشت نقد ساغر میکشند	وله	دورگردان انتظار آب کوثر میکشند
چون صدف لب پیش ابر نوبهاران باز کن		کابرو را با گهر آنجا برابر میکشند
چشم آئینه گر از خواب بهم می آید	وله	دیدهٔ عاشق بی تاب بهم می آید
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان		زخم این آئینه چون آب بهم می آید
بر تهی چشم نتوان گشت دشمن را چو کار افتد	وله	نمیخواهم که چشم من بچشم روزگار افتد
ندارد از شکست خلق پروا دیدهٔ حق بین		که کشتی بی خطر باشد چو دریا بی کنار افتد
جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود	وله	زود تر آخر شود شمعی که روشن تر بود
در جهان ما که بی مهری قیامت میکند		دامن مادر بطفلان دامن محشر بود

ولہ
منعم از دل بستگی آزار دنیا می کشد — تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا می کشد
در دل من درد را نشو و نمائی دیگر است — رنگ بر آئینه ام چون سرو بالا می کشد

ولہ
بگرد تربت روشندلان دلیر مگرد — که ابر سینهٔ خورشید را نسازد سرد
اگرچه دیر بجوش آمدم باین شادم — که هرچه دیر شود گرم دیر گردد سرد
جریده شو که رسد بیشتر بصید مراد — شود چو تیر ز هم صحبتان ترکش فرد

ولہ
زین درد بی شمار که دل را نصیب شد — خواهد ز راه تجربه آخر طبیب شد
ما از شکست گوهر خود داغ نیستیم — داغیم از اینکه گرد یتیمی غریب شد

ولہ
شب نه آه سرد را دل عرش پیما کرده بود — آسمان از صبح محشر دفتری واکرده بود
دید تا آن سرو سیم اندام را بر دل گذاشت — شاخ گل دستی که بر گلزار بالا کرده بود

ولہ
سر شوریدهٔ من هر نفس صد آرزو دارد — زهی ساقی که چندین رنگ می در یک کدو دارد
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما — که طفل از شیر ما در استخوان اندر گلو دارد

ولہ
جمعی که دل بطرهٔ طرار بسته اند — اول کمر برشتهٔ زنار بسته اند
زالست دین ضعیف که فرمان دهان شرع — عمامهای خویش بپروار بسته اند

ولہ
هر که بال و پر چو سرو از همت والا کند — سینه ها استادگی در عالم بالا کند
در فشاندن گر کند تقصیر از دون همتی است — هر که احسان همچو ابر از کیسهٔ دریا کند
میکند با دیگران جانسپا چون برگ کاه — قاف اگر کاهی گرانی بر دل عنقا کند
این دم گرمی که من از حرب نرمی دیده ام — نخل مومین میتواند ریشه در خارا کند

سوزن عیسی تواند لاف بینائی زدن
نیست عیب خویش دیدن کار هر نادیده

رشتهٔ سر در کم ما را اگر پیدا کند
سرمهٔ توفیق تا چشم کرا بینا کند

شهر زندان میشود صایب بچشم وحشتم
گردبادی چون نفس را راست در صحرا کند

خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد
ز آب حیوان بلب خشک قناعت میکرد

ولە

می شد از غیرت آیینه دل عاشق آب
خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد

پیش از آن دم که دهد خامه بدستش استاد
الف قامت او مشق قیامت میکرد

قبول عشق سرکش را دل دیوانه میباید
ولە
کە تاج خسروانرا گوهر یکدانه میباید

دلا از پای منشین گر هوای زلف او داری
کە صد پا کوچه گرد زلف را چون شانه میباید

که هر چشمی نظربازان تماشائیش کنند
ولە
هم مگر نور اقتباس از روی زیبائیش کنند

دیدهٔ صاحب بصیر میبرد در هر نظر
از تماشا لذت کوریکه بینائیش کنند

در دل شب هر که جامی از می احمر زند
ولە
صبحدم با آفتاب از یک گریبان سر زند

طی شد ایام جوانی از بناگوش سفید
شب شود کوتاه چون صبح از دو جا سر زند

سگ بیک در قانع از در ها شد و نفس خسیس
حلقهٔ دم را بهر دم بر در دیگر زند

کلفت از سینه می ناب برون می آرد
ولە
گرد از این غمکده سیلاب برون می آرد

سخنی در دهن تنگ تو دریغ است
آسیائی کە ز خود آب برون می آرد

سخنی گر دهن تنگ تو بر سر آید
ولە
راز غیب است کە از پرده بدر می آید

آمد کار من و رشتهٔ تسبیح یکی است — که ز صد رهگذرم سنگ بسر می آمد

وله

اگرچه رشتهٔ تن خود به پیچ و تاب دمید — ز چشمه سار گهر زود چشم آب دمید

ستارهٔ عرق روی یار در گذر است — ازین چکیدهٔ خورشید دیده آب دمید

وله

بی تب و تاب بمخمور شرابی نرسد — تا باتش نرود کوزه بآبی نرسد

عمر چون سیل باین سرعت اگر خواهد رفت — فرصت چشم گشودن بحبابی نرسد

وله

زر وبال منعمان روز قیامت میشود — عاقبت هر فلس ماهی داغ حسرت میشود

بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض — خورده گیری عاقبت چشم عداوت میشود

وله

عشق اول دل ناتوانا نرا بمنزل میبرد — خار و خس را زود تر دریا بساحل میبرد

بر هدف دستی ندارد تیر بی زور کمان — همت پیران جوانان را بمنزل میبرد

وله

سخن رنگ اثر از سینهٔ افگار میگیرد — نسیم ساده دل بوی گل از گلزار میگیرد

پذیرای نصیحت نیست دل اهل تنعم را — چو کاغذ چرب باشد نقش را دشوار میگیرد

وله

نه زر و سیم نه لعل و نه گهر خواهد ماند — در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند

عشق دل را چه خیال است بما بگذارد — بصدف سینه چاکی ز گهر خواهد ماند

وله

تا روشنی صدق بدل یار نگردد — گفتار تو آئینهٔ کردار نگردد

رخسارهٔ گلرنگ تو هر دم بهوا است — چون چشم گران خواب تو بیمار نگردد

وله

در چراغ دیدهٔ من آب روشن میشود — بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود

در تجرد رشته آری از تعلق سهل نیست — سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود

وله

خطی کان برخ تازه می آورد   جهان را بشیرازه سے آورد

مگر لوح تا نشنوی حرف لوح   که خمیازه خمیازه سے آورد

وله

زخط پشت لب آنطاق ابرو از نظر افتد   که نقش آخر از نقش نخستین خوب تر افتد

نمی آئی نمیخوانی نمیجوئی نمیپرسی   چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر افتد

وله

بیش ازین پیروی حرص و هوس نتوان کرد   همعنانی بسگ هرزه مرس نتوان کرد

دامن دولت دنیا نتوان سخت گرفت   سایهٔ بال هما را بقفس نتوان کرد

اینقدر گز تو دلی چند بود شاد بس است   زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد

وله

جمعی که سر خویش بفتراک تو بستند   چندانکه بگردش بود این دائره هستند

شد پنجهٔ سیمین تو در مهد نگارین   از رشتهٔ جانها که بانگشت تو بستند

وله

گنج در ویرانهٔ من مار را قسمت میشود   زعفران در سینهٔ من رشتهٔ غم میشود

از عصای خود خطر دارند کوران وقت جنگ   بی بصیرت از دلیل خویش ملزم میشود

وله

جمعی که قطع راه بمژگان کرنسند   چون رشته دست در کمر صد گهر کنند

آنها که زخمی از سگ خاموش خورده اند   از نفس آرمیده حذر بیشتر کنند

خرطوم پشه را کجا فیل کرده اند   تا قویان زآه ضعیفان حذر کنند

وله

زخط صفا لب میگون یار پیدا کرد   بهار نشئهٔ این باده را دو بالا کرد

مرا بدست تهی همچو شانه می باید   گره زکار پریشان عالمی وا کرد

وله

تا چهرهٔ تو از می گل رنگ آل شد   شبنم بروی گل عرق انفعال شد

در آستین هر گره ده گره گشاست
در هر نظاره یک سرو گردن شود بلند
بقتل من چنان تیغش باستعجال می آید
گذشتن بر تو دشوار است از دریای بی پایان
هر کس نوای از من آتش زبان شنید
خامی بود توقع روزی ز آسمان
در هر دلی که حسن گلوسوز او گذشت
دیدنت باعث سرسبزی جان میگردد
در سبک مغز ندارد سخن سخت اثر
از بدان فیض محال است به نیکان برسد
عشق را پنهان چو دیوانه نتوانست کرد
تا نشست از پای ساقی نشاء از پیمانه رفت
گرچه انفاس گرامی سینه صرف آه کرد
تا نگارین شد ز می دست سبو در زیر سر
رنگها در روز روشن مینماید خویش را
انروز دل از [illegible] اقبال بر آید
تا دخل نباشد نتوان خرج نمودن

دست ترجمان زبانی که لال شد
هر کس که محو قامت آن نونهال شد

وله
که از جوهر بگوشش من صدای بال می آید
وگرنه گریه شادی باستقبال می آید

وله
افسرده شد چو زمزمهٔ بلبلان شنید
کی زین تنور سرد کسی بوی نان شنید
بوی کباب از نفسش میتوان شنید

وله
پیر در سایهٔ سرو تو جوان میگردد
که فلاخن سبک از سنگ گران میگردد
تیر کج باعث آرام نشان میگردد

وله
گنج را پوشیده این ویرانه نتوانست کرد
باده کار جلوهٔ مستانه نتوانست کرد

وله
اینقدر زشد دانهٔ خود را جدا از کاه کرد
دست ارباب طمع را از طلب کوتاه کرد
از سیه کاری مرا موی سپید آگاه کرد

وله
گر دانکه رشتهٔ آمال بر آید
کز بستن گوش زبان لال بر آید

کامی که بر آید ز خسیسان فقط تنگ | آبیست که از چاه بغربال بر آید

رخسار تو هر گاه بر آئینه کند پشت | ز آئینه نفس سوخته تمثال بر آید

وله

چه لذت دیدن خسیا آن مه تازه می بخشد | که عاشق هر دو عالم را بیک نظاره می بخشد

غلط بخشی تماشا کن که خورشید بلند اختر | ز گلها رنگ میگیرد بسنگ خاره می بخشد

وله

کلفت از مردم آزاده شتابان گذرد | همچو سیلاب که بر خانه بدوشان گذرد

قطع پیوند بدلهای دو نیم آسانست | که سبک از سر خود پسته خندان گذرد

دیدهٔ هر که نشد باز درین عبرت گاه | روزگارش همه در خواب پریشان گذرد

وله

اهل همت خوردهٔ خود پیش درویشان نهند | مایه داران مروت گنج در ویران نهند

با جگر خوردن قناعت کن که این دون همتان | کفش پیش پای مهمان پیشتر از خوان نهند

نشد سخن ور روزگار ما چنان کاسد که خلق | از شنیدن بر سخنور منت احسان نهند

وله

مرگ را آماده شو هر گاه گردد مو سپید | زندگی بر طاق نسیان نه چو شد ابرو سپید

پرده پوشی چون شب تاریک کار صبح نیست | دست بردار از سیه کاری چو گردد مو سپید

وله

بال و پر محیط ز موج آشکاره شد | گر دیگی بهزار چو دل پاره پاره شد

بالیدگیست لازمهٔ التفات خلق | فربه بیکدو هفته هلال از اشاره شد

وله

مباد روی تو از پردهٔ حجاب بر آید | قیامتی است چو از مغرب آفتاب بر آید

که میتوان ز دو ابروی دلفریب گذشتن | که از نظارهٔ او عمر از شتاب بر آید

اگر سخن بکسادی نشد بخاک برابر | چرا بهم چو زنی گرد از کتاب بر آید

سرکشی از طاق ابروی بتان پیدا شود | قوت بازوی هرکس از کمان پیدا شود

میشود خون خوردن من ظاهر از خسار یار | از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود

سروها کردند آب و آبها کردند خشک | در گلستانی که آن سرو روان پیدا شود

شادی کز دل نباشد شعلهٔ خار و خس است | گریهٔ زان خنده کز زعفران پیدا شود

بیم غمازان مرا مهر دهن گردیده است | حرف بسیار است اگر گوش گران پیدا شود

برنمی خیزد به تنهائی صدا از هیچ دست | لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود

در حریم وصل عاشق را است میسازد نفس | گرد این تیر سبک رو از نشان پیدا شود

غفلت دل نفس را صاحب کند مطلق عنان
دزد را جرأت ز خواب پاسبان پیدا شود

وله

غیر از دل دو نیم که خندان چو پسته بود | بر هر دری که روی نهادیم بسته بود

دیوار شد میان من و آتش جحیم | گرد خجالتی که بر ویم نشسته بود

وله

از راه هر طرف دل ما سیر میکند | چون تخت جم بروی هوا سیر میکند

این دولتی که دل بدوش نهاده | چون سایه در رکاب هما سیر میکند

موج سراب پای بدامن شکسته ایست | در وادیی که وحشت ما سیر میکند

چشمم بجای دیگر و دل جای دیگر است | گردون جدا ستاره جدا سیر میکند

شب در میان بزم من سیاه [illegible] | رنگین سخن بپای حنا سیر میکند

چند [illegible] است چون تیر شد کمان | گردون همان به پشت دوتا سیر میکند

چون برگ کاه هر که سبکروح میشود
صایب بیال کاه ربا سیر میکند

دولت حسن ز خط زیر و زبر میگردد | ولہ | این ورق از نفس سوخته بر میگردد
بر نظر منت پیراهن یوسف دارد | هر نگاهی که ز رخسار تو بر میگردد
منه انگشت بگفتار بزرگان زنهار | تیر بر چرخ میندازکه بر میگردد

جان ز تن تیره باشتاب برآید | ولہ | برق بتعجیل از سحاب برآید
صبح امیدست در سیاهی شبها | موی سفید از ته خضاب برآید

اگر نه چشم من آن دلنواز باز کند | ولہ | مرا ز هر دو جهان کیست بی نیاز کند
بغیر مهر خموشی که میفزاید عمر | که دیده است گره رشته را دراز کند

آسمان از برق آهم دست و پا گم کند | ولہ | شور اشک من نمک در دیده انجم کند
از صراط المستقیم شرع پا بیرون منه | چون گسست از رشته سوزن ره خود را گم کند
پرده ناموس خود را میدرد پیش از کسان | کوته اندیشی که چون عقرب علم از دم کند

روزیکه خط سر از لب دلبر برآورد | ولہ | از موج بال چشمه کوثر برآورد
از کرم خونی دل مشتاق زخم من | در بیضه تیغ بال ز جوهر برآورد
آسوده تر ز دیده قربانیان شود | بر روی آرزو دل اگر در برآورد

بچشم شوخ رگ خواب تازیانه شود | ولہ | که خار و خس چو باتش رسد زبانه شود
بهیچ جا نرسد هر که همتش پستست | پر شکسته خس و خار آشیانه شود

گناه کجروی تست نا امیدی تو ‌‌ ‌ ‌ که تیر راست خطا کمتر از نشانه شود

وله

هرگز بچشم شوخی ابرو نمیرسد ‌ ‌ پای بخواب رفته بآهو نمیرسد

بیمار بیقرار زحسن و خال بستر است ‌ ‌ از دل چه نیشها که به پهلو نمیرسد

سنجیده را سبک نکند حرف سخت خلق ‌ ‌ از سنگ خفتی بترازو نمیرسد

پیری مرا ز قید کشاکش خلاص کرد ‌ ‌ زور از کمان حلقه ببازو نمیرسد

وله

ز دست تنگ بی برگی جهان را تنگ میگردد ‌ ‌ بره بیمار کفش تنگ صحرا تنگ میگردد

ز کثرت نیست بر خاطر غباری سینه صافانرا ‌ ‌ ز جوش عکس بر آئینه کی جا تنگ میگردد

تلاش صدر در بیرون بکار و خوش نشستن ‌ ‌ که بر بالا نشینان بیشتر جا تنگ میگردد

وله

از گلستانی که بلبل زردی گردان میشود ‌ ‌ شبنم رخسار گل اشک پشیمان میشود

قطره چون گوهر شود ایمن شود از انقلاب ‌ ‌ میبرم غیرت بهر چشمی که حیران میشود

تن بتسلیم و رضا دادن بود بر دل گران ‌ ‌ طفل در گهواره بستن بیش گریان میشود

وله

فروغ حال مرا از نور مهر و مه غنی دارد ‌ ‌ نخواهد شمع دیگر هر که داغ روشنی دارد

مکن دور از حریم خود دل سرگشته ما را ‌ ‌ که این پروانه همچون شمع چندین سرکشی دارد

مشو در روزگار دولت از افتادگان غافل ‌ ‌ به پیش پا نظر کن تا چراغت روشنی دارد

وله

دل عاشق کجا از ساغر سرشار بگشاید ‌ ‌ بآب خضر کی لب تشنه دیدار بگشاید

امید دلگشائی داشتم از گریه خونین ‌ ‌ ندانستم که چون تر شد گره دشوار بگشاید

پر از گوهر کند نیسان دهان تشنه جانی را ‌ ‌ که مانند صدف سالی دهن یکبار بگشاید

زاهم نم بچشم چرخ بد اختر نمی آید
وله
بدود تلخ اشک از دیده مجمر نمی آید

بتمکینی باغوش من بیتاب می آیی
که می از شیشهٔ سربسته در ساغر نمی آید

از عرق آتش بجانم آن گل سیراب زد
وله
دیگر آن آئینه او نقشی عجب بر آب زد

سختی دل از عبادت کرد روگردان مرا
چند بتوان سنگ بر پیشانی محراب زد

شمع من امشب کجا بود یکه بر یاد رخت
تا سحر پروانهٔ من سینه بر مهتاب زد

جذبهٔ توفیق هر کس را دل بینا دهد
وله
هر دو عالم را طلاق او به پشت پا دهد

تا گذشتیم از هما و سایهٔ اقبال او
تا کدامین بی سعادت بر سر خود جا دهد

عالم روشن بچشمکش سازد از منت سیاه
جان بجفاش از دم جانبخش اگر عیسی دهد

دل را چه خیال است بمی شاد توان کرد
وله
این غمکده منزلیست که آباد توان کرد

سعد [illegible] بود هر که فراموش کند از من
وحشی تر از آنم که مرا یاد توان کرد

[illegible] یاد که در سینهٔ من [illegible] سر بهم
چندان نه فتاد است که فریاد توان کرد

از بر نقش تو که روی تو از خط بر آب زد
وله
صد حلقه پیچ و تاب فزون آفتاب زد

از می کسی که خواست سوال آید مرا
دور بیخودی بچهره بلبل گلاب زد

راه هزار ساله بیک گام قطع کرد
هر کس که پشت پا بجهان خراب زد

خورشید [illegible] از چشم کسان آب کشاید
وله
رخسارهٔ گلرنگ تو خوناب کشاید

[illegible]
آئین بچه چشم و کران آب کشاید

[illegible]
وله
[illegible] که بار گران بر خویش میبالد

نشنیده و دبر خاک سیه از گردن افرازی
چو آتش هر که از امداد خسان خویش میبالد

کسی از ساده لوحی نیست چشم عاقبت بینش
چو ماه نو ز مهر آسمان بر خویش میبالد

نمی باید بسعادتمند رو آسودگی دوران
ز مغز افزون هما از استخوان بر خویش میبالد

بمقدار گرانی در سبکباری بود راحت
نهال ما بامید خزان بر خویش میبالد

سر از تسخیر یاران را حلقه بیرون در سازد
بعنوانی که آن سرو روان بر خویش میبالد

ز مهر خامشی دل فیض میباید ز نطق افزون
ز نعمت بیش از سر گوش خوان بر خویش میبالد

شود خوشوقت تاراج چون نفس بر شیطان ظفر یابد
چو سگ کز گرگ غالب شد شبان بر خویش میبالد

مرا از ماجرای شمع موم این نکته روشن شد
که تن چندانکه میکاهد روان بر خویش میبالد

زدرد و داغ میباشد مرا نشو و نما صائب
تن مردم اگر از آب و نان بر خویش میبالد

ز بار دردمن کوه گران بر خویش می پیچد
زمین از سایه ام چون آسمان بر خویش می پیچد

ولـه

بید خجلت کشد زلعل نا شایسته فرزندان
خطای چون ز تیر آید کمان بر خویش می پیچد

ولـه

بابرام آنکه از دنیا پرستان کام میگیرد
ز رنگ از چوب دستی روغن بادام میگیرد

چو مینا لبست در گرد اندل چشم حاتم لیست
[illegible] دست آنکه پیش از پی آرام میگیرد

ولـه

حیات من [illegible] سخنهای [illegible]
[illegible] همین باشد

اگرچه [illegible]
[illegible] صبح اولین باشد

[illegible] است
چراغ [illegible] میل آتشین باشد

شود ز طول امل تنگ دستگاه بساط ‏ ‏ ‏ که چین بقدر بلندی در آستین باشد

وله

کی پیچ وخم از طبع هوسناک برآید ‏ ‏ ‏ این ریشه محالست ازینخاک برآید

نتوان عرق از سنگ گرفتن بفشردن ‏ ‏ ‏ ابرام محالست با مساک برآید

قارون گرانجان سبک از خاک برآید ‏ ‏ ‏ تا دانهٔ ما کی ز ته خاک برآید

وله

از پیچ وتاب عمر درازم بسر رسید ‏ ‏ ‏ تار نیشرام چو رشته بآب گهر رسید

آلودگی ز رحمت یزدان حجاب نیست ‏ ‏ ‏ شبنم بآفتاب ز دامان تر رسید

وله

از ریاضت دل اگر آئینه پرداز شود ‏ ‏ ‏ چون صدف مخزن چندین گهر راز شود

نبود سیرت شایسته خود آرایان را ‏ ‏ ‏ که برون ساز محالست درون ساز شود

شده یک شهر باامید خرابی معمور ‏ ‏ ‏ تا کرا جلوهٔ او خانه برانداز شود

نیست جز گوش گرانبار درین قافلها ‏ ‏ ‏ بچه امید جرس زمزمه پرداز شود

مغتنم دان دولت از عشق اگر گشت دو نیم ‏ ‏ ‏ کین دری نیست بروی همه کس باز شود

بر گشاد دل ما دست ندارد تدبیر ‏ ‏ ‏ بعد بریدن مگر این نامه ز هم باز شود

دل ما نیست تنگ ظرف شکایت صایب
صبح محشر سر این نامه مگر باز شود

وله

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند ‏ ‏ ‏ ما را ازین جهان بجهان دگر رساند

صد حلقه بر امید من افزود پیچ وتاب ‏ ‏ ‏ هر خوشه که ریشه بآب گهر رساند

یاقوت آتشین ترا دیده آب شد ‏ ‏ ‏ لعلی که آفتاب بخون جگر رساند

مارا رساند بی پر و بالی بکوی دوست
پروانه را نه شمع اگر بال و پر رساند

نقصان نکرده است ز اهل سخن کسی
شد سبز حرف هر که بطوطی شکر رساند

صایب چو خون مرده نرفتم ز جای خود
چندانکه روزگار بمن نیشتر رساند

وله

چون اثر نگذاشت با من غم ز غمخواری چه سود
چون نماند از دل بجا چیزی ز دلداری چه سود

کوه طاقت بر نمی آید بموج حادثات
پیش این سیلاب بی زنهار خودداری چه سود

زخم شمشیر قضا از سینه میروید چو گل
از زره پوشی چه حاصل از سپرداری چه سود

چند بتوان ساخت موی خویش چون قیر از خضاب
چون نمیگردد جوان دل زین سیه کاری چه سود

نیست حرف تلخ را تاثیر در دل مردگان
کور شد چون چشم باطن غوره افشاری چه سود

پیش سیلاب فنا یکسان بود چون کوه و کاه
از گرانجانی چه حاصل از سبکباری چه سود

میکند هموار سوهان تیغ ناهموار را
هر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود

یار را نتوان بمکر و حیله رام خویش کرد
چون ظرف عیارتر از تست عیاری چه سود

در جوانی میتوان برخورد صایب از حیات
در بهاری اینچنین تخمی نمیکاری چه سود

وله

جمعی که دل ز کینه سبکبار کرده اند
بالین و بستر از گل بیخار کرده اند

یکسان بخوب و زشت جهان میکنند نظر
آنرا که همچو آینه هموار کرده اند

گشتا بخنده لب که نهان از ترا چو شمع
سبز از برای گریه بسیار کرده اند

از سایهٔ آتش سپهر زمین گیر میشود		کوه غمی که بر دل ما بار کرده اند

جمعی که بسته اند نظر صایب از جهان
از خار زار روی بگلزار کرده اند

خال ترا ز دیدهٔ تر سبز کرده اند	ولہ	این دانه را بخون جگر سبز کرده اند
ریحان بخط پشت لب او کجا رسد		این سبزه را بآب گهر سبز کرده اند
بسیار تخم سوخته را در زمین شور		صاحبدلان ز فیض نظر سبز کرده اند
دل در جهان مبند که این نونهال را		از بهر سرزمین دگر سبز کرده اند

صایب هزار کاسهٔ پر زهر خورده اند
تا نام خویش اهل هنر سبز کرده اند

کسی که خوردهٔ خود صرف باده میسازد	ولہ	ز زنگ آئینهٔ خویش ساده میسازد
دلی پریست مرا از جهان که سایهٔ من		اگر بسیل فتد ایستاده میسازد
باه گرم تواند کسی که زور آورد		بگاه سخت فلک را کباده میسازد
بقسمت ازلی هر که خواهد افزاید		بکاوش آب گهر را زیاده میسازد
روی یوسف تا کبود از سیلی اخوان نشد	ولہ	همچو نیل بر مصرش روان فرمان نشد
صد زبان از خوشه در شکر برومندی بکشت		دانه تا یک چند در زیر زمین پنهان نشد
در مذاقش خاک صحرائی قناعت تلخ بود		بر سر خوان سلیمان مور تا مهمان نشد
نیکو از خیره چشمی پردهٔ بیگانگی است		محرم خوبان نشد آئینه تا حیران نشد

ولہ

راست از ردگی از زخم زبان میگردد — تیر کج باعث آرام نشان میگردد

دولت سنگدلان را نبود استقرار — سیل از کوه بتعجیل روان میگردد

نفس کج ز نصیحت ننهد پای براه — تیر کج راست کی از زور کمان میگردد

گرد کلفت ز دل صاف کشان می‌چینند — هر که در میکده از دردکشان میگردد

ولہ

از خط گرفته آن مه تابان نمیشود — این مور بار دست سلیمان نمیشود

هر دل که داغ حسن گلو سوز تشنگی است — منت پذیر چشمهٔ حیوان نمیشود

طوطی ز معنی سخن خویش غافلست — هر کس سخنور است سخندان نمیشود

ولہ

غنچهٔ مستور از نقاب برآمد — گل ز پریخانهٔ حجاب برآمد

دامن شب ز کف صبح ندادم — تا ز گریبانم آفتاب برآمد

قطرهٔ بسیار زد بسر شک ندامت — تا دل غافل مرا ز خواب برآمد

گرچه نهفتم ز خلق سوختگی را — گرد جهان بوی این کباب برآمد

از لب خود بر نداشت مهر خموشی — آبله سیراب از سراب برآمد

آه که از حجله خانهٔ صدف آخر — گوهر من پوچ چون حباب برآمد

شد می گلرنگ اشک تلخ ندامت — گل بغل ریختم گلاب برآمد

بر خوری از عمر گر نظارهٔ رویت — عمر سبکسیر از شتاب برآمد

گرد علاج تو کجا و سینهٔ صائب — سیل تهی دست ازین خراب برآمد

فغان که وحشی من مانده از رمیدن شد — چو نقش پای زمین گیر از رمیدن شد

بگرد بالش گوهر فرو نیارد سر — چنین که قطرهٔ من تشنهٔ چکیدن شد

بکرم خوبی محشر نمیشود پیوند — گسسته هر رگ جانی که از رمیدن شد

وله

نی گره باز از دل من بادهٔ گلگون کند — نی مگر دست نوازش ز آستین بیرون کند

خار خاری هر کرا در دل بود چون گردباد — ریشه پیهاست محکم در دل هامون کند

چشم پوشیدن ز دنیا بر حریصان مشکلست — نیست ممکن کاسهٔ خود را گدا وارون کند

گرد دارد چشمی حرص طمع کاران زیاد — پیچ و تاب تشنه را موج سراب افزون کند

وله

چو برگ سبز که از باد خزانی زرد میگردد — نشیند هر که با من یک نفس هم درد میگردد

بمی گفتم غبار کلفت از خاطر فرو شویم — ندانستم که آن از آسیا پر گرد میگردد

وله

ملامت سیر خصم تند خو گردد — شراب شیشه شکن عاجز کدو گردد

بجوی رفته دگر آب باز می آید — که خاک باده کشان عاقبت سبو گردد

بحرف هیچکس انگشت اعتراض منه — که مستفید شود از تو و عدو گردد

وله

رخنهٔ سیل اشک من در سد اسکندر کند — خون گرمم ریشه در فولاد چون جوهر کند

حاصل تن پروری غیر از کدر روح نیست — چربی پهلوی گوهر رشته را لاغر کند

نقصان ز خلق خوش بسازد ز ارباب کمال — در نظرها عیب خامی را هنر کند

وله

بی دل سالک سرشته بجا میباشد — حرکت لازمهٔ قبله نما میباشد

دیدهٔ عالمی از خواب عدم صبح گشود — نفس صاف دلان عقده گشا میباشد

هر غمی هست بانجام رسد در دو سه روز / غم روزیست که سی روز بجا میباشد

پردهٔ فقر دریدن گل بیحوصلگی است / خرقهٔ ما چو گره زیر قبا میباشد

پیروانرا نگرانی نبود از دنبال / دیدهٔ راه نمایان بقفا میباشد

خون کند در جگرم تیغ حوادث صائب / عاجزی را که سپر دست دعا میباشد

ولہ

عاشق حذر ز دیدهٔ اختر نمیکند / از آتش احتراز سمندر نمیکند

عارف ز شاهدان مجازست بی نیاز / دریاکش التفات بساغر نمیکند

داغی که هست در جگر قدردان عشق / با آفتاب و ماه برابر نمیکند

نتوان فریفت تشنهٔ دیدار را بآب / عاشق نظر بچشمهٔ کوثر نمیکند

چون تیرگی نمیرود از داغ لاله زار / دل را سیاه گرمی اخگر نمیکند

آنرا که همچو برق بود تیغ آتشین / اندیشه از سیاهی لشکر نمیکند

در کندن بنای گران سنگ ظالمان / سیلاب کار یک مژهٔ تر نمیکند

نقصان کمال میشود از کیمیای خلق / خامی خلل بقیمت عنبر نمیکند

سخت است پاک ساختن دل ز آرزو / صیقل علاج ریشهٔ جوهر نمیکند

صائب بروی هر که در دل گشاده شد / چشم امید حلقهٔ هر در نمیکند

ولہ

از نظر محو کی آن خط بناگوش شود / طفل را چون شب آدینه فراموش شود

شد یکی صد ز خط سبز فروغ رخ او
این نه آن شعله شوخست که خس پوش شود

وله

چند در خانهٔ زین سیر توان کرد ترا
تا کی آن خرمن گل خرج یک آغوش شود

وله

ز می فروغ لب یار بیشتر گردد
ز آب آتش یاقوت شعله ور گردد

چنانکه صبح شود اختر از نظر پنهان
ز خنده راز دهانش نهفته تر گردد

چه غم ز زخم زبانست خاکساران را
بگرد باد خس و خار بال و پر گردد

وله

ترا بیوسف مصر اشتباه نتوان کرد
قیاس آب روان را بچاه نتوان کرد

در آفتاب قیامت توان بجرأت دید
نظر دلیر در آن روی ماه نتوان کرد

برشته گوهر شهوار میتوان سفتن
بگریه در دل سخت تو راه نتوان کرد

خوشست داغ ز لخت جگر برآورد دن
همین چو لاله ورق را سیاه نتوان کرد

میسرست چو از روی یار گل چیدن
ستم ز دیدن گل بر نگاه نتوان کرد

توان کشید ز فولاد ریشهٔ جوهر
ز دل بسعی برون حب جاه نتوان کرد

خدا بلطف کند چارهٔ دل صایب
که مبتلاست بدردیکه آه نتوان کرد

نقش پردازان ملینیست تصویرش کنند
ساده لوح آنانکه میخواهند تسخیرش کنند

وله

غافلی از حال دل ترسم که این ویرانها
دیگران بی صاحب انگارند تعمیرش کنند

خط عذار تو خورشید را بدام کشید
ز تار حلقه بگوش مه تمام کشید

وله

مشو بسرکشی از خصم زیردست ایمن
که نرم نرم خط از زلف انتقام کشید

اگرچه از رم آهوست بیش وحشت من — مرا بگرد تو حسنی توان بدام کشید

اشاره ایست کزین حلقه پا برون مگذار — خطی که ساقی دوران بدور جام کشید

وله

شوقم از نامه بوصل تو فزون تر گردید — نامه بر آتش من دامن دیگر گردید

در شب وصل ز محرومی من آگاه است — تشنه هر کس لب آب بقا تر گردید

عشق و آتش دل اگر نیست ز اولاد خلیل — از چه آتش گل و ریحان سمندر گردید

وله

هر سبک مغزی که غافل شد ز دل باطل شود — گاه چون بی دانه گردد خرج آب و گل شود

از غبار جسم پروا نیست سالک را که سیل — از گران سنگی بدریا زودتر واصل شود

در بیابان سهل باشد چشم پوشیدن ز خضر — وای آنکس که از یاد خدا غافل شود

لعل گردد سنگ اگر از انقلاب روزگار — نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود

میکشد هر کس که آهی ما پریشان میشویم — بید مجنون از نسیمی هر طرف مایل شود

موش با جاروب در سوراخ نتوانست رفت — خواجه با چندین علایق چون بحق واصل شود

آه گرمی میکند افلاک را زیر و زبر — آنچنان کز خط کشیدن صفحه باطل شود

سیل را هر موجه دریا عنانی دیگر است — ره نورد شوق کی آسوده در منزل شود

در زوال خویش دارد سعی همچون آفتاب — هر که از پستی بمعراج شرف مایل شود

زرد رویی در شراب بی خمار عشق هست — روز محشر خون ما گلگونه قاتل شود

از تراشیدن نگردد صاف روی نوخطان — [illegible] جوهر از آب تیغ کی زایل شود

برخط تسلیم سر نه کار چون مشکل شود

عاشق ز رفتن دل بیتاب میبرد
فیضی که خاک ز آمدن آب میبرد

ولہ

در چشم داغدیده کشد سرمه از نمک
پروانه را کسی که بمهتاب میبرد

نگذاشت آب در جگر تیغ زخم من
جان از سفال تشنه کجا آب میبرد

مستانه جلوهای تو ای آب زندگی
گردش ز یاد حلقهٔ گرداب میبرد

از پیچ و تاب رشتهٔ عمرش گره شود
از هر دلی که موی میان تاب میبرد

صبر و قرار نیست مرا از شتاب عمر
در رهگذار سیل گرا خواب میبرد

در باده نشئه از نظر زاهدان نماند
چشم ندیدگان ز گهر آب میبرد

صایب مرا چو آب کجا آورد بهوش
هر چند هوش خلق می ناب میبرد

سینه مست غرور از کلفت و کوهسار گردد
ره خوابیده از آواز پا بیدار کی گردد

ولہ

با آب زر نوشتن شعر بد نکو نمیگردد
حجاب لوح مغزی طرهٔ زرتار کی گردد

نشوید باده از دل گرد کلفت درد مند از
بتر دستی رخ آیینه بی زنگار کی گردد

نمیگردد صفحهٔ کان نگاه یار را مانع
حجاب بوی گل خار سر دیوار کی گردد

خدنگش با سند خط از رخسار جانان سر برون آرد
ازین آتش بجای دود ریحان سر برون آرد

ولہ

مدار رحام سو محبت نهان کردن
که عود زیر دامن از گریبان سر برون آرد

بپای هر که از کوتاه بینی نشکنم خاری
ز پیش دیده من همچو مژگان سر برون آرد

ملال در دل بی مدعا نمیگردد
ز گرداب گهر بی صفا نمیگردد

همیشه اول وقت است حق پرستان را
نماز وقت شناسان قضا نمیگردد

سخن چو نیست بجا گفتنش بود آسان
که هیچ تیر هوای خطا نمیگردد

وله

مباد از باده آن لبهای خون آشام تر گردد
که تیغ از آبداری تشنه خون بیشتر گردد

ز ناز و سرگرانی آنقدر خون در دل من کن
که یک ساغر توانم خورد از ان چون دور بر گردد

ز بی بالی و پری دود از نهاد من برون آمد
چو بینم شمع را پروانه بر گرد و سر گردد

چو از بیحاصلی سرو از درختانست رعناتر
بامید چه نخل ما گرانبار از ثمر گردد

دم تیغ قضا از سنگ جوی خون روان سازد
در اقلیم رضا از گردن تسلیم بر گردد

وله

درد را چون صاف در میخانه میباید کشید
هر چه ساقی میدهد مردانه میباید کشید

میرسد سیل فنا تا چشم بر هم میزنی
رخت خود بیرون ازین ویرانه میباید کشید

وحشتی کز آشنایان بید ماغان میکنند
رو چرا زین عالم بیگانه میباید کشید

وله

وصف شکر تا بچند از طوطیان باید شنید
حرف تلخی هم از ان شیرین دهان باید شنید

در غریبی مینماید خویش را فکر غریب
بوی گل را در برون گلستان باید شنید

وله

گذشت از نظرم یار سرگران فریاد
نظر نکرد باین چشم خون فشان فریاد

بیک دو من چه فغان سر کنم که سینه من
تهی ز ناله نگردد بصد دهان فریاد

ز آه سرد شود بند بند من نالان
که از نسیمی خیزد ز نیستان فریاد

ز بیم هجر شب وصل من بناله گذشت
که در بهار کند بلبل از خزان فریاد

بود چو گوش فلک از ستاره پر سیماب
چه حاصلست رساندن باسمان فریاد

چنان به درد بنالم ز بی پر و بالی
که خیزد از خس و خاشاک آشیان فریاد

چو نیست در همه کاروان زبان دانی
چرا کنم چو جرس با دو صد زبان فریاد

رسد نخست بزور آوران شآمت ظلم
که بیشتر ز نشان خیزد از کمان فریاد

ز دوری تو شکر لب جدا جدا خیزد
مرا چو نای ز هر بند استخوان فریاد

پرم ز ناله بنوعی که همچو نی خیزد
مرا ز حلقهٔ چشم گهرفشان فریاد

نیم سپند که فریاد جسته جسته کنم
مسلسل است مرا بر سر زبان فریاد

چه گوهرست ندانم نهفته در دل من
که میکند همه شب همچو پاسبان فریاد

درین زمانه چنان پست شد ترانهٔ عشق
که در بهار نخیزد ز بلبلان فریاد

بخاموشی گره از کار من گشاده نشد
رسد بداد دل تنگ من چسان فریاد

اگرچه دادرسی نیست در جهان صائب
ز تنگ حوصلگی میکنم همان فریاد

ولہ

[illegible] ز دل [illegible] اگر [illegible] دو احمر برد
ز زردی از آئینه بیهاست روشنگر برد

تلخ گویان را [illegible] زنم ز نوشخند
بشکند چون نیشکر هر کس مرا شکر برد

با دل پر خون من ای تندخو کاوش مکن
صرفه بیهاست آتش زین کباب تر برد

ولہ

اسیر بند قضا رو گشاده می باید
بتیغ گردن تسلیم داده می باید

زیاده عزت روشندلان مشو غافل
که سرو بر لب آب ایستاده می باید

ملیح تنگ بمردم که اهل دولت را — دل گشاده و دست گشاده می باید

بقدر آنچه بود برگ تحمل بیش از بار — زبان شکر ز نعمت زیاده می باید

وله

از قبول نقش شد آئینهٔ ما پریشان — گر غباری داشت این آئینه از تمثال بود

آهوان از تنگ میدانی بزن گشتند رام — بسکه از شور جنونم دشت مالامال بود

داغ خوش پرکاری من بود خال قطعات — تا دل سودائیم در حلقهٔ اطفال بود

وله

دل را بزلف پرچین تسخیر میتوان کرد — این شیر را بموی زنجیر میتوان کرد

هر چند صید بیابان وحشی تر از غزالیم — ما را بگوشهٔ چشم تسخیر میتوان کرد

خط نوشته پیداست از چهرهٔ نکویان — مو را چگونه پنهان در شیر میتوان کرد

در چشم خورده بینان هر نقطه صد کتابست — آن خال را بصد وجه تفسیر میتوان کرد

در بوتهٔ ریاضت یکچند اگر گدازی — قلب وجود خود را اکسیر میتوان کرد

گر گوش هوش باشد در پردهٔ خموشی — صد داستان شکایت تقریر میتوان کرد

از درد عشق اگر هست صائب ترا نصیبی
از ناله در دل سنگ تاثیر میتوان کرد

وله

غفلت زدگان دیده بیدار ندانند — افسرده دلی قدر شب تار ندانند

رحمت بر آن قوم که بیداری شب را — صد پرده به از دولت بیدار ندانند

ز اهل خلق دلیرند بگفتار که از جهل — گفتار خود از جملهٔ کردار ندانند

وله

در خود مرد فلک کار با آدم دارد
نخل خشکی ست که در دست کشید بهار
در سینهٔ دل آنکه کلفت مردم تاثیر
نتوان دست ز آب گهر آسان شستن
نیست برخسته روانان نفس عیسی را
میکند پیر ز تقصیر جوانان خجلت

خوردن نعمت عالم غم عالم دارد
هر کرا عشق ز آفات مسلم دارد
نوحه کرد فکف از حلقهٔ ماتم دارد
زیر سنگ ست هر آن دست که خاتم دارد
چشم بیمار تو ناز یکه بعالم دارد
که غم تیر خطا پشت کمان هم دارد

پیش روشن گهران لب نگشاید صائب
هر که داند که خطر آینه از دم دارد

خون عاشق را چو آب آن لعل میگون میخورد
میتوان از آب تیغ آمد سلامت بر کنار
میشود دهر ناگوار از کنج عزلت خوشگوار
ز باده چشم تو ظالم رحیم میگردد
نبود کسی بدل صاف من غباری نیست
دل از گشودن لب میشود تهی از درد
سینه از سینه دوانید ورد آتش
[illegible]
[illegible]

ولہ آبرا نتوان چنین خوردن که او خون میخورد
وای بر آنکس که بر دلهای پر خون میخورد
بادهٔ ناب از خم خالی فلاطون میخورد
ولہ [illegible] کریم میگردد
[illegible] میگردد
[illegible] میگردد
[illegible]
[illegible] میگردد
[illegible] میگردد

الف با هرچه پیوندد علم باشد به تنهایی
دو تا سررشتهٔ وحدت ز یکتایی میگردد

خط زه از کمان سخت بیش از شست میدارد
دو بالا رشتهٔ عمر از توانایی میگردد

وله

مرا دل از قد خم زنگ ناک میگردد
ز صیقل آینه هرچند پاک میگردد

بود ز جانوران پاک هرچه زنده بود
بغیر نفس که چون مرد پاک میگردد

ز خلق خوش چه عجب گر ملک شود آدم
که خون ز مشک شدن نیز پاک میگردد

وله

دست چون عیسی بدنیا پاک میباید فشاند
گرد ره در دامن افلاک میباید فشاند

اتصال بحر بی بیمت و پایان مشکل است
درگذار سیل اینجا خاک میباید فشاند

عالم انوار را نتوان غبارآلود ساخت
گرد هستی از دامن پاک میباید فشاند

دور عیش نقطهٔ پرگار میگردد تمام
خوردهٔ جان را بران فتراک میباید فشاند

سرو را هرچند سرکش تر کند آب روان
نقد جان در پای آن بی باک میباید فشاند

گفتگوی عشق با تن پروران بی موقع است
این نمک در سینهای چاک میباید فشاند

گریه کردن پیش بیدردان ندارد حاصلی
تخم قابل در زمین پاک میباید فشاند

میکند سرکش گوارا آبهای تلخ را
جرعهٔ اول بروی خاک میباید فشاند

هست چون پروانه گر صائب ترا بال و پری
پیش آن رخسار آتشناک میباید فشاند

وله

نفس را مطلق عنان رزق فراوان میکند
توسن سرکش چو میدان یافت طوفان میکند

تا قصارا صحبت سرکش ضمیران کیمیاست
خاک را زیر تو خورشید تابان میکند

تازه میگردد ز چشم اشکباری جان ما
مجلس ما را گل ابری گلستان میکند

خون حنای عید باشد کشتهٔ معشوق را
شمع بیجا گریه بر خاک شهیدان میکند

ظلمت شب چشم رهزن را جواهر سرمه است
خط کجا آن دشمن دین را مسلمان میکند

از لباس سرمه حاصل فلس روی اندود را
کی دل تاریک را روشن چراغان میکند

سایهٔ اقبال مردان است مفتاح امید
مور را صاحب سخن صایب سلیمان میکند

از تجرد نور حکمت در دل افزون میشود
خم چو خالی شد ز می جای فلاطون میشود

صبر بر بیجا اصلی میبایدش چون سرو کرد
در ریاض آفرینش هر که موزون میشود

وله

هر که رنگ شکسته دارد
دل در خون نشسته دارد

چون سپند آنکه سوزش از خود نیست
ناله برجسته جسته دارد

بر کهن سال شعر تازه مخوان
کر دل پنبه بسته دارد

وله

شرم حسن شوخ را کی پرده سازی میکند
برق در ابر بهاران تیغ بازی میکند

حسن را روشنگری چون دیدهای پاک نیست
اشک شبنم دامن گل را نمازی میکند

روی گرم دولت آنکس را که از جا میبرد
چون سپندی هم آن کز آتش سرفرازی میکند

حسن غافل نیست از دلجویی افتادگان
سرو من با سایهٔ خود عشقبازی میکند

بگذرد چون از سر شک تلخ من دامن فشان
آنکه با آهم چو زلف خویش بازی میکند

میبرم غیرت بماه نو که بر خوان سپهر
خویش را فربه برای جان گدازی میکند

نیست درد عشق را صائب بدرمان احتیاج
ساده لوح آنکس که ما را چاره سازی میکند

وله

حضور روی زمین در فتادگی باشد — هدف نشانهٔ تیر از ستادگی باشد
چنانچه گردش پرگار از فشردن پاست — روانی سخن از استادگی باشد

وله

لعل می از جام زر در سنگ خارا میخورد — آدمی خون در تلاش رزق بیجا میخورد
هرکه پیش تلخ رویان مهر از لب نداشت — آب شیرین چون صدف در عین دریا میخورد
نیست غیر از خوردن خون نمک وزیرا نصیب — آسیابی دانه چون گردید خود را میخورد
تا تمامی نیل چشم زخم باشد حسن را — چو کامل شد بچشم شور خود را میخورد

وله

دل از گفتار ناسنجیده بی آرام میگردد — که شکر خواب تلخ از مرغ بی هنگام میگردد
تلافی را مکافات عمل در آستین دارد — دهن گوینده را تلخ اول از دشنام میگردد
اگر خورشید با پخته میسازد ثمرها را — ز روی آتشین چون آرزوها خام میگردد
مروت نیست خندیدن بحال ما سیه روزان — ز خط صبح بناگوشش تو آخر شام میگردد
بحسن استماع از شکوه خالی میشود دلها — دل مینا تهی از گوش پهن جام میگردد

مگر از التفات خاص سنجیدش کنی صائب
تسلی کی دل صائب بلطف عام میگردد

وله

شکر لعلش در تلخی دشنام می پیچد — که شیرینی زبانش بوسه در پیغام می پیچد
دل پرخون عاشق میشود گلگونهٔ رویش — باین عنوان اگر آن زلف عنبر فام می پیچد

درین صحرا که دامن بر کمر بسته است کهسارش / زهی غافل که پا در دامن آرام می پیچد

ز غفلت رشتهٔ امید خود کوتاه میسازد / گدای کوته اندیشی که در ابرام می پیچد

وله

ز هر نوا دل عشاق کی بجوش آید / ز عندلیب مگر ناله بگوش آید

چنان فسرده ز بیگانگی نکرده است / که خونم از نگه آشنا بجوش آید

فغان من ز سحرگ غنی بود ورنه / [illegible]

باختیار نیاید کس از بهشت برون / اگر ز میکده بیرون کسی بدوش آید

وله

ناله ممکن نیست از دلهای پرخون سر زند / چون بود دلبر ز جام [illegible] سر زند

چون شراب لب دارا فزون شود کیفیتش / خط مشکین چون ز لبهای میگون سر زند

بر کبودی میزند چون رنگ آتش صاف شد / ورنه خط زود است زان رخسار گلگون سر زند

وله

فلک ز لنگر من با وقار میگردد / زمین ز سایهٔ من بیقرار میگردد

سر کلافه اگر گم نکرده چرخ چرا / بگرد خویش چنین بیقرار میگردد

ز چارپای عناصر پیاده هر کس شد / مسیح وار بگردون سوار میگردد

با آفتاب جمال تو چشم هر که فتاد / چو سایه گرد تو بی اختیار میگردد

چنین چه چشم [illegible] / کجا ز سیلی خط هوشیار میگردد

[illegible] / که چون بلند شود حرف دار میگردد

[illegible] / ز روشنائی شمع مزار میگردد

لصیب شبنم شب زنده دار میگردد

اندرون درد هر که ز دل آه میکشد
بی آه گرم نیست دل اهل عشق
شوخی که رم ز دیدن نخچیان میکند
افتاده جذبه نفس صبح زرد و بلند
گردد روزی خاکمال آن گلعذارم میدهد
ساغر لبریز میگیرد ز دست رعشه دار
دیده نرگس عذار تر شد از خشکی مرا
در عالمش امتحان دامن پاک من است
بسکه پرده لبها سوال من گرانی میکند
در گلویم چون صدف میسازد از حسن گره

وله

بی چشم جسم یوسفی از چاه میکشد
شمعی که روشن است مدام آه میکشد
با همه جناق بدلخواه میکشد
این که ربا ز کاهکشان کاه میکشد

وله

توتیای دیده از خط غبارم میدهد
وصل کی تسکین جان بیقرارم میدهد
همچنان گرد دل تسکین دل افگارم میدهد
گر بخلوت گاهی آن پرکار بارم میدهد
گوه با حاضر جوابی انتظارم میدهد
قطره چندی اگر ابر بهارم میدهد

کرده ام صائب قناعت از وصالش با خیال
زان گل بیخار تسکین خارخارم میدهد

مرا ز باده گلگون دماغ میسوزد
زمی چراغ دگرها اگر شود روشن
بعشق لاله عذاران علاقه ایست مرا
سیاهی از شب عاشق نمیرود جمیت

وله

چو لاله باده من در ایاغ می سوزد
مرا ز باده روشن دماغ میسوزد
که من کباب شوم هر که داغ میسوزد
اگرچه شب همه شب چون چراغ میسوزد

بود ملال بمقدار مال هر کس را	بقدر روغن خود هر چراغ میسوزد

خیال روی که صایب است در دل گرم
کداشک چون گهر شب چراغ میسوزد

دیدهٔ خونین من گر اینچنین طوفان کند	وله	پنجهٔ خورشید را سر پنجهٔ مرجان کند
آبداری میکند شمشیر را خونریز تر		در لباس شرم خوبی تیز طوفان کند
زاهد از داغ محبت بی نصیب افتاده است		این تنور سرد مهمانست حفظ نان کند
جامهٔ فانوس را بر پیکر سیمین شمع		دورباش غیرت پروانه تا چسپان کند
بغیر خط که ز روی لطیف یار بر آمد	وله	ز آب آینه نشنیده کس غبار بر آمد
ز رشک آن لب یاقوت رنگ لعل بدخشان		چو لاله از جگر سنگ داغدار بر آمد
توان هما دبدل تا بچند دست تهی را		غریبت نیست اگر آتش از چنار بر آمد
مرا بزخم زبان حل نمی ز عشق نگردد		کجا بسوزن تدبیر خار خار بر آمد
کجا دیوانه را دل از ملامت تنگ میگردد	وله	که نخل بارور را [illegible] میگردد
ز دست انداز گردون کی [illegible]		نمیدانم [illegible] مال سنگ میگردد
چرا اندیشم از [illegible] که با جمعیت یزدان		[illegible] چو بسته شد یکرنگ میگردد
هر بلبلی که بوی گل از خار بشنود	وله	[illegible] نکهت گلزار بشنود
هر خسته [illegible]		[illegible] الله انچنانکه پرستار بشنود
[illegible] یک تا چو رشته نکرد خدا شناس		ذکر خفی حلقهٔ زنار بشنود

از خلق خویش نهفته شود عیب آدمی ... کس بوی خون ز نافهٔ تاتار نشنود

وله

غنی فقیر ز ترک زیادتی گردد ... توانگریست قناعت چو عادتی گردد

قبول طاعت حق بسته است در اخلاص ... نکرده نیست عبادت چو عادتی گردد

ز سخت رو بود اندک تحمل بسیار ... که سنگ چرب باندک زیادتی گردد

وله

ستاره سوخته پروای اعتبار ندارد ... که تخم سوخته حاجت بنوبهار ندارد

کسی که بیخبر از وحدتست چه داند ... که در کشاکش خود موج اختیار ندارد

رسکه ز تندی خو لازمست سیمبرانرا ... که زود چیده شود هر گلی که خار ندارد

همیشه حلقهٔ ذکر خفیست مهر دهانش ... لبی که شکوه ز اوضاع روزگار ندارد

وله

شراب لعل بآن لعل جانفزا نرسد ... که آب تلخ بسرچشمهٔ بقا نرسد

سپند خال از آن دایمست در یکجا ... که چشم زخم بآن آتشین لقا نرسد

میان ساختن و سوختن تفاوتهاست ... بگرد خاک ره یار توتیا نرسد

فغان که سرکشی ناز زاد وابرویش ... گذاشته است بطاقی که دست ما نرسد

اثر ز گرمروان بر زمین نمیماند ... بگرد آتش این کاروان صبا نرسد

جگرگداز بود زردرویی منت ... خدا کند که مس ما بکیمیا نرسد

تمام نیست عیار کسی که چون خورشید ... بذره ذره فروغش جدا جدا نرسد

ز چار موجه بساحل نمیرسد صایب ... سبکروی که بسر منزل رضا نرسد

انچه آن روی لطیف از سایهٔ مژگان کشید   کی غدار ماه مصر از سیلی اخوان کشید
عاشقان را از تمتع مانعی جز شرم نیست   در حریم وصل میباید مرا هجران کشید
میتوانی گنجها از نقد وقت اندوختن   گر توانی پای خود چون کوه در دامان کشید

وله

جان چون کمال یافت بجانانه میرسد   انگور چون رسید بمیخانه میرسد
طوفان کند شراب دران سر که مغز نیست   فیض شراب بیش بدیوانه میرسد
حسن غریب حوصله پرداز طاقتست   کی آشنا بمعنی بیگانه میرسد

وله

خنده چون زان غنچه مستور میگردد بلند   از جگرگاه بدخشان شور میگردد بلند
بهر عبرت مردم آزاران عالم را بس است   آتشی کز خانهٔ زنبور میگردد بلند
هست تا آیینهٔ روشن درین عبرت سرا   از سر خاک سکندر نور میگردد بلند
کاسهٔ چوبین گدا را نالهٔ افسوس نیست   این صدا از کاسهٔ فغفور میگردد بلند

وله

سر چون گران شد از می دستار گو نباشد   در بحر گوهر از کف آثار گو نباشد
از مشت آب سردی دیگی نشیند از جوش   در بزم می پرستان هشیار گو نباشد
بادا روان سلامت گر جسم ریزد از هم   بر روی گنج گوهر دیوار گو نباشد
در بزم آفرینش چشم سیه دل ما   عبرت پذیر چون نیست بیدار گو نباشد
پیمانهٔ که باید بر خاک ریخت آخر   از آب زندگانی سرشار گو نباشد
چون غنچه دل ز بیرنگ یابد چو عاقبت کند   برگ نشاط ما را بسیار گو نباشد
گر بخت سبز ما را قسمت نشد ز گردون   بر آبگینهٔ ما زنگار گو نباشد

چون میشود سبو همان ناهموار نفس سرکش — وضع جهان هستی هموار کو نباشد

از شرم عشق ما را چون نیست دست چیدن — گلهای این گلستان بیخار کو نباشد

قدر خزف نباشد بیجوهری گهر را — هرجا سخن رسی نیست گفتار کو نباشد

صایب چو میتوان شد از یک دو جام گلریز

در پیش چشم ما را گلزار کو نباشد

وله

در هر دلی که ریشهٔ غم زعفران شود — خندان چگونه از می چون ارغوان شود

دریا شود ز گریهٔ رحمت کنار من — از چشم هر که قطرهٔ اشکی روان شود

در تیغ زهر داده امید حیات هست — بیچاره آنکه زخمی تیغ زبان شود

وله

زبالیدن ترا هر دم لباسی تازه میگردد — تنگنجد در قبا حسنی که بی اندازه میگردد

گر ای غنچه لب این لعل میگونست از خوبان — که صد برگ از تماشایش گل خمیازه میگردد

نباشد لالهٔ حاجت جگرگاه بدخشانرا — کجا رخسار او منت پذیر غازه میگردد

زخط هر چند شد زیر و زبر مجموعهٔ حسنت — همان از طاق ابرویت تو ایمان تازه میگردد

عزیزی هر که را در مصر هستی از سفر آمد — مرا داغ دل گم گشته از نو تازه میگردد

مرا گر خنده چون غنچه در سالی شود روشن — بلب تا از ته دل میرسد خمیازه میگردد

ز عاشق حسن صایب میشود مشهور در خوبی

گلستانی ز یک بلبل بلند آوازه میگردد

وله

دل پرخون کجا از چشم پا در گل خبر دارد — کجا این در دل دریا کرده از ساحل خبر دارد

غزل

نه بیند زیر پا چشمی که افتاده است بر منزل — دل حق جو کجا از عالم باطل خبر دارد

ز احوال نظربازان مدان معشوق را غافل — که از هر ذره خورشید روشن دل خبر دارد

ز دست موجهای بیتابی ز دن آسوده میگردد — هزاران موجی کزین دریای بی ساحل خبر دارد

ز سیر عالم بالا نگردد تن حجاب جان — که از نشو و نما این سرو پا در گل خبر دارد

دل گم گشته خود را سراغ از زلف جانان کن — که هر تاری از و چون سبحه از صد دل خبر دارد

ز ما بیحاصلان از حاصل دنیا چه می پرسی — که هر کس تخمی افشانده است از حاصل خبر دارد

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی — که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد

بشکر خنده شیرین میکند صائب دهانش را
کسی کز تلخی محرومی سائل خبر دارد

ولـه

خوشا کسی که بخون جگر وضو سازد — باشک سینه خود پاک ز آرزو سازد

سبک روی که تواند بآفتاب رسید — چرا چو قطره شبنم برنگ و بو سازد

بجستجو نتوان گرچه ره بحق بردن — خوش آنکه هستی خود صرف جستجو سازد

بدوش خود ز عزیزی دهند خلقش جای — بدست کوته خود هر که چون سبو سازد

ز جیب بحر سبک سر بر آورد چو حباب — صدف ز آب گهر گر بآبرو سازد

[illegible] سوخته عشق اختیاری نیست — چگونه [illegible] کلو سازد

بآرزوی دل خود کسی [illegible] صائب
که پاک سینه خود ز آرزو سازد

بدیده آب اگر آفتاب میگردد — دل از نظارهٔ روی تو آب میگردد

می که چشم تو زان کاسه کاسه مینوشد — بیک پیاله سر آفتاب میگردد

رخش ز بادهٔ گلرنگ چون برافروزد — بچشم حلقهٔ آن زلف آب میگردد

بغیر بوسه که از سرگذشتگان دیگر — حریف آن لب حاضر جواب میگردد

عرق نکردن رویش ز بیحجابی نیست — ستاره محو درین آفتاب میگردد

برآورند برویش در بهشت بگل — میان ما و تو هر کس حجاب میگردد

مشو ز صبح بناگوش نوخطان غافل — که هر دعا که کنی مستجاب میگردد

ز خط نشد دل سخت تو مهربان ورنه — بچشم آینه زین دود آب میگردد

ز خیره چشمی من آفتاب میلرزد — کنون ز ذره بچشم من آب میگردد

مرا بآب رسید خانهٔ شکیب و قرار — ز درد دیدهٔ هر کس پر آب میگردد

فریب نعمت الوان چرا خورم صائب
مرا که خون بجگر مشکناب میگردد

وله

دو بینائی که در پرواز دل پوشیده اند — چهرهٔ صبح قیامت را همین جا دیده اند

کثرت خلق است از وحدت حجاب دیده ها — از علم غافل ز گرد لشکری گردیده اند

[illegible] — ساده لوحانی که همچون مه بخود بالیده اند

[illegible] — خواب در ره [illegible]

نیستم [illegible] غفلت [illegible] — [illegible] خوابیده [illegible]

نه چندان است شوق من که از دل بر زبان آید / چسان دریای بی پایان بجوی ناودان آید

نگردد سخت جانیها سپر تیر حوادث را / بمغز این ناوک دلدوز پیش از استخوان آید

تو پنداری که پس سر کرده اعمال زشت خود / نمیدانی که پیش از پشت چون بلای ناگهان آید

وله

عشق بی سودا کف بی مغز را عنبر کند / آه را ریحان سر سنگ تلخ را گوهر کند

تا نگردد استخوانم توتیا آن سنگدل / نیست ممکن در دل سنگین مرا باور کند

میکند از مهربانی شیر مادر را زیاد / طفل بدخو هر قدر خون در دل مادر کند

رنگ عشق تازه ریزد دلسوزی نجاک / شمع اگر پروانه را یک مشت خاکستر کند

کی غم همراه دارد هر که در منزل رسید / خضر چون سیراب شد کی یاد اسکندر کند

استخوانرا کرد صایب در تن من چوب شیر / خون گرم من نمیدانم چه با نشتر کند

وله

از نور وحدت آنکه دلش دیده ور شود / کی از هجوم ذره پریشان نظر شود

تا جرعه زخم کرامجان او بجا است / آنرا که از محیط کف پای تر شود

وله

ز رنگینهای چمن هر کس وفاداری طمع دارد / حیا و شرم از خوبان بازاری طمع دارد

وفاداری ز عمر بیوفا هر کس که میجوید / ز سیلاب سبک رفتار خود داری طمع دارد

ز پای خفته میخواهد فلک پیما شود هر کس / اثر با دامن آلوده از زاری طمع دارد

بزنگ آینه تاریک خود را میکند صیقل / صفا هر کس از کردون زنگاری طمع دارد

بآ مردون طمع دارد ز خوی خویش را طلا کردن / دلی روشن کسی از رشته زناری طمع دارد

زآب زندگی لب تشنه برگردد چو اسکندر / کسی کز همرهان رو سیه یاری طمع دارد

کند روشن چراغ دشمن خود را سبک مغزی / که پیش برق از کاغذ سپرداری طمع دارد

زخواب صبح میخواهد گرانجانی برد بیرون / ز دولت هر سبکمغزی که بیداری طمع دارد

سبکروحی توقع هرکه دارد زین گرانجانان
زکوه آهنین صایب سبکباری طمع دارد

وله

کاهلانی که درین ره بهوس می آیند / دو قدم راه نه پیموده به پس می آیند

فیض خود ساز اگر ذوق گرفتاری عام / همه مرغان ز گلستان به قفس می آیند

عالم غیب اگر نیست روان بخش چرا / مردگان زنده بخواب همه کس می آیند

وله

دل ما بر سیه روزان فقرا ز خود فزون سوزد / چراغ خانهٔ ما در برون بیش از درون سوزد

ندارم شکوه از طالع واژون باین شادم / که می آید بپایان زود چون شمعی نگون سوزد

وله

گر چشم تو از پوست چو بادام بر آید / آسان ز وصال شکرش کام بر آید

جان من مشتاق بلب میرد از شوق / تا از دهن تنگ تو پیغام بر آید

از موج حوادث نشود پخته سبکمغز / از بحر همان عنبر تر خام بر آید

زآتشکدهٔ هند شد آدم ز گنه پاک / زین بوته محال است کسی خام بر آید

وله

ز بیمغزی هوا جوئی که دنبال هوس گردد / نمیداند که آتش زود ترد رخار و خس گیرد

پشیمانیست در دنبال احسان خسیسان را / که مهر از ماه نور خویش در هر ماه پس گیرد

نشوم در زندگی چون بار بر دلها که حرفتن / نمیخواهم کسی آئینه ام پیش نفس گیرد

دل عاشق بجنت قانع از دلبر نمیگردد | تسلی تشنهٔ دیدار از کوثر نمیگردد

نیم غافل ز پاس سربدستان در زبردستی | چو کوه رشته از پهلوی من لاغر نمیگردد

گرانجا در زمین خشک کرد غرق چون قارون | کف پای سبکروحان ز دریا تر نمیگردد

وله

عارفانی که بتسلیم و رضا ساخته اند | مردمک را سپر تیغ قضا ساخته اند

وای بر ساده دلانی که ز دریا چو حباب | از پی کسب هوا خانه جدا ساخته اند

چون پریشان سفران خرج بیابان نشوند | رهروانی که بیک راهنما ساخته اند

هر که خود را بتمامی شکند اوست تمام | ماه را زین سبب انگشت نما ساخته اند

خودپسندانکه بکیش دست ارادت ننهند | از تکبر ز عصاکش بعصا ساخته اند

صلح ارباب نفاق است پی جنگ دگر | زره خویش نهان زیر قبا ساخته اند

سفر کعبه حلال است بجمعی صائب
که بهمراهی هر آبله پا ساخته اند

بسم الله الرحمن الرحیم

وله

ای بروبیت هر نگاهی گلستانی دگر | در دل هر ذره خورشید تابانی دگر

منکه با اسلام کار خویش یکرو کرده ام | غمزهٔ کافر نباشد نامسلمانی دگر

لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل | نقل کردن باشد از زندان بزندانی دگر

از سر خوان فلک برخیز کاین باریک بین | میشمارد لب گزیدن را لب نانی دگر

گرچه هر شیرمنی دل میبرد بی اختیار

شهد گفتار ترا صایب بود شانی دگر

وله

ازره مرو بجلوهٔ ناپایدار عمر / کز موجه سراب بود پود و تار عمر

فرصت نمیدهد که بشویم ز دیده خواب / از بسکه تند میگذرد جویبار عمر

بر چهرهٔ من آنچه سفیدی کند نه موست / گردیست مانده بر رخم از رهگذار عمر

آبیکه مانده در ته جو سبز میشود / چون خضر زینهار مکن اختیار عمر

زهریست زهر مرگ که شیرین نمیشود / هرچند تلخ میگذرد روزگار عمر

رنگ ندامتیست که روزم سیاه ازوست / در دست من ز نقرهٔ کامل عیار عمر

تا چند بر صحیفهٔ ایام چون قلم / صایب بگفتگو گذرانی مدار عمر

وله

آب گوهر از تهی چشمان نمیشوید غبار / نقش جوی خشک تا شد در عقیق آبدار

هست در دست فلاخن بیضهٔ سرگردانیم / چون رگ سنگ است در دستم عنان اختیار

حلقهٔ بیکر شد تیر خدنگ سرو را / طوق قمری زانفعال قامت موزون یار

غنچه هر وقتی که خواهد میتواند گل شدن / گل نگردد غنچه دل را از شگفتن پاسدار

ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است / آب میگردد بچشم از خندهٔ بی اختیار

خرده بوستان را از هر دم [illegible] نسیم لازم است / ریخت حاصل برون کن چون شرار [illegible]

[illegible] صایب [illegible] دل / چون [illegible] هر [illegible] که آدم [illegible] بار

نادان ز حرص و رتبه و تا بیشتر
در شوره زار موج سراب است بیشتر

در عالمی که خرج تماشا شود نگاه
در چشم ما ز پرده خواب است بیشتر

کام [illegible] پرده ناکامی [illegible]
این آبها نقاب سراب است بیشتر

نقصان [illegible] طالع [illegible]
بدر از هلال بار رکاب است بیشتر

[illegible] آبها که [illegible] گرد [illegible]
[illegible] آب است بیشتر

[illegible] چو عمر [illegible] بهره [illegible]
[illegible] که خراب است بیشتر

وله

[illegible] شانی باد گیر
از [illegible] حال صحبت گران

[illegible] عمر جاویدان بخضر
شرم همت را ز آب زندگانی [illegible]

وله

[illegible] اغنیا گران [illegible]
[illegible] دریچه بود [illegible] گران [illegible]

[illegible] آزرده [illegible] چشم [illegible]
از شربت تلخ [illegible]

[illegible] چشم
از ساغر [illegible] گران [illegible]

[illegible] پیدا
از کرد کساد نیست بازار گران

[illegible] عاق
پرهیز ز دست [illegible] گران [illegible]

[illegible]
جائی که خموشی [illegible] گران [illegible]

[illegible] بیش [illegible]
آئینه طوطی [illegible] گران

[illegible] شهر [illegible]
صد پرده [illegible] گران [illegible]

نیست گر صبح قیامت گردنش چون دیدها — نهبرد چون نامه در نظارهٔ اش بی اختیار
زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود — پرده شب از فروغ صبح سازد تار تار
آنچه با رخسار یوسف سیلی اخوان نکرد — میکند با گردن او عکس زلف تابدار
بی نیاز از شمع کافوریست صیاد فرش — خون هر کس بگردن گیرد آن سیمین عذار

عارف ز نه سپهر چو صرصر کند گذار — چون برق ازین سیاهی لشکر کند گذار
تیغ از گلوی سوختگان تند بگذرد — آب از زمین تشنه بلنگر کند گذار

ولہ

هر که میداند که بر گردد سخن در کوهسار — کی بحرف سخت بگشاید دهن در کوهسار
تنگ خلقی لازم سنگین دلی افتاده است — این پلنگ خشمگین دارد وطن در کوهسار
تا قیامت ماتم فرهاد ناحق کشته را — تازه دارد لالهٔ خونین کفن در کوهسار
تا بعشاق در فریاد دارد سنگ را — از هم آوازیست فارغ کوهکن در کوهسار
هر رگ سنگی کمر بندد بخون من چو مار — گوشهٔ غاری اگر سازم وطن در کوهسار
بیستون را بر کمر زنار گردد جوی شیر — گر کند تصویر آن بت کوهکن در کوهسار
از بزرگان میشود نام سخن سنجان بلند — صاحب آوازه میگردد سخن در کوهسار
مومیای سنگ گردد در شکست استخوان — از نسیم عهد آن پیمان شکن در کوهسار
تا بخارا کوهکن تمثال شیرین نقش بست — چشمهٔ شیر گردد آب از دهن در کوهسار
میکنم هموار بر خود سختی ایام را — از زنجیر و صدا پای من در کوهسار

این جواب آن غزل صایب که زاهد گفته است
در میان شهر و دارم وطن در کوهسار

پیچ و تاب خط بر آن رخسار گلرنگست بار
هر که خود را یافت پهلو میکند خالی ز خلق
بیشتر گردد دل نازک ز غمخواران فگار
هر سبک مغزی ندارد جوهر میدان فقر
آنچه می آید بکار از شعر میماند بجا
بر شهیدان بیه تو منت گرانی میکند
با تنزل چشم بکشا بند از خواب غرور
در دویدن خواب شو انکه بر پشت سمند

وله
جلوهٔ طوطی برین آیینه چون رنگست بار
بر درخت خوش ثمر پیوند چون سنگست بار

وله
وای بر چشمی که از بینش بود بیماردار
گر تهی دستی زند جان خود آتش چنار
سوده کرد از جواهر آنچه نشنید بکار
لاله خونین کفن دارد ز خود شمع مزار
وای اگر میبود دولتهای دنیا پایدار
اهل دولت را بغفلت چون سر آمد روزگار

شد فزون نازم ز حسن صایب ز خط
میشود خواب سبک سنگین در ایام بهار

دارم ز تو از ساده دلیها گله بسیار
گر آب حیاتست چو بستان شود سبز
چون ریگ ز هر موج مرا بخت روانیست
در زیر خرقه شیشهٔ می را نگاهدار
از ریشه بر میار نهال امید را

وله
پهنست درین دامن دشت آبله بسیار
چون خضر مکن مکث درین مرحله بسیار
ایجاد کند شوق ز خود راحله بسیار
این ماه را نهفته در ابر سیاه دار
ته شیشه برای صبوحی نگاهدار

میشود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار
میتوان گلچید از خمیازهٔ او در خمار

خواهد افتادن ز چشمش مستی پیمانه‌دار
گریه میبندد چشم او را چشم آهو در خمار

ابر چون بی‌آب شد برقلب دریا میزند
میشود خونخوارتر آن چشم جادو در خمار

میتوان کردن در آتش سیر گلزار خلیل
ز انقلاب رنگ بر رخسارهٔ او در خمار

سرو آن تا نه روی میکند در دیده ام
جلوهٔ مینای خالی بر لب جو در خمار

در سر مستی بود ابروی ماه عید تیغ
بر سر شمشیر خونریز است ابرو در خمار

جام چون خالی شد از می خشک می آید بچشم
میچکد صایب می از لعل لب او در خمار

ولہ

میکشد عزت طلب خواری ز دنیا بیشتر
هست یوسف را خطر از چاه و زندان بیشتر

از بخیلان حق آزادی مرا برگردن است
چون نگویم شکر این قوم از کریمان بیشتر

زشت را آئینه تاریک باشد پرده پوش
مینماید روی دل گردون بنادان بیشتر

رتبهٔ بسط است بیش از فیض نزد عارفان
فیض در سی پاره میباشد ز قرآن بیشتر

هر کرا آئینه تار است صایب در بغل
میکشد خاطر بگلخن از گلستان بیشتر

ولہ

دل چو تشنهٔ آب گشن رو در گلستانش گذار
روی اشک آلود بر رخسار خندانش گذار

با تن خاکی میسر نیست سیرابی ز وصل
کوزهٔ بشکن سبو چون آبحیوانش گذار

چون درین میدان نداری دست و پای همچو گوی
اختیار سر بزلف همچو چوگانش گذار

میدهد شیرازه ترتیب این کهن اوراق را
کار دل ها را بزلف پریشانش گذار

هرکه خواهد از تو سر چون گل درین بستان سرا
بی تامل با لب خندان بدامانش گذار

نیست کم میزان انصاف از ترازوی حساب
در همین جا کردهای خود بدامانش گذار

صایب از اشک ندامت چون نداری بهره
شست و شوی نامه را با ابر احسانش گذار

ولہ

یار نوخط زنگ از دل میزداید بیشتر
برگ عیش از نوبهاران میفزاید بیشتر

گرچه لبهای شکرگفتار میچیند دل
دل من از چشم سخنگو میرباید بیشتر

قسمت تن پروران از تنگدستی کاهش است
آسیا بی دانه چون گردید ساید بیشتر

آرزو را صبح بیداری بود موی سپید
حرص در ایام پیری میفزاید بیشتر

زخم خصم ناتوان است از قوی جانکاه تر
تیشه از تیغ خونریز میگشاید بیشتر

لب گشودن رخنه در ناموس همت کردن است
از کریمان بی طلب حاجت برآید بیشتر

میکند صایب زبان عیب جویانرا دراز
کوته اندیشی که خود را می ستاید بیشتر

ولہ

پاک گوهر را سزاوار است اوج اعتبار
در سوادی میرسد فیض مکین نامدار

برگ را در برگریز از خود فشاندن خود مست
درهم و دینار را در زندگانی کن نثار

آسیاها را چه سود از قطره و ستار زر
گوهر طلائی ز ره در روشن از شمع مزار

خوشتن چاه کرده و سینه چون بی رخنه شد
حاصل وقتم از در چون گردید گرد ذو الفقار

هر که صایب بار دوش خلق گردد چون سبو
در شکستش سنگ می بندد کمر در کوهسار

عشق را باشد بعاشق دلنوازی بیشتر — میکند بیچاره کاز چاره سازی بیشتر
میکشد قامت بقدر ریشه هر نخلی بلند — هر قدر پستی فزون تر سرفرازی بیشتر
پیش راه شکوه خونین نگیرد خامشی — رشتهٔ اشک از گره گیرد درازی بیشتر

ولُه

گشاده روئی من برده دست خصم از کار — شراب شیشه شکن در پیاله شد هموار
کباب سینه گرم منست داغ جنون — زمین سوخته جان میدهد بتخم شرار
مکن بسختی ره شکوه همچو سفرائ — که خاک نرم کند آب را گران رفتار
یکی هزار شد آبادی بی کلفت من — که آب سبزهٔ خوابیده را کند بیدار
اگرچه خشک بجائی نمیرسد زاهد — که پای آبله دار است دست سبحه شمار
میان بلبل و پروانه فرق بسیار است — کجا برتبه کردار میرسد گفتار
[illegible] شیشه است بادهٔ عشق — بشوی دست ز جان لب برین پیاله گذار
لباس مانع ایجاد ما نشد اول — چگونه مانع عرفان شود در آخر کار

شود پر از گهر از حفظ آبرو صایب
صدف اگر نگشاید دهن بابر بهار

ولُه

ای بیخبر از تلخی عالم گله بگذار — این می بحریفان تنک حوصله بگذار
دلجوئی دشمن در توفیق گشاید — جای سخن خصم بهر مسئله بگذار

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر
باتش میروند اینغافلان از راه آب آخر

زکار افتاد چون ظالم باهل ظلم پیوندد
که بال تیر میگردد پر و بال عقاب آخر

ولہ

یاسمینش لاله گون میگردد از تاب نظر
از تماشالیش بود خون زرق ارباب نظر

انکه نسبت از هر دو عالم چشم حیران مرا
کاش می آورد روی نازکش تاب نظر

نسبت بیداری و خواب گران من بود
چون شرار و سنگ در میزان ارباب نظر

ولہ

تر البی است از چشم ستاره خندان تر
مرادلی زدهان تو تنگ میدان تر

صلاح خالص ازان کس طلب که طاعت را
کند زدیدهٔ خلق از گناه پنهان تر

ولہ

خون دل ما هست چشم تر نمیگیرد قرار
تا بود در شیشه می ساغر نمیگیرد قرار

خردهٔ جان تا بود در جسم آتش زیر پا
این سپند شوخ در مجمر نمیگیرد قرار

چرخ از گردش نیفتد تا نریزد خون خلق
هست تا در شیشه می ساغر نمیگیرد قرار

تا پر کاهی زخرمن هست در کشت وجود
از پریدن دیدهٔ اختر نمیگیرد قرار

میشود طالع هلال خط ز طرف روی یار
در نیام این تیغ خونش جو هر نمیگیرد قرار

خون چو گردد مشک از گرداب ناف اید برون
دل چو سودائی شود در بر نمیگیرد قرار

میکند خشت از سر خم باده چون پر زور شد
بر تن پر شور عاشق سر نمیگیرد قرار

دانه دل را جدا نا کرده از کاه بدن
آه در دلهای غم پرور نمیگیرد قرار

هر چه چون شبنم نظر دارد بوصل آفتاب
گرچه سازندش ز گل بستر نمیگیرد قرار

برق میهما نست کافد لباس ابر را
حسن عالمسوز در چادر نمیگیرد قرار

برد صایب قتن دل صبر و عقل و هوش من
شاه چون راهی شود لشکر نمیگیرد قرار

ربوده خواب مرا حسن بیمثال دگر	وله	گران چو خواب بچشم بود خیال دگر
گذشتن از سر تقصیر من بروی کشاد		با نفعال من افزود انفعال دگر
اگر دهی زنفس جان بخلق چون عیسی		نفس مکش که خموشی بود کمال دگر
گداز لقمه محالست سیر چشم شود		که میشود لب نانش لب سوال دگر
بچشم اگر پرکاهی زخرمن دونان		نهم شود پی پرواز چشم بال دگر
زبان نگرد سلیمان زدلنوازی مور		بحسن سلطنت خود فزود خال دگر

مساز روترش از خوردن غضب صایب
که در جهان نبود روزی حلال دگر

خار و خس از خرج گل بر سر نشاند پشته	وله	خار در راه عزیزان میسد ماند پشته
میدهد مهلت بدانرا خاک پیش از نیکوان		در سفال بسته درد از صاف ماند پشته
همچو کاغذ باد گردون هر که مغز یافت		در تماشاگاه دنیا می براند پشته
از هیچ آفریده بدل گرد کین مگیر	وله	در زندگی قرار بزیر زمین مگیر
نتوان بعلم رسمی از آتش نجات یافت		در پیش روی خود سپر کاغذین مگیر
بی دل بیدار سر از خرقهٔ تن بر میار	وله	پای خواب آلود را از زیر دامن بر میار
پشت بر آیینه کن تا برخوری از خضر		چون سکندر پیش رو دیوار آهن بر میار

از کرانجانان جدائی قابل افسوس نیست … در فراق سنگ افغان فلاخن بسیار

وله

شوخ‌تر گردد شود چون خال از خط پایدار … فتنه در دنبال دارد اختر دنباله‌دار

در بیابان جنون از حلقه زنجیر من … هر کجا وحشی غزالی بود شد خال‌دار

چون سیه‌مستی است شمشیر سیه الماس تیغ … چشم فتانی که دارد سرمه دنباله‌دار

با کهن‌سالان مکن ای نوجوان کاوش که هست … آتشی پوشیده در هر چنار سالدار

وله

ترا بهر گذری هست بیقرار دگر … مرا بجز تو درین شهر نیست یار دگر

ترا اگر غم من نیست غم مباد ترا … که جز غم تو مرا نیست غمگسار دگر

وله

جز گوشه قناعت ازین خاکدان مگیر … غیر از کنار هیچ ز اهل جهان مگیر

چون عزم صادقست ز کوشش مدار دست … در راه راست توسن خود را عنان مگیر

این برق خانه‌سوز ز جهای جستن است … از خون گرفته [illegible]

وله

هر چند ترا دیده بد [illegible] دور … در کنج قفس [illegible]

[illegible] پیراهن من [illegible] … چون جاده [illegible] از آن [illegible]

وله

[illegible] کار خیر … [illegible] از اهل [illegible]

صحبت [illegible] بدگوهران … رتبه ممکن بود تعجیل در کار خیر

وله

[illegible] چشم نگار … گر ندیدی در میان خرگه آهوی تتار

[illegible] میان کشتیان … مردمک در حلقه آن چشم‌های پرخمار

[illegible] بیاض آن مردمک … باز ناف روز روشن شد دل شب آشکار

مردمک چون خانهٔ کعبه است و مژگان حاجیان ‌ ‌ کز برای سجده اش صف بسته اند از هر کنار

نور و ظلمت را که از سحر آفرینان کرده است ‌ ‌ جمع در یک کاسه غیر از مردمک در چشم یار

مردمک را کن نظر در چشم شرم آلود او ‌ ‌ گر ندیدی مریمی آورده عیسی در کنار

دامن لیلی سر سودائی مجنون بود ‌ ‌ مردمک در پردهٔ چشم حجاب آلود یار

مردمک هر چند باشد مرکز پرکار چشم ‌ ‌ مرکز اینجا بیش از پرکار باشد بیقرار

بود اگر چتر سلیمان از پر و بال پری ‌ ‌ مردمک دارد ز نور خویش چتر زرنگار

سینه چاکان دارد از مژگان بگرد خویشتن ‌ ‌ مردم آن چشم مستغنی ست از عشاق زار

ناف مشکین غزال چشم باشد مردمک ‌ ‌ دور باد از چشم بد زان آهوی مردم شکار

گو سیه کاسه است در چشمش بظاهر مردمک ‌ ‌ دارد از مردم نوازی عالمی را شرمسار

حوریان از روزن جنت برون آرند سر ‌ ‌ چون نگه زان مردمان چشم گردد آشکار

میشود نرگس بهر رنگی که باشد آب او ‌ ‌ سرخ از آن شد مردمک در نرگس خونخوار یار

دل بدست مردم چشمش گرفتن مشکل است ‌ ‌ کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار

میکند مردم کمندی حلقه از تار نگاه ‌ ‌ نیست تقصیری مردمان چشم او را از شکار

چند روزی دورهٔ خوبی زلف و خط از بهشت ‌ ‌ دور چشم مردمک هرگز نیفتد از مدار

از حیا گر مردم چشمش بظاهر ننگرد ‌ ‌ میبرد در پردهٔ دل از مردمان بی اختیار

مردم مستش بپا هر دم ز مژگان گر خوابش شود ‌ ‌ مردم آن چشم از شوخی نمیگیرد قرار

میرساند چاه چشم نظربازان بآب ‌ ‌ مردم چشمش ز مژگان سیه عیاره دار

در زمان مردم چشم آهوان | از نظر چون نقطهای سهو شد بی اعتبار
مردم خونریز چشم او بقصد عاشقان | دارد از مژگان حمایل تیغهای آبدار
آنکه دلهای پریشانرا کند گرد آوری | نیست غیر از مردمک در دور چشم آن نگار
در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را | گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار
کرده از یک آستین صد دست مژگانش برون | تا بغفتد چشم مستش هر طرف بی اختیار
خضر اگر تیزی بتاریکی فکند از ره مرو | در سواد چشم او بین آب حیوان آشکار
تا بود از مردمک روشن چراغ دیدها | دور باد از چشم بد زین خسرو عالم مدار

این غزل صایب بفرمان سلیمان زمان
از زبان خامه سحر آفرین شد آشکار

زداغ عشق مرا چون شود جگر دلگیر | **وله** که هیچ سوخته نیست از شرر دلگیر
بپای نرم روان منزلست راه دراز | چگونه ریگ روان گردد از سفر دلگیر
سخن ترا آتش زخم زبان نیندیشد | زذکر اره نگردد درود گر دلگیر

حسن از چشم نظربازان شود شاداب تر | **وله** چهرهٔ گل را کند شبنم بآب و تاب تر
بر چراغ صبح میلرزد دل پروانه بیش | حسن دلرا گردد در دوران خط بیتاب تر
هیچ روزن گرچه خالی از فروغ ماه نیست | خانهای بی در و بام است خوش مهتاب تر
ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد | میشود بیحال از لب تشنگی سیراب تر
یک قلم اسباب دنیا پرده بیگانگیست | آشناتر با خدا هر کس که بی اسباب تر

طاعت صد ساله را بر طاق نسیان نه که هست
پیش رحمت از تهی دستی متاعی نایب تر

گرچه از عنقا اثر در عالم ایجاد نیست
گوهر انصاف از عنقا بود نایاب تر

باز چشم خویش کن در کوچه باغ زلف یار
کین ره خوابیده از مخمل بود خوشخواب تر

شد ز خط صایب صفای آن لب لعلی زیاد
گوهر از گرد یتیمی میشود شاداب تر

ولہ

میکشد از بی هنر کلفت هنرور بیشتر
میخورد دل در تمامی ماه انور بیشتر

گنج پیش اژدها صاحب دلازم میکند
هست از دریا خطر در آب گوهر بیشتر

بهره هست از پشیمانی زیاد از زاهدان
اشک و آه از خشک دارد هیزم تر بیشتر

در نیستان برق عالمسوز طوفان میکند
میکند تاثیر صهبا در سبکسر بیشتر

طفل بدخو هر قدر خون در دل مادر کند
میشود از مهربانی شیر مادر بیشتر

منت دست حمایت شمع مغرور مرا
میکند بی دست و پا از باد صرصر بیشتر

نیست صایب چشم ظاهر محرم سوز نهان
ورنه از پروانه میسوزد سمندر بیشتر

ولہ

میشود مغلوب خصم از بردباری بیشتر
تیغ لنگر دار دارد زخم کاری بیشتر

نخل بهتر در زمین نرم بالا میکشد
سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

[illegible]
خاطر [illegible] بیشتر

[illegible]
از [illegible] خواری بیشتر

میکند خواب فراغت در شبستان لحد — هر که اینجا میکند شب زنده داری بیشتر
از دلیل پوچ دایم فلسفی در حجت است — کودکان را مانده سازد نی سواری بیشتر
در بلندی گرمی خورشید میکرد ذره را — حسن عالم سوز گردد در سواری بیشتر

میشود صایب دعا در دامن شب مستجاب
وقت خط هست از بتان امیدواری بیشتر

بسم الله الرحمن الرحیم

بودن غنچه جمعیت دل انجمنی ساز — برگ طرب خویش ز رنگین سخنی ساز
از جسم کن بستر و بالین فراغت — زین پنبه چو حلاج جو بیا رسنی ساز
چون کرم بریشم نظر از مرگ مپوشان — در زندگی از پیرهن خود کفنی ساز
ای [illegible] بید ره دیده موقوف بهاری — از بال و پر خویش چو طوطی چمنی ساز
ای قاصد اگر نامه ز دلدار نیاری — از بهر تسلی ز زبانش سخنی ساز

وله

صایب بعقیق دگران چشم مکن سرخ
از پارهٔ دل دامن خود را یمنی ساز

در کاهش است از سخن خود سخن طراز — در ثمین برشته بود بوته گداز
در کم زدن زیادتی آنها که دیده اند — چون شمع میکنند زبان در دهان گداز
چه عمر خاشه که کند عمر را فزون — شنیده ام میشود گره رشته دراز
[illegible] مقصد [illegible] جانانه — [illegible] فراز

وله

دل ... اگر میخواهی / دست کوته مکن ز زلف ایاز

... ناموس ... / می کند رنگ و شعله آواز

خنده لب ... / اشک خونین چنگل شهباز

پای در دامن قناعت کش / تا نسوزی بآتش تک و تاز

گل زرداری ... بساط / سرو بیحاصلی و عمر دراز

چون فلاخن بگرد خویش مگرد / هرچه بر دل گران بود انداز

صایب از خاک پاک تبریز است
هست سعدی گر از گل شیراز

[illegible] / نیست ممکن که بچینند ... ایاز

[illegible] / انچه ... کمند ...

وله

[illegible] / بلبل ... هم آواز

[illegible] / گر برون ساز درون ساز نگردد ...

[illegible] / گر گرفتار ... شهباز نگردد هرگز

حسن ... پرده بر دارد هنوز / سینه چاکان چون قلم در هر گذر دارد هنوز

گرچه شد در ابر خط خورشید رخسارش نهان / تیغها چون برق در زیر سپر دارد هنوز

کم نشد از خاک پای خط غرور حسن او / دست روی زمین بر هر نظر دارد هنوز

جلوه مستانه اش سیلاب صبر و طاقت است / کوه را ... سنگ ... تاب نظر دارد هنوز

زیر ابر خط فروغ آفتاب عارضش
دیدهٔ روشندلان از پرگهر دارد هنوز

چشم شبنم در هوای لاله زارش میپرد
دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز

در غبار خط نهان شد گرچه دام زلف او
صیدی از هر حلقه در مد نظر دارد هنوز

گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت
کاکل او فتنها در زیر سر دارد هنوز

در ته دامان خط شمع جهان افروز او
یک جهان پروانهٔ بی بال و پر دارد هنوز

زان خط ظالم مشو غافل که در هر حلقهٔ
فتنها آماده چون دور قمر دارد هنوز

گرچه از خط گوشهٔ نسیان شد آن کنج دهن
از خمار آلودگان صایب خبر دارد هنوز

ولہ

بی صفا از خط نگردیدست رخسارش هنوز
میتوان صد رنگ گل چید از گلزارش هنوز

در پر طوطی نهان شد گرچه تنگ شکرش
همچنان دل میپرد در پردهٔ گفتارش هنوز

گرچه نزدیکست پرهیز نگه را بشکند
میتوان مرد از برای چشم بیمارش هنوز

گرچه خط انشفت سیاه زلف را برهم شکست
در صف آرائی بود مژگان خونخوارش هنوز

تیغ [illegible] روش رنگ خط نگردیدست کند
کارها دارد بمردم چشم پرکارش هنوز

گرچه [illegible] خط [illegible] زلف او بی کار شد
هست با هر جا چو مرکز حال طرارش هنوز

[illegible] خط گرچه بیرون پرده است
میتوان صد رنگ گل چید از دستارش هنوز

[illegible] گرچه از خط شد نهان آتش
خانه پردازست چون سیلاب رفتارش هنوز

خط ظالم گرچه یک گل در گلستانش نهشت
ریشه در دل میدواند خار دیوارش هنوز

گرچه زلف کافرش را خط مسلمان کرده است
سبحه در دل صد گره دارد ز زنارش هنوز

تنگ بساطی گرچه از سامان حسنش مانده است
از هجوم مشتری گرم است بازارش هنوز

گوهر حسن ار چه در گرد کسادی شد نهان
صائب بیدل بود از جان خریدارش هنوز

وله

ز خط چو یار رخ آل را کند سرسبز
امید مزرع آمال را کند سرسبز

بهار حسن تو افتاد آنقدر تر دست
که تخم سوخته خال را کند سرسبز

وله

رخنه در دل میکند مژگان قتالش هنوز
میکند خون از جگرها دانه خالش هنوز

شاهباز غمزه اش را گرچه خط در توبره کرد
در کمین سینه کبکست چنگالش هنوز

گرچه از خط غمزه شوخش حصاری گشته است
موج جوهر میزند شمشیر اقبالش هنوز

گشت در چشم غزالان گرد مجنون توتیه
بر ندارد دست سنگ طفلان سر ز دنبالش هنوز

از غم فرهاد ان زخمی که بر شیرین رسید
اشک خونی میچکد از چشم تمثالش هنوز

گرچه دود از خرمن حسنش برآورد دست خط
ریشه در دل میدواند دانه خالش هنوز

گرچه موی صائب از گرد حوادث شد سفید
همچنان دارد طراوت کشت آمالش هنوز

بسم الله الرحمن الرحیم

وله

شرح دشت دلگشای عشق را از ما مپرس
میشوی دیوانه از دامان این صحرا مپرس

تیغ [illegible] موج قلزم خونخوار او — غوطه در خون [illegible] ما را از ان دریا بس

میکشی [illegible] ما را از ان کشور بکوی — سیر صحرا امیدی ما را از ان صحرا بس

نقش [illegible] حالت نقاش [illegible] — معنی [illegible] ما را از [illegible] بس

عاشقان [illegible] آینه دار حیرتند — [illegible] ما را از [illegible] بس

در تنور سینه [illegible] جوش این [illegible] — نشاء این باده ما را از [illegible] بس

[illegible] آتش [illegible] حرف [illegible] — آه بالا میکشد زان قامت [illegible] بس

کاسه خون جگر [illegible] عالم [illegible] — از خمار [illegible] آن چشم [illegible] بس

حلقه [illegible] درون خانه باشد [illegible] — حال [illegible] [illegible] بس

[illegible] چون شد توتیا — [illegible]

[illegible] در نقطه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] صائب [illegible]
[illegible] خبر کردی خبر [illegible] بس

ولہ

[illegible] دلربا — چهره گلرنگ [illegible] دلربا بس

چهار [illegible] — خنده ها چون برق [illegible] در لباس

[illegible] — [illegible] در لباس

شهرهٔ همت یادگیر از یوسف مصری که داد — نور بینش را بچشم پیر کنعان در لباس

تا نگردد عیش شیرین زچشم شور تلخ — از سر پر مغز گردد پسته خندان در لباس

از خودآرائی جمال روشن نگردد شادمان — شمع از فانوس رنگین بست کی پیمان در لباس

گر بظاهر شمع در فانوس رفت از راه رحم — میزند بر آتش پروانه دامان در لباس

تا نسوزد حلهٔ فردوس گرد موج اشک — چشم گریان راست تشریفات الوان در لباس

گر بظاهر کلک صائب تیره رو افتاده است — صبحها پوشیده دارد این شبستان در لباس

میکنم سیر گل از چاک گریبان قفس

وله

نبض گلشن را بدست آورده ام از خار و خس

بر نمی آید بقانع زور بازوی حریص — از لعاب عنکبوتی میشود عاجز مگس

گریه بینم روی گل را صبحگاهی در قفس

وله

خط آزادی شود هر مد آهی در قفس

دامگاهی تازه پرواز را منظور بود — اینکه میکردم نفسها راست گاهی در قفس

چشم وا کردن بروی بیوفایان مشکلست — کاش میبود از حرم بیضه‌ام گاهی در قفس

حرف آن حسن بسامان از من مجنون مپرس

وله

شوکت بزم سلیمان از من مجنون مپرس

میشود شق جامهٔ صبح از شکوه آفتاب — باعث چاک گریبان از من مجنون مپرس

[illegible] — [illegible] از من مجنون مپرس

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

از دشمنان خود نتوان بود بیخبر — آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس

ولہ

داشت امروز رخ یار حجابی که مپرس — زد بروی دل مدهوش گلابی که مپرس

خنده میکرد ملی داشت ز پرکاری حسن — در شکر خنده نهان زهر عتابی که مپرس

گرچه میزد نگه شوخ بهبازی در صلح — داشت تا بوسه دهانش شکر آبی مپرس

داشت از سنگدلی هر مژه خونخوارش — پیش دست از دل صد پاره کلابی مپرس

هر سوالی که از و خیرگی شوق نمود — داد در زیر لب یار جوابی که مپرس

ولہ

باز دادم بنظر خط غباریکه مپرس — سایه کرده است بمن ابر بهاریکه مپرس

نیست در رفتن دل هیچ گناهی از من — کشتی دیده ام از جلوهٔ یاریکه مپرس

گرچه گل چاک زغم جامهٔ جان بعدوم — دیده ام صبح بناگوش نگاریکه مپرس

هیچ نیست ز من طاقت اگر وحشی شد — زد بناخن بدلم شیر شکاریکه مپرس

چه خیالست دل از پای نشنید دیگر — جلوهٔ دیده ام از شاهسواریکه مپرس

دیده ام نقش مرادیکه تماشا دارد — داده ام دست ارادت بنگاریکه مپرس

چون بسوزد جگر سنگ بنومیدی من — وی کرد اند ز من لاله عذاریکه مپرس

کرده ام عهد که کاری نکنم جز عشق — بی تامل زده ام دست بکاریکه مپرس

شب که آن موی میان تنگ در آغوشم بود — داشتم از غم ایام کناریکه مپرس

نگیرد وقت مرا زیر روز صحبت خلق | گر از دل تنگ مراست جدا یکه مپرس

غنچه چنان گلستان جهان را صبا
... دل باغ و بهار یکه مپرس

بسم الله الرحمن الرحیم

اگرچه سینه آتش ... حالی رو ... | وله | گلو تر میشود از دیدن سیب زنخدانش

عتاب بی نازو ... امشب ... خواهد بود حیرانم | ستمکاری که باشد چین ابرو مد احسانش

گل و شبنم ... اشک آگهی آ... | نگاه هر که افتادست بر رخسار خندانش

ندارد حاجت آیینه از بهر خود آرایی | ز بس کز هر طرف آیینه رو باشند حیرانش

ز دامنگیری آن آستینها جوی خون گردد | ز خون عاشقان از بسکه سیراب است دامانش

ز حیرت آب جو در آینه ... | ز گلشن که کرد جلوه گر سرو خرامانش

گوارا باد ... ... | که جان بخشی نهند در پرده آب حیوانش

نشد ... قدم ... | زمین از جلوه مستانه سرو خرامانش

بعزم رفتن از گلزار چون ... برافراز | گل از بی طاقتی چون خار آویزد بدامانش

زبان العطش ... هر کوی گر و خیزد | بخون عاشقان تشنه ... لب خاک بیابانش

به آب زندگانی چهره شوید تازه رخساری
که چون صابون ... لب ...

... ... بیت ... نفس

سر تا قدمش گنج ادب گوشه نشینست — رحمست بچشمی که نگردد نگرانش

از چین جبینش دل عشاق دو نیم است — کار دم شمشیر کند پشت کمانش

چشم دو جهان واله آن قامت رعنا — خوش حلقه ربائیست قد همچو سنانش

پیداست که با روی لطیفش چه نماند — ماهی که بانگشت توان داد نشانش

چون نقطه موهوم که قسمت نکند هیچ — پوشیده تر از خنده شود تنگ دهانش

در خانه آیینه صبوحی زده آید — از چشم خود آنکس که بود رطل گرانش

جلوه کند آب دل اهل نظر را — پیوسته از آن تازه بود سرو روانش

غفلت نشود از خواب گران آن تیر مژگان — غافل که شود خواب گران سنگ فسانش

صائب چه خیالست که در دست من افتد
سیبی که سهیلست ز خوناب کرانش

خزان [illegible] تیر [illegible] — [illegible]

[illegible] ست در این [illegible] — [illegible]

چو شد ز هر کف خاک کف [illegible] — [illegible]

دگر ز رشته تدبیر [illegible] نمی آید — [illegible]

[illegible] کند سبز خط مشکین را — ز بسکه [illegible]

بروی چهره خود را شگفته میدارم — چو پسته که کند زخم سنگ خندانش

[illegible] سیراب زین محیط مدار — که غنچه [illegible] نیست [illegible]

زخوان چرخ فرومایه دست کوته دار — که قدر خود شکند هر که بشکند نانش

بصدق هر که برآورد دم ز دل صائب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

ولہ

رود چگونه بدین ضعف کار من از پیش — که من بپای نسیم سحر روم از خویش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر — یکی است تیر کج و راست تا بود در کیش
عجب که برق فنا گرد من تواند یافت — چنین که جلوهٔ او میبرد مرا از خویش
آب سؤال سزاوار بخیه بیشتر است — عبث بخرقهٔ خود بخیه میزند درویش
دلم بفقر و غنا از قرار خویش نگشت — بخشکی و تری آب گهر نشد کم و بیش

عیار نالهٔ صائب بپرس از بی درد
نباچه کار کند با دلی که نبود ریش

ولہ

داغ [illegible] دل بس است گر سبز نباشد گو مباش — حلقهٔ بیرون در گر زر نباشد گو مباش
[illegible] شد [illegible] لب [illegible] — عزم صادق را اگر رهبر نباشد گو مباش
[illegible] — [illegible] جوهر را اگر لشکر نباشد گو مباش
[illegible] — کشتی ما را اگر لنگر نباشد گو مباش
[illegible] اگر — آب حیوان رزق اسکندر نباشد گو مباش
[illegible] — [illegible] گر پر و شکر نباشد گو مباش
[illegible] — آب در صحرای محشر گر نباشد گو مباش

بس بود خاکی که بر سر کرده ام در زندگی — بر سر خاکم عمارت گر نباشد گو مباش

دل ز شکر میبرد صایب ز شیرینی سخن
طوطی ما را اگر شکر نباشد گو مباش

وله

از جا نمیروم چو سپند از نوای خویش — آتش زنم بمحفل و باشم بجای خویش
چون نیست هیچکس که بفریاد من رسد — خود در قفس میکنم چو سپند از نوای خویش
غافل ز سیر عالم بالا نمی‌شوم — افتد چو شمع اگر سر من زیر پای خویش
هر برگ سبز او کف افسوس میشود — نخلی که میوه نفشاند زیر پای خویش
بیدار کی شوند بفریاد غافلان — دیوار چون فتاد نخیزد ز جای خویش
گردد بقدر ریشه دواندن بلند نخل — در فکر زینهار نیفتاده پای خویش
زان ساقی خودم که نیابم درین جهان — مردی سزای باده مرد آزمای خویش

وله

بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش — ورنه در چشم خلیل است گلستان آتش
پر حذر باش از آن لب چو شود گرم عتاب — طرفه شوریست چو افتد بنمکزار آتش
دوزخ سوختگان صحبت بیمغزانست — تا که زد از نفس گرم بنیستان آتش
زر ز خار انبود بی سخن پوچ حیات — بیشتر دانهٔ خشک است که گیرد ز آن آتش
دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است — میکند جلوه گل فصل زمستان آتش

ورنه دامن فانوس کی گیرد صایب
بسکه داغست ازان چهرهٔ تابان آتش

وله

رسیده است بجای لطافت بدنش | که از نسیم شود داغدار یاسمنش

سخن چو بال و پر طوطیان شود سرسبز | ز آبداری لعل لب شکرشکنش

شکوه حسن ازین بیشتر نمیباشد | که از سپند نخیزد صدا در انجمنش

ز شهاک شمع توان نقل در گریبان ریخت | بمحفلی که بخندد لب شکرشکنش

باین فروغ ندارد یمن عقیقی یاد | سهیل برگ خزان دیده است از چمنش

حلاوت لب ازین بیشتر نمیباشد | که همچو نامهٔ سربسته است هر سخنش

وله

زیر یک پیراهن از یکرنگیم با یار خویش | بوی یوسف میکشم از چشم چون دستار خویش

خار دیوارم و بال دامن گل نیستم | رزق من نظارهٔ خشکی است از گلزار خویش

از دم جان بخش در آخر تلافی میکند | عیسی ما گر بیاید بر سر بیمار خویش

با عمل آلوده بیشرمی است اظهار صلاح | میکشم پیش از گنه خجلت ز استغفار خویش

نیستم بیکار اگر از خلق رو گردان شوم | خط بهر کان میکشم بر صفحهٔ دیوار خویش

قدر باشد بیشی آن کس را که نبود در سرا | مجلس افروزی بغیر از دیدهٔ بیدار خویش

گوش خود را کاسهٔ دریوزهٔ تحسین کند | هر تهی مغزی که باشد عاشق گفتار خویش

نیست صائب قدردانی در بساط روزگار
از صدف بیرون چه آرم گوهر شهوار خویش

وله

هر که زین گلشن لبی خندان تر از گل بایدش | خاطری فارغ ز عالم از توکل بایدش

خورده از خاک دنیا در بساط هر که هست | جبههٔ وا کرده پیوسته چون گل بایدش

نازک اندامی که خواهد در کمند آرد مرا / تاب در موی میان افزون ز کاکل بایدش

صبر بر جور فلک کن تا برآیی روسفید / دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش

قطرهٔ آبی که دارد در نظر گوهر شدن / از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش

هر که صایب گردد پیش یار اظهار نیاز
زهرهٔ تیغ جگرسوز تغافل بایدش

وله

مرغیست روح قطرهٔ می آب و دانه اش / دل توسنی است نالهٔ نی تازیانه اش

هر دم هزار بوسه طلب را بگفتگو / وامیکند ز سر لب شیرین بهانه اش

در وقت خویش هر که دهن باز میکند / از گوهرست همچو صدف آب و دانه اش

امید هیچکس بقیامت نمانده است / از بسکه روز میکند امروز بهانه اش

[illegible] دندان مار ریخت / هر طفل نی سوار کند تازیانه اش

هر کس بتازیانهٔ خود پیشتر کند / فال نزول میزند از بهر خانه اش

صایب اگر بیار سخن فهم میرسید
میشد جهان پر از غزل عاشقانه اش

وله

[illegible] گوشش / که شد گردی یتیمی سایهٔ [illegible] از گوشش

در انجمن [illegible] حیرت آفرین [illegible] / سپند از جای خود برخاست [illegible] کرده فراموشش

عیار گفتگوی [illegible] امید [illegible] / که در فریاد آرد بوسهٔ لبهای خاموشش

ز وصل آن دهن وارسته ام [illegible] صایب [illegible] از خط

که پی کم میکند در دور خط سرچشمه نوش

وله

خال بر رخسار جانان گر نباشد گو مباش   مور در ملک سلیمان گر نباشد گو مباش

حسن گیرا را نباشد حاجت دام و کمند   زلف بر رخسار جانان گر نباشد گو مباش

شرم روی گلعذار را پرده داری میکند   چشم بیدار نگهبان گر نباشد گو مباش

لعل سیراب بداد تشنه جانان میرسد   آب در چاه زنخدان گر نباشد گو مباش

نیست جای شکوه بیرحم اند گر سنگین دلان   مومنی در کافرستان گر نباشد گو مباش

چشم پوشیدن ز دنیا قابل افسوس نیست   در نظر خواب پریشان گر نباشد گو مباش

بی کمالان راست لب بستن ز گفتار پوچ   پسته بی مغز خندان گر نباشد گو مباش

بیکسان را دورباشی نیست به از خامشی   در چو باشد بسته دربان گر نباشد گو مباش

نیست صائب چشم ما بر فتح باب آسمان   شیر خون‌آشام خندان گر نباشد گو مباش

وله

پیش از خزان بخاک فشاندم بهار خویش   مردان بدیگری نگذارند کار خویش

چون شیشه شکسته و تاک بریده ام   عاجز بدست گریه بی اختیار خویش

از وقت تنگ چون گل رعنا درین چمن   یک کاسه کرده ایم خزان و بهار خویش

انجم به آفتاب شب تیره را رساند   دارم امیدها بدل داغدار خویش

انصاف نیست گرد یتیمی شود غریب   ورنه شکستنی گهر آبدار خویش

سنگی تمام در کف اطفال هم نماند   آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش

دایم میانهٔ دو بلا سیر میکند | هرکس شناختست یمین و یسار خویش

صایب چه فارغست ز بی برگی خزان
مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

ولہ

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش | لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
سبزهٔ تیغ تو حی باید که باشد تازه رو | باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش
فرش ما افتادگی اسباب آزادگی | خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش
اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب | خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش
بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است | روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش
زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را | نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

این قدر دلبستگی صایب بزلف یار چیست
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

ولہ

سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش | در پای خم ز دست ندادم سبوی خویش
در حفظ آبروی گهر باش سخت تر | کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
از مهلت زمانهٔ دون در کشاکشم | ترسم مرا سپهر برآرد بخوی خویش
خاک مراد خلق شود آستانه اش | هرکس که بگذرد ز سر آرزوی خویش

ولہ

هر که بیند بچشم بیمارش | میشود در زمان پرستارش
زندگانی بخضر بخشیده است | آب حیوان ز شرم گفتارش

صبح عید است در دل شب قدر | در شبستان زلف رخسارش

مغز در استخوان شود شیرین | چون بخندد لب شکربارش

صلح داد است آب و آتش را | آتش آبدار رخسارش

خون بدلهای عاشقان گردد | میچکد چون عرق ز رخسارش

قامت اوست سرخط صایب | چون نگردد بلند گفتارش

وله

شوخی که جلوه گاه بود دیده منش | چون طفل اشک روی توان دیدورش

هر چند نیست قتل مرا احتیاج حکم | حکم بیاضی گذرانده است گردنش

پیداست همچو قبله‌نما از ته بلور | از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش

مجنون که ناز از سگ لیلی نمیکشید | امروز خوابگاه غزالست دامنش

وله

با صبح رو گشاده تر از آفتاب باش | از هر که دم شمرده زند در حساب باش

هر گاه سایهٔ تو نهد رو بکوتهی | آمادهٔ زوال خود ای آفتاب باش

قدر تو کم چرا بود از قدر دیگران | از خود زیاده از همه کس در حجاب باش

گر هست در دماغ ترا باد نخوتی | آمادهٔ شکستن خود چون حباب باش

خواهی درست از آب برآید سبوی تو | خاموش چون پیاله به بزم شراب باش

خواهی که بیحساب بجنت ترا برند | صایب نفس شمرده زن و خود حساب باش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش | بهر چه میکشدت دل ازان گریزان باش

درین حدیقه که چون گل درین گلستانی | کشاده روی تر از راز می‌پرستان باش

قد نهال خم از بار منت ثمر است | ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست | چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است | بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاه است | قدم برون منه از حد خویش سلطان باش

ز بلبلان خوش‌الحان این چمن صایب
مرید زمزمهٔ حافظ خوش‌الحان باش

وله

دلدار ماست محو خط مشکفام خویش | صیاد را که دید که افتد بدام خویش

کیفیتی که هست ز جولان خود ترا | طاوس مست را نبود از خرام خویش

مه را بود تمام شدن بوتهٔ گداز | ای شوخ پر مناز بماه تمام خویش

در پیری از حیات نفس سیر گشته‌ام | خود میکنم ز قامت خود حلقه دام خویش

وله

هر که میکوشد بتعمیر تن ویران خویش | گل ز غفلت میزند بر رخنهٔ زندان خویش

ساده لوحی کز دو انگیز شهوت میکند | میکند پیدا دو دشمن بالقصد جان خویش

خضر ره گم کرده هرگز درین وادی نشد | چون جرس دارم دلی صد چاک از افغان خویش

دست جرأت خون ناحق را بلند افتاده است | قاتل ما جمع میسازد عبث دامان خویش

صدق بخشش آور که صبح صادق از صدق طلب | آورد کرم از تنور مهر بیرون نان خویش

جمع سازد برگ عیشش از پی تاراج خزان		در بهار آنکس که می بندد در بستان خویش

چون شرر صائب نثار آتشین روئی نما
در گره تا چند خواهی بست نقد جان خویش

سنگ می بازد ز نام بوسه یاقوت لبش	وله	از اشارت آب میگردد هلال غبغبش
از گریبان حیات جاودان سر برزند		چون قبا هر کس که در آغوش گیرد یک شبش
عاشقان بیدهن را زهرهٔ گفتار نیست		ورنه جای بوسه بر خالیست در کنج لبش
بوسه های تشنه لب پر در بریشم بافتیست		چون کبوترهای چاهی گرد چاه غبغبش
از بیقراری دل اندوهگین خویش	وله	خجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش
ای وای اگر بر آنکند آب انفعال		زین تخمها که کاشته ام در زمین خویش
از بس گرفته است مرا در میان گناه		از شرم تنگم به یسار و یمین خویش
صید مراد از وست که در صیدگاه عشق		گردد تمام چشم بود در کمین خویش
اگر چشم کافر فتد بر لقایش	وله	نیاید بلب غیر نام خدایش
ز اندیشهٔ آن تن نازپرور		چو فانوس دور است از تن قبایش
چه آسودگی خواهی از آسمانی		که بی آب گردان بود آسیایش
هر دل که داغدار شود از نظاره اش	وله	پهلو بآفتاب زند هر ستاره اش
از گریه چشم هر که چو بادام شد سپید		نظارهٔ بنفشه خطانست چاره اش
[illegible] دل سبک از تیشهٔ خویش	وله	که گشته میشوی آخر بزخم تیشهٔ خویش

که غیر سبزهٔ خط تو ای بهار امید — رسانده است در آتش آب تشنهٔ خویش
بلطف شیشه گر امید من درست بود — ازان دریغ ندارم ز سنگ شیشهٔ خویش
ز شرم صورت شیرین مرا میسر نیست — ز دور بوسه زدن بر دهان تیشهٔ خویش

وله

تا توان دزدید سر در جیب خود سرور مباش — میتوان گردید تا از پیروان رهبر مباش
تیغ را جوهر بود به از نیام زرنگار — گر ز ارباب کمالی بستهٔ زیور مباش
تشنگان را امید تسکین با آب خشک خود — در مروت از عقیق تشنه لب کمتر مباش

وله

لب خمیازه باشد ز می ناب خموش — که صدف میشود از گوهر سیراب خموش
شد غبار خط او باعث تسکین دلرا — چاره خاکست چو آتش نشد از آب خموش

وله

میخانه ایست باغ که گلهاست ساغرش — ترکن دماغ جان ز می روح پرورش
هر نخل پر شکوفه درین باغ لیلی است — کز خیر کی فکنده بیک شاخ چادرش
گل گل شده است پیکر سیمین بوستان — از بسکه ابر تنگ کشیده است در برش

وله

جز چشم تو ای شوخ که جانهاست فدایش — بیمار ندیدم که توان مرد برایش
چون عضو ز جا رفته شود هر که مسافر — بسیار خورد خون که فتد باز بجایش

وله

گل اندام که من دارم نظر بر روی گلرنگش — ز رنگ آفتابی آفتابی میشود رنگش
نمی آید برون از خانه از شرم تماشایی — ز بس پیچیده بر اندام نازک جامهٔ تنگش
بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز — زبان عرض حال من ز تمکین گران سنگش
[illegible] شد آتش — [illegible]

بداغ از روی آتشناک او خوش میکنم دل را — شرر تسبیح باشد هر که را محراب شد آتش

ولہ

خواب چشم تو که از ناز بود تعبیرش — مژه را سبزهٔ خوابیده کند تقریرش

بسمل او بسر جان نتواند لرزید — بسکه از لنگر ناز است گران شمشیرش

باد ان بخبر اظهار ندامت ز گناه — همچو خوابیست که در خواب کنی تعبیرش

حذر از آه جگر دوز کهن سالان کن — کین کمانیست که بر خاک نغلتد تیرش

ولہ

از صحبت افسرده روانان بحذر باش — جویای جگر سوختگان همچو شرر باش

در دیدهٔ من رقعهٔ از عالم بالاست — هر برگ خزان دیده که در فکر سفر باش

ولہ

آنکه در آینه بیتاب شد از طلعت خویش — آه اگر در دل عاشق نگرد صورت خویش

بر غزالان چه کنم دامن صحرا تنگ — منکه در خانه بیابانیم از وحشت خویش

حرف سایل اگر از آب گهر سبز کنم — غوطه در بحر زنم از عرق خجلت خویش

چشم سیری ز طعام است ترا زین غافل — که با طعام توان سیر شد از نعمت خویش

گرچه باشد دهن تیغ لب جام مرا — همچنان خون خورم از جرأت بیغیرت خویش

منکه پشتم خم ازین بار گران گردید است — چون گران بار کنم پشت کس از منت خویش

حاصل من چو مه نو ز کمانخانهٔ چرخ — تیرباران اشارت بود از شهرت خویش

زان سیاه است رخ ماه که چون لاغر شد — میکشد تیغ بسیمای ولی نعمت خویش

چشم من نیست با آسودگی خود صایب — هست ؟ راحت ارباب ز راحت خویش

هر که وقت صبح در سلغو شرابی نیستش — وله — از سیه روزی بطالع آفتابی نیستش
میکند بی آبروی زندگی را ناگوار — خون خود را میخورد تیغی که آبی نیستش

وله
چسان دل را نگهدارد کسی از خشم قتالش — که گیرا تر ز شاهین است مژگان سبکبالش
مرا آیینه روئی همچو پرتو مضطرب دارد — که از شوخی نه بندد نقش در آیینه تمثالش

وله
یوسف حسن از این در چاه ظلمانی مباش — تخت کنعان خالی افتاده است زندانی مباش
در رکابت قد دارد پای حسن نوبهار — تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش

وله
شهسواری که ستم کرد ره جولانش — آفتاب از مژه جاروب کند میدانش
صفحه آیینه را کاغذ سوزن زده کرد — تا چه با سینه مجروح کند مژگانش

وله
توانگری که نباشد بخیر اقبالش — نصیب مردم بیگانه میشود مالش
گذشت خواجه و چون عنکبوت مرده هنوز — مگس شکار کند رشتهای آمالش

وله
سر سبز آنکه سعی کند در هلاک خویش — چیند چون سرو دامن همت ز خاک خویش
آن زلف همچو دام که عمرش دراز باد — هر گز نکرده یاد اسیران خاک خویش

وله
چمن بریده بمقراض رشک سنبل خویش — سر آمدی ز نکویان بزلف کاکل خویش
قباد کیست که پیشش سرش رسد بزمین — بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

وله
در گرد خط نهان شد روی عرق فشانش — خط غبار کرده به دیوار گلستانش
کوتاه بود دستم تا داشت اختیاری — قالب چو کرد خالی شد بهله میانش

وله
چه سازد صنعت مشاطه با حسن خدادادش — زطوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش

کرانی میکند بر خاطرش آن دم نمیدانم — که با این ناتوانی چون توانم رفت از یادش

ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت — مگر رحمی کنند و تا قفس سازند آزادش

کاش میدیدی بچشم عاشقان رخسار خویش — **وله** — تا دریغ از چشم خود میداشتی دیدار خویش

میروم چون لغزش مستان بپای بیخودی — تا کجا سر بر کنم زین سیر بی پرکار خویش

نمیروم به بهشت برین ز خانهٔ خویش — **وله** — بگل فرو شده پایم ز آستانهٔ خویش

اگرچه هر نفسم گرد کاروان غم ست — بجان رسیده ام از وضع میخانهٔ خویش

چو یوسفم که بچاه افتد از کنار پدر — اگر بچرخ برآیم ز آستانهٔ خویش

در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش — **وله** — در پیش زنگی آینهٔ زنگ دیده باش

پای گریز شهپر پرواز وحشت ست — اگر پیش پیش سیل روی آرمیده باش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش — **وله** — واله یک نقش چون آینه تصویر باش

چون تو بیرون آمدی از بند و زندان کو مباش — سر بسر روی زمین گو خاک دامنگیر باش

خصم روگردان چو شد از زخم او ایمن شو — واقف پشت کمانش از دم شمشیر باش

غافل ز حال عاشق خونین جگر مباش — **وله** — مغرور حسن با برکات اینقدر مباش

هرگاه بهله را بکمر آشنا کنی — از دست کار رفته ما بیخبر مباش

سنگ عشقی که دست چرخ را چنبر کند زورش — **وله** — گذارد در فلاخن کوه قاف عقل را شورش

ز اقبال محبت در مقامی میزنم جولان — که طفل نی سوار آید بچشم دار منصورش

خون ما از رگ آتشناک می آید بجوش — **وله** — از دم گرم بهاران خاک می آید بجوش

باده پر زور در ساغر کند دیوانگی		خون ما در حلقهٔ فتراک می آید بجوش
مرد صحبت نیستی از دیدها مستور باش	وله	از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش
سوز بی آزار دایم خون خود را میخورد		خانهٔ پر شهد میخواهی برو زنبور باش
چشم و گوش و لب ببند از شور و شر آسوده باش	وله	خویش را گرد آوری کن از سپهر آسوده باش
از کمان تست هر تیری که در دل میخلد		راست شو از تیر طعن کج نظر آسوده باش
چنین گم شده در زلفهای تا بسرش	وله	به پیچ و تاب توان یافتن مگر کمرش
ز نوک آن مژه امروز میچکد آتش		مگر بآبلهٔ دل رسیده نیشترش
گر کنند از رشتهٔ جانها زه پیراهنش	وله	از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش
کاسهٔ دریوزه سازد دیدهٔ یعقوب را		ماه کنعان در هوای نکهت پیراهنش
هر جا نمیخرند متاعت گران مباش	وله	پرواز کبر و خار و خس آشیان مباش
یک حرف بشنو از من و در خلد سیر کن		در مجلسی که گوش توان شد زبان مباش
کسب ابر بیستان آن لبهای نوخط بوسه بارانش	وله	که عمر جاودان بخشد بعاشق مد احسانش
چه بر خود راست چون فانوس میسازی گریبان را		که هردم شمع دیگر سر برآرد از گریبانش
هر که در مد نظر نازک میانی نیستش	وله	در بساط زندگانی هیچ جائی نیستش
خلق را بی حفظ حق نگشاید از هم هیچکار		گله از گرگست کی بر سر شبانی نیستش
بر فقیران صحبت پیری نباشد ناگوار		کی غم دندان خورد هر کس که نانی نیستش
لطیفه عجب است اینکه لعل سیرابش	وله	مدام میچکد و کم نمیشود آبش

چو مرده ایست که خوابیده است در کافور — کسی که در شب مهتاب میبرد خوابش

چو تیر سخت بکمان می جهد برون عارف — ز مسجدیکه بود رو بخلق محرابش

بسکه زند موج نور سر و روانش — هاله ماه است طوق فاختگانش

خشک چو سوزن شده است از عرق شرم — رشته مریم ز شرم موی میانش

گرچه لب غنچه سر بمهر حجابست — نامه وا کرده است پیش دهانش

وله

شراب لعل میسازد عرق از روی گلگونش — قدح لبریز میگردد از آن لبهای میگونش

ز طوق خویش سازد حلقه نام سرو قمری — در آن گلشن که گردد جلوه گر شمشاد موزونش

وله

چه لازم دور کردن از حریم خود سپندیرا — که بی آرامی دل میبرد از بزم بیرونش

وله

ز دل برون نرود چشم آشنا رویش — سری بدامن مجنون نهاده آهویش

ز حال دل خبرم نیست اینقدر دانم — که دست شانه نگارین برآمد از مویش

وله

شکار انداز صیادیکه هستم من نظربازش — نگیرائی نریزد خون صید از چنگل بازش

بصد بیتابی یوسف ز خلوت میدود بیرون — اگر در خانه آئینه گردد عکس دمسازش

اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند — ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش

وله

از فریب صبح دولت ای جوان غافل مباش — خنده شیرست لطف آسمان غافل مباش

چون گل رعنا خزان در قفای نوبهار — از ورق گردانی باد خزان غافل مباش

میکند زهر هلاهل کار خود در انگبین — از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباش

وله

می ز شرم لب می آشامش — عرق شرم گشت در جامش

خال دلکش تر است باز لفش — دانه گیرا تر است با دامش
آنکه روزم چو پشت آینه کرد — میتوان دید رو درو اندامش
ولە
روشناس اهل مشرب چون در میخانه باش — آشنا تر با می از لعل لب پیمانه باش
در غبار خط نهان شد زلف حمی پیش گیر — دام را در خاک خون کردی بفکر دانه باش

صایب امشب نوبت افسانهٔ مژگان اوست
چشم اگر داری بفکر گریستانه باش

بسم الله الرحمن الرحیم

ولە
راضطراب دل کند آن زلف عنبر فام رقص — میکند آری ببال مرغ وحشی دام رقص
تا رک خامی بود در باده نشنید زجوش — میکنند از نارسائی صوفیان خام رقص
اوج دولت جای بازی و نشاط پوچ نیست — از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص
فتنه سازان زمانه انیست در فرمان بان — میکند خواست آتش را زبان در کام رقص

میرود سیلاب صایب پای کوبان تا محیط
هر کرا شوقیست در سر میکند سرکام رقص

بسم الله الرحمن الرحیم

ولە
چون مو بر آتش است دم پیچ و تاب خط — غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط
تا چند بیحساب جاهل نظر کنی — اینک رسید نوبت و در حساب خط
از بسکه چشم بو الهوسان خیرگی نمود — رفت آفتاب حسن به زیر نقاب خط

ریحان خط نیست سزاوار هر سفال | تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط
از نامه بحلقهٔ ماتم نشسته است | تا کرد احاطه چهرهٔ او را سحاب خط

چون داغ لاله مرهمش از مشک سوده است
صایب دلی که گردد داغ و کباب خط

وله

هزاران چشم روشن ساختی در روزگار خط | کرامت کن بما هم سرمهٔ واری از غبار خط
نخواندی چون بسیر باغ خود در جوش گل ما را | ببرگ سبز باری یاد کن در نوبهار خط
بروی گرم کن این شمع ما خوکشته را روشن | که شد چشم امید من سفید از انتظار خط
نکردی در زمان زلف اگر شیرازه دلها | مشو غافل بعهد دولت ناپایدار خط
صفای گوهر از گرد یتیمی بیش میگردد | غباری نیست بر خاطر مرا از رهگذار خط
بآیین خاک مرا دامیدها را وعده میدادم | ندانستم نمک در دیده ام ریزد غبار خط
بود خواب پریشان نسیهٔ فردا در چشمش | چرا نسیه است هر کس را بچشم خود ز سبزه زار خط
کند از سرکشی دم برنیارد زلف عاشق را | تلافی میکند آخر نسیم مشکبار خط
اگرچه خال باشد هر کجا پرکار خوبی را | کند از شرمساری روی پنهان در غبار خط
نمک صبح را اندیشهٔ شب میکند درمان | مشو غافل ز رخسار بتان در روزگار خط

نثاری هست لازم دیدن فرمان شاهان را
نسازم نقد دین و دل چرا صایب نثار خط

زلف تو نرم شانه شد از گوشمال خط | وله | هر موی از تو شد شب عید هلال خط

کردد دعا بدامن شب پیش مستجاب
دریای رحمتی ست که موجش ز عنبر ست
سودای زلف حلقه بیرون در شود
آوازه اش اگرچه جهانگیر گشته بود
قدر گهر ز گرد یتیمی شود زیاد
از آب تیغ سبزه خط میشود بلند
مارا نه هجوم مور دل از گنج برگرفت
هر چند بود زلف تو پر دلی علم
از پیچ و تاب حلقه کند بام آفتاب
نعلش در آتش است ز هر حلقه جدا

تو میدیستیم ز حسن مآل خط
روی عرق فشان تو در زیر بال خط
در هر دلی که ریشه دواند خیال خط
کلبانک خوبی تو فزود از هلال خط
در دل مده غبار ره از خاکمال خط
سعی از تراش چند کنی در زوال خط
زلف تو کرد ترک جمال از جلال خط
پس خسم زد از غبار سپاه جلال خط
اصلاح دست اگر نزند بر کمال خط
تا زنش مکن بحسن سریع الزوال خط

صایب شد از دمیدن او سبز حرف من
چون آب چشم خویش نسازم حلال خط

بسم الله الرحمن الرحیم

تیکد از زمین شراب آتشین مینای شمع
حسن را در پرده سر ست جولانی دگر
نیست هر ناشسته رو شایسته اقبال عشق
میکند دلرا سیه دیکی سیمین بران
از نظر بازی اثر در جسم زار من نماند

ولہ

تا چه با پروانه بیدل کند صهبای شمع
جامه فانوس بیننده است بر بالای شمع
مه کجا در دیده پروانه گیرد جای شمع
گرچه کافوری بود تاریک باشد جای شمع
میشود خرج فروغ خویش سر تا پای شمع

هر نهالی دارد از دریای رحمت بهره‌ای / نیست غیر از اشک خود آبی دگر در پای شمع

می‌برد در جستن پروانه چشم روشنش / گرچه در ظاهر بلند افتاد استغنای شمع

روز و شب فروغش رهنمائی میکند / نیست محتاج دلیل و رهبر جویای شمع

در غلط افکند فانوس مکرر خلق را / ورنه افتادست یکتا قامت رعنای شمع

آتشین چنگیست در صید دل پروانه‌ها / گرچه هست از موم کافوری ید بیضای شمع

لازم سر در هوایانست صایب سرکشی / کی غم پروانه دارد چشم بی‌پروای شمع

ولە

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع / تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع

دیدنم نادیدنی مد نگاهم آه بود / در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع

سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها ز من / بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را / روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

چون صدف در پرده‌های دل نهفتم اشک را / گوهر خود را بهر بیدار ننمودم چو شمع

مایهٔ اشک ندامت گشت آه آتشین / هرچه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع

این زمان افسرده‌ام صایب وگرنه پیش ازین / میچکید آتش ز چشم گریه‌آلودم چو شمع

ولە

گرچه صاحب نظرانند تماشائی شمع / بهر پروانه بود انجمن آرائی شمع

جوهر عشق نه پیشانی عاشق گویاست / نشود سوختگی سرمهٔ گویائی شمع

دل چو روشن شود از عشق زبان گنگ شود | تا دم صبح بود جلوهٔ رعنائی شمع

خط بآن چهرهٔ روشن چه تواند کردن | شب تاریک بود سرمهٔ بینائی شمع

کثرت خلق بتوحید چه نقصان دارد | چه خلل میرسد از رشته بیکتائی شمع

میکند گریه و همدرد ندارد صایب
جای رحم ست درین بزم به تنهائی شمع

وله

زسوز عشق بود خار خار گریهٔ شمع | بدست شعله بود اختیار گریهٔ شمع

زخاک سوخته پروانه را برانگیزد | بنفشه وار هوای بهار گریهٔ شمع

اگرچه دورم ازان بزم میتوانم داد | حباب خندهٔ گل با شمار گریهٔ شمع

چه سود زینکه بلندست دامن فانوس | چو هیچ وقت نیاید بکار گریهٔ شمع

حذر ز گریهٔ آتش عنان صایب کن
که نیست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع

وله

زسیر باغ نگردد دل پریشان جمع | که خویش را نکند آب در گلستان جمع

هر الغنچه درین باغ رشک می آید | که بهر پاره شدن میکند گریبان جمع

بروشنائی هم از چراغ قانع شو | که این دو شمع نگردد بیک شبستان جمع

تمام شب ز برای ذخیرهٔ فردا | کنم ز کوچه و بازار سنگ طفلان جمع

ز موج حادثه مردان نمیروند از جا | که زیر تیغ کند کوه پا بدامان جمع

بلاست دائرهٔ خلق چون وسیع فضا | که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

با فتاب جهانتاب میرسد صایب
چو شبنم آنکه کند دل درین گلستان جمع

بسم الله الرحمن الرحیم

بفکر دل نفتادی بهیچ باب دریغ
تمام عمر تو در فکرهای پوچ گذشت
غذا ز بوی دل خود کنند سوختگان
بنور ذره سفر میکنند گرم روان
ز وصل دوست بفردوس آشتی کردی
بعالمی که دل ساده میخرند آنجا

ولہ

بگنج راه نبردی درین خراب دریغ
نشد محیط تو صافی از این حباب دریغ
تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ
تو پیش پای ندیدی ز آفتاب دریغ
صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ
هزار نقش پریشان زدی بر آب دریغ

ز عکس دیده آئینه سیر شد صایب
تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب دریغ

چندانکه بهارست خزانست درین باغ
از برگ سفر نیست تهی دامن یک گل
معموره امکان نبود جای نشستن
پیداست ز دامن بمیان بر زدن گل
صد رنگ سخن در لب هر برگ گلی هست
چون طبل الم شبنم تر اعشق کشوده ست

ولہ

چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ
آسوده همین آب روانست درین باغ
استادگی سرو ازانست درین باغ
کآماده پرواز خزانست درین باغ
فریاد که گوش تو گرانست درین باغ
هر شبنم گل رطل گرانست درین باغ

غم گرد دل مردم آزاد نگردد   پیوسته ازان سرو جوانست درین باغ

خاموش شد از خجلت گفتار تو صایب
سوسن که سراپای زبانست درین باغ

ولـه

هر سرائی را که باشد از دل روشن چراغ   میجهد شبهای تار از دیده روزن چراغ

سوختم ز افسردگی یارب درین محفل کجاست   سینهٔ گرمی که بتوان کرد از و روشن چراغ

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد   آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است   پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

دودمان دوستی از پرتو من روشن است   میفروزد خون گرمم در ره دشمن چراغ

قدر عاشق میشناسد شمع مشهدش پرنور باد   ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ

در شبستانی که گردد کلک صایب شعله ریز
چاک سازد جامهٔ فانوس را بر تن چراغ

ولـه

دل چه باشد تا کسی از دلستان دارد دریغ   عاشق از معشوق بیهاست جان دارد دریغ

آنکه از دندان ببخشید چندین آسیا   بی دهن واکردنی حاشا که نان دارد دریغ

نیست بخل اندر بخشش بی نیازیهای ما   نعمت خود را اگر از ما جهان دارد دریغ

آنکه از دندان دهانت پر ز گوهر ساختست   نیست ممکن با لب گویا از تو نان دارد دریغ

در کنار بحر صایب قطره دریا میشود
کس چرا جانرا ازان جان جهان دارد دریغ

نیست غمگین گوهرم از تنگی جا در صدف	میکند از آبداری سیر دریا در صدف
گوهر ما را ز عزلت نیست بر خاطر غبار	دارد از پیشانی وا کرده صحرا در صدف
بر یتیمان از در و دیوار میبارد ملال	می نشیند گرد گوهر را بسیما در صدف
دل شد از طول امل محبوس در زندان جسم	گوهر ما را بر آمد رشته از پا در صدف
عالم پر شور بر خلوت نشینان بار نیست	تلخی بحر است بر گوهر گوارا در صدف
دل ز بس سرگشتگی در سینه ام در سینه نیست	گوهر غلطان ندارد در صدف جا در صدف

نیست صایب در بساط بحر با این دستگاه
آنقدر گوهر که دارد دیدهٔ ما در صدف

ولهٗ

غافلی از دردمندی ای دل بیمار حیف	پیش عیسی درد خود را میکنی اظهار حیف
بر خموشی میدهی ترجیح حرف لعج را	میشوی قانع بکف از بحر گوهربار حیف
شد سفید از انتظارت دیدهٔ عبرت پذیر	بر نیاوردی ازین روزن سری یکبار حیف
آمدی انگاره وانگاره رفتی از جهان	با دو صد سوهان نکردی خویش را هموار حیف
استخوانت طوطیا گردید از خواب گران	تر نشد زاشک ندامت دیده ات یکبار حیف
مغز را وا میکنند از سر سبکروحان نو	میزنی چون بیغمان گل بر سر دستار حیف

فرد ما بردند صایب کار پردازان ونو
از تن آسانی نکردی اختیار کار حیف

ولهٗ

میکند پنهان گهر را زیر دامان صدف	سر برون آرد ز شوخی از گریبان صدف

نیست ممکن پاک گوهر بر زمین ماند مدام
زیب گوش دلبران شد اشک غلطان صدف

تا چرا لب پیش ابر از تنگدستی باز کرد
از دهن یک یک برآورد دندان صدف

آیه رحمت ز ابر گوهرافشان میشود
نازل از راه دهان پاک درشان صدف

دل چو روشن شد فروغ عاریت در کار نیست
شمع کافوریست گوهر در شبستان صدف

در وطن تن ده که کس نتوان پاک کرد
از گهر گرد یتیمی را بدامان صدف

خاطرم خرم نگردد جمع صایب با گهر
کز تهی دستی بود لبهای خندان صدف

وله

ز خط سبز شود بیش لعل دلبر صاف
هنوز از پر طوطی نگشته شکر صاف

عجب که حسن گذارد اثر ز من باقی
که میکنم بکتان ماهتاب انور صاف

چو آنکه خضر ز خط غوطه در سیاهی زد
رخی که بود چو آیینهٔ سکندر صاف

دو چشم چون نافه خونین جگر بخرقهٔ فقر
که میشود ز مد به شراب احمر صاف

کنند آینه و آب صلح اگر باهم
بخضر نیز شود سینه سکندر صاف

ز خاک مال حوادث متاب رو صایب
که از غبار یتیمی است آب گوهر صاف

وله

تا شد از نیسان رهین منت احسان صدف
شد ز خجالت زیر دامن بحر پنهان صدف

از قناعت گرد اگر میکرد آب روی خویش
زرد میشد همچو چشم از گهر غلطان صدف

از گهر گرد یتیمی پاک نتوانست کرد
گرچه از اشفاق سرتاپای شد دامان صدف

باتهی دستی زبر روشن گوهری می پرورد
چون نباشد که هر دندان دهن خمیازه است
لب کشیدن رخنه در جمعیت دل کرده است
میدهد گهواره سامان ازبی در یتیم

صید نسیم بی پدر را در ته دامان صدف
دست افسوسی بود بی گوهر غلطان صدف
میشود مفلس ز گوهر چون شود خندان صدف
باتهی دستی در این دریای بی پایان صدف

میدهد صایب حباب از لوج کوی سر بباد
باالب خاموش آسوده است از طوفان صدف

ز تلخ روی دریاست بی نیاز صدف
دهان لاف پر از خاک باد دریا را

ولہ

کند با بر گهر بار لب فراز صدف
که پیش ابر کند دست خود دراز صدف

بسم الله الرحمن الرحیم

داغ ناسور است فلس ماهی دریای عشق
دست خود کو سید هر کس دامن پاکان گرفت

ولہ

تیغ سیر الست موج بحر طوفان زای عشق
شد زلیخا رفته رفته یوسف از سودای عشق

نیست آب صاف خاطر روان در جوی خلق
تا زبر [illegible] گوشه تنهائیم

ولہ

میچکد زهر نفاق از گوشه ابروی خلق
میخورد چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق

جهان [illegible] اصطلاح عشق
صبح قیامت از [illegible] کند طلوع
مغز [illegible] افلاک میباید
[illegible]
از [illegible] میشود

ولہ

این رشته را دراز کند پیچ و تاب عشق
چون بر لب آورد کف مستی شراب عشق
بر هر سری که سایه کند آفتاب عشق
از [illegible] نسوزد [illegible]
از [illegible] نسوزد آفتاب عشق

نبض از هجوم درد شود بیقرارتر — ساکن ز کوه غم نشود اضطراب عشق

نظارهٔ شکسته دلان وحشت آورد — سیلاب تند میگذرد از خراب عشق

صید مراد هر دو جهان در کمند اوست — در هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق

اکسیر بی نیازی ازین خاک میبرند

صایب چگونه پای کشد از جناب عشق

وله

از نقاب سنگ تابد شعلهٔ عریان عشق — پرده چون پوشد کسی بر شورش پنهان عشق

عشق شوری نیست کو از مغز سر بیرون رود — سر کشد چون گردباد از خاک سرگردان عشق

بسم الله الرحمن الرحیم

وله

تشنه‌ای گرچه نتوان یافتن از جام خشک — گاه کار بوسه از سکینه پیغام خشک

مردمی هرگز ز چشم او ندیدم گرچه من — میکشم روغن بزور جذبه از بادام خشک

وای بر من گر عقیق آبدار او مراست — چون نگین دان با کمال قرب قسمت کام خشک

وله

میشود خرج زمین چون میوهٔ خام افتد بخاک — وای بر آن کس که اینجا ناتمام افتد بخاک

از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ — هر که را برداشت صبح از خاک شام افتد بخاک

بی تامل از لب هر کس حدیثی سر زند — مست خواب آلوده از پشت بام افتد بخاک

در وصال از حسرت سرشار من دارد خبر — هر که را در پای گل از دست جام افتد بخاک

بسکه دارد سهو او تا تنک در بر سرکشی — نیست ممکن سایهٔ آن خوشخرام افتد بخاک

هست از دشمن تواضع ریشهٔ مکر و فریب — کی بود از خاکساران گرچه دام افتد بخاک

هست سبزی همان در کوه او برقرار — پرتو خورشید اگر رنگین نه جام افتد بخاک

از هوا گیرد سخن را ظرف چون باشد رسا | مستمع چون نارسا باشد کلام افتد بخاک
دم زدن کفرست در بزم حضور خامشان | برهمن پیش صنم جای سلام افتد بخاک
دیدهای پاک سازد ناتمامان را تمام | نور ماه ناقص از روزن تمام افتد بخاک

می فتد از پختگی بر خاک هر جا میوه ایست
جز سخن صایب که چون افتاد خام افتد بخاک

وله

از خشک طینتان مطلب جز جواب خشک | بحر سراب را چه بود جز سحاب خشک
در زهد من نهفته بود رغبت شراب | چون نغمهای ترکه بود در رباب خشک
بگذشت آب عمر و مراد در بساط ماند | چون موجه شراب همین پیچ و تاب خشک
آخر مروتست گران لعل آبدار | باشد نصیب سوخته جانان جواب خشک
با آبرو بساز که جاوید زنده ماند | چون خضر هر که کرد قناعت بآب خشک
از روشنان چرخ سخاوت طمع مدار | گر شبنم آبرو طلبد آفتاب خشک
باور که میکند که ازان تیغ آبدار | چون جوهرست قسمت من پیچ و تاب خشک

صایب امید من ز بزرگان بریده شد
تا شد زکوة قسمت سایل جواب خشک

وله

پای سعی دیگران آمد گر از صحرا بسنگ | در وطن آمد مرا از خواب سنگین پا بسنگ
بر دل پرخون عاشق نیست کوه غم گران | میزنند پهلو بزور باده این مینا بسنگ
نیست جز دندان شکستن چاره کج بحث را | از دم عقرب گره نتوان گشود الا بسنگ

بیش و کم را با نظر سنجند روشن گوهران — احتیاجی نیست میزان قیامت را بسنگ

راه سخت دهر هموار سازد مرکب تند رو — هیچ رهرو را ز چندین جا نیاید پا بسنگ

باگرانجانی بمعراج هنر نتوان رسید — سخت دشوار است سیر عالم بالا بسنگ

از دل شب تیرگی بسیاری انجم برد — از سر مجنون کجا بیرون رود سودا بسنگ

آه کز خواب گران در راه سیل حادثات — همچو دست آسیا رفت است پای ما بسنگ

بود از سنگ ملامت چهره گهواره ام — نیست امروز از جنون ربط من شیدا بسنگ

گر بسنگ آید ز ساحل کشتی امید خلق
صایب آید کشتی ما در دل دریا بسنگ

وله

جلوه های مختلف دارد شراب لاله رنگ — آب جوهر میشود در تیغ و در آئینه زنگ

چشم دل را غوطه در زنگ قساوت میدهد — بر نمیخیزد سیاهی از سر داغ پلنگ

راست نابد صحبت پیر و جوان با یکدگر — پر برون آرد در آغوش کمان تیر خدنگ

وله

نیست آرد پشت گردون [illegible] را انجاک — هنر [illegible] کهنه کشتی ما یکسر ز انجاک

[illegible] — از [illegible] تا دل کردیم [illegible] را انجاک

[illegible] — [illegible] آب [illegible] را انجاک

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] را انجاک

[illegible] — [illegible]

هر که نفس خویش را در خاکساری دیده است — می نهد چون بوریا پهلوی لاغر را بخاک

نقد خود را نسیه کردن صائب از عقل است دور
بهر زر تا چند مالی روی چون زر را بخاک

عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک — وله — موج دریا دیده را از شورش طوفان چه باک
میکند رسواتر از خود جنس ناسنجیده را — مردم سنجیده را در حشر از میزان چه باک
نیست گردون منفعل از تلخ کامیهای خلق — میزبان سفله را از شکوهٔ مهمان چه باک
رو نمیتابد ز حرص از نان سوزن دار سگ — دیدهای نرم را از تیزی دربان چه باک

سرو از بی‌مهری باد خزان آسوده است
صائب آزاده را از سردی دوران چه باک

نه شبنم است چمن را بروی آتشناک — وله — عرق ز روی تو کرده است گل بدامن پاک
تو فکر نامهٔ خود کن که می‌پرستان را — سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک
تو از فشاندن تخم امید دست مدار — که در کرم نکند ابر نوبهار امساک

زلف کافرکیش را از آه اهل دین چه باک — وله — دل سیاهان را از آه و ناله و نفرین چه باک
دل نشد از گریهٔ نرم آن خوبی انصاف را — دامن قصاب را از پنجهٔ خونین چه باک
دیده [illegible] را [illegible] اشعار — [illegible] عالم آب را از دیدهٔ بدبین چه باک
[illegible] — [illegible] حرص را از سینهٔ پرچین چه باک
[illegible] — خشت اگر باشد خم پر باده را بالین چه باک

در نظر ما عزت طوطی ز طاوس نیست بیش — نیست گر رنگین سخن را جامهٔ رنگین چه باک

حرف شیرین تنگ شکر میکند منقار را — کام طوطی گر نباشد از شکر شیرین چه باک

تیر بر گردد با آغوش کمان صایب سنگ

هر کرا دل سخت گردید است از نفرین چه باک

ولە

از تر زبانیم نشد آسوده کام خشک — از آب تیغ سبز نگردد نیام خشک

غیر از جواب خشک ندارد نتیجه — آنرا که هدیه نبود جز سلام خشک

پروای مرگ نیست تهی دست را چرا — از سرنگون شدن کند اندیشه جام خشک

تا شعر آبدار نباشد بکس مخوان — سوهان روح خلق از کلام خشک

بسم الله الرحمن الرحیم

ولە

چرخ هست حلقهٔ در دولت سرای دل — عرش هست پردهٔ حرم کبریای دل

دل آنچنانکه هست اگر جلوه گر شود — نه اطلس سپهر نگردد قبای دل

در زیر آسمان نفسش تنگ میشود — هر کس کشیده است نفس در فضای دل

هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام — در خاک هم بگردد بود آسیای دل

چندانکه میروی بنهایت نمیرسد — بی انتهاست عالم بی ابتدای دل

با آنکه پای بر سر گردون نهاده است — بر خاک میکشد ز درازی قبای دل

دست از کتابخانهٔ یونانیان بشوی — صد شهر عقل کرده سر روستای دل

با نور آفتاب بانجم چه حاجت است — با خلق آشنا نشود آشنای دل

ما خود چو ذره ایم که نه محمل سپهر
خود را اگر گرفت جگر دار عالم است
رقص ای محمل کنند ز بانگ درای دل
آنرا که از خرام تو لغزید پای دل

صایب اگر بدیده همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک زیر پای دل

ولہ

از تنگ روئی شوخ هم صحبت هر خار گل
نوبهار انرا اگر میخانها در پرده نیست
دارد از شبنم بهار آئینه اش پیش قفس
رشته نبود اینکه بر گلدستها پیچیده است
احتیاط بے شمار آخر برسوای کشد
قطرهای شبنمش هرگز باین شوخی نبود
حسن را در خانه زین بیش میباید نمود
میدهد رنگی و رنگی میستاند هر زمان
بیکشد دایم ز حسن خلق خود آزار گل
از کدامین باده رنگین میکند رخسار گل
بسکه رفت از دیدن رخسار او از کار گل
بر کمر بسته است از دست رخت زنار گل
بوی خود را فاش کرد از پرده اسرار گل
چید با دامن عرق گویا از آن رخسار گل
جلوه دیگر کند بر گوشه دستار گل
بسکه دارد انفعال از چهره دلدار گل

در لباس از خون بلبل چهره رنگین میکند
هر که صایب میزند در گوشه دستار گل

ولہ

از ان زمان که ترا دیده در گلستان گل
نشان غنچه تن تا پاره پاره کرد دیده است
خیال بستر و بالین کمال بی شرمیست
ز شبنم است سراپای چشم حیران گل
ز هر زه خندی خود میشود پریشان گل
و ان بانمی که باشد ز غنچه چسبان گل

فتاده است برین دست سایه لیلی		مزن ز آبله بر خار این بیابان گل

مپوش چشم چو شبنم درین چمن صائب
که چون ستاره صبح است برق جولان گل

مشو چو بیخبران غافل از نظارهٔ گل	وله	که یکدو صبح بود شوخی ستارهٔ گل
گلی که آفت پژمردگی نمی بیند		همان گل است که چینند از نظارهٔ گل
چه خوشنماست ز معشوق شیوهٔ عاشق		کباب کرد مرا جیب پاره پارهٔ گل
حیرت نکرد در بغل غنچه بوی گل	وله	زنجیر پاره میکند از آرزوی گل
آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار		خالیست از گلاب مروت سبوی گل
شرم رمیده را نتوان رام حسن کرد		رنگ پریده باز نیاید بروی گل
مینا شکسته ایست مرا سرو در نظر		تا مست گشته ام از قدح رنگ و بوی گل
در گلشنی که بلبل ما ناله سر کند		شبنم گره چو گریه شود در گلوی گل
کردم نهفته در دل صد پاره راز عشق		غافل که فاش میشود از برگ بوی گل

صائب تلاش قرب نکویان نمیکنیم
چشم تر است حاصل شبنم ز روی گل

رخسار همچو ماه تو از عنبرین هلال	وله	در گوش آفتاب کشد حلقهٔ زوال
فروغ ز قفل آئینه را آب کرده است		عشاق را نظارهٔ آن حسن بیمثال
در لعل او ز عشق کند آب خود سهیل		بر سیب او سهیل کند خون خود حلال

لب نیست رخنه که توان بست چون گشود | چند انکه ممکن است به پرهیز از سوال

صایب دلش فسرده نگردد ز برگ ریز
مرغی که در بهار کشد سر بزیر بال

وله

منکه هر پاره دلم هست بصد جا مشغول | با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول
خدمت خود و به نزدیک نمیفرمایند | اهل دل را کنند عشق بدنیا مشغول
قسمت دیده ز هر عضو جدا میکنم | بتماشای تو ام بسکه سراپا مشغول

وله

آنکس که درد را بدوا میکند بدل | راه صواب را بخطا میکند بدل
باخواب امن دولت اگر جمع میشود | شب شاه جای خویش چرا میکند بدل
آن سرو جامه نیست که عمرش دراز باد | هر روز صد هزار قبا میکند بدل
آرام اگر نمیبرد از طمع دل چرا | هر روز جای خویش گدا میکند بدل

بسم الله الرحمن الرحیم

وله

تا کی چون شعله زیر مجمر زبان آور شدیم | باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم
در تجرد با اگر چه وان نیستی را راه نیست | چون حباب از پرده در پرده دیگر شدیم
شوخی پرواز در بال و پر ما رنگ بست | بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم
کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب | سایه ما بیش شد چندانکه بالاتر شدیم

تا که صایب در سفر بودیم دایم عاقبت
نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

کجا مایل بهر دل کرد ابروئی که من دارم — وله — که سرمی بیچد از یوسف ترازوئی که من دارم

شمارد موج دریای سراب از لب نیازیها — سجود نه فلک را طاق ابروئی که من دارم

رنگین شد دست بسکه ز خونین ترانه ام — وله — مرغان غلط کنند بگل آشیانه ام

هر پاره از دلم در توحید میزند — یک نقش بیش نیست در آئینه خانه ام

دل خورد لنست قسمتم از گرد خوان چرخ — از مرکز خود است چو پرکار دانه ام

چون غنچه داشتم دل جمعی درین چمن — برباد داد یک نفس بی غمانه ام

سودای زلف سلسله جنبان گفتگوست — کوته نمیشود بشنیدن فسانه ام

صایب نه جای خود نبرد حرف حق مرا
از تیر راست روی نیاید نشانه ام

شکوه از کجروی طالع واژون چه کنم — وله — اژدها میشود این بار ز افسون چه کنم

دلم از زخم زبان کاغذ سوزن زده شد — همچو عیسی نکشم رخت بگردون چه کنم

در و دیوار بوحشت زدگان زندانست — ننهم روی خود از شهر بهامون چه کنم

آفت صحبت خلق از دد و دام افزونست — نروم در دهن شیر چو مجنون چه کنم

هست در گوشه نشینی دل جمعی گر هست — در خم می نگریزم چو فلاطون چه کنم

[illegible] سخت فلک از آب مروت خالیست — طمع باده ازین کاسهٔ واژون چه کنم

[illegible] گران بر سر سودازده ام — چتر کیخسروی و تاج فریدون چه کنم

[illegible] چه کم [illegible] می میپایم — لاله گون روی خود از بادهٔ گلگون چه کنم

سازکاران جهان از دل آزرده پرخون است
درد ما کم نشود از گفتن و درد دگران است

من بااین طالع ناساز بگردون چه کنم
از تهی کردن دل میشود افزون چه کنم

من گرفتم بگریستن نشود دیده تهی
بود تا از دل صد پاره اثر کردم صبر

با لب پرسخن و با دل پرخون چه کنم
رفت یکبارگی از دست دل اکنون چه کنم

من نه آنم که تراوش کند از من گله
میدهد خون جگر رنگ به بیرون چه کنم

نتوان ساخت تهی داغ چو دریا لم تنگ
دست صائب ننهم بر دل پرخون چه کنم

ولہ

نه از خامی در آتش ناله و فریاد میکردم
ازین دولت جدا افتاده کان یاد میکردم

نمیدادم بچنگ عشق آتش دست اگر دل را
من عاجز چه با این پنجهٔ فولاد میکردم

اگر از قید خود آزاد میگشتم بشکر آن
هزاران بنده از قید فرنگ آزاد میکردم

نمیکردید اگر ذوق گرفتاری عنان گیرم
ز وحشت خون عالم در دل صیاد میکردم

دل شیرین غبار آلود عبرت میشود صائب
وگرنه پنجه با پنجهٔ فولاد میکردم

ولہ

بدامن میدود اشکم گریبان میدرد خوابم
نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم

من آن حسن غریبم کاروان آفرینش را
که جای سیلی اخوان بود ذیل بنا گوشم

کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم
که نتواند بکام هر دو عالم کرد خاموشم

ز خواری آن یتیم دامن صحرای امکانم
که گر خاکم سبو گردد نمیگیرند بردوشم

فلک بیهوده صابسعی در اخفای من دارد / نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سر پوشم

ز دست خشک مرجان نا امید از بحر گردیدم / ز روی تلخ دریا دامن از وصل گهر چیدم

ولہ

مرا بیزار کرد از اهل دولت دیدن دربان / بیک دیدن ز صد نادیدنی آزاد گردیدم

بمن هم چون خضر دادند عمر جاودان اما / گره شد رشته عمرم ز بس بر خویش پیچیدم

بمیزان [illegible] سنگین تر آمد پله خوابم / چو خواب امن را با دولت بیدار سنجیدم

ز گوش بسته سنگین دلان سر هم بسنگ آمد / درین محفل سبی برگی چو نی چندانکه نالیدم

نشد روز قیامت هیچ کاری دستگیر من / بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم

بعهد [illegible] رهنما [illegible] چون گشتید [illegible] / [illegible] در [illegible] غیرت خاک پا [illegible]

ولہ

[illegible] / چون داغ لاله از جگر درد زاده ایم

[illegible] ریخته ایم / پشتی که ما چو سیم بدیوار داده ایم

[illegible] / با خود اگر قرار اقامت نداده ایم

[illegible] / سنگی کمی که ما بتر از و نهاده ایم

[illegible] / چون صبح ما دو بار درین نشأه زاده ایم

[illegible] / آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده ایم

[illegible] همچو خامه [illegible]

چون غنچه دست بر دل پرخون نهاده ایم

باصد زبان چو غنچهٔ گل بی زبان شدم
اول ز رشک محرم سر مه داغ بود
سیلاب من کجا بمحیط لقا رسد
چون ماه مصر قسمت من خواست عذر من

وله

تا پرده دار خورده راز نهان شدم
چون خواب رفته رفته بچشمش گران شدم
زینسانکه از غبار علایق گران شدم
کرنکید و روز بار دل کاروان شدم

تا شد قبول پیر خرابات خدمتم
صایب امیدوار ببخت جوان شدم

منم آن سیل که دریا نکند خاموشم
چشم پرکار بتان ساغر خالی است مرا
نیم ایمن ز پشیمانی بی انصافان
گرچه از شمع تهی نیست کنارم شبها

وله

کوه را کشتی طوفان زده سازد جوشم
می گلرنگ چه باشد که رباید هوشم
بزر قلب اگر یوسف خود بفروشم
دایم از شرم چو محراب تهی آغوشم

چون بپای خم می سر نگذارم صایب
سنگ از بادهٔ گلرنگ فزاید هوشم

تا لبش کرد چو طوطی لب سخن تلقینم
چه کنم آه که در سینه بیجا اصل من
بحر از پنجهٔ مرجان نپذیرد آرام
موج دریای حوادث رگ خوابست مرا

وله

شد نفس چوب نبات از سخن شیرینم
نیست آهی که ابطال دو جهان [illegible]
چند بر [illegible]
لب [illegible]

چه امیدست شود شمع مزارم صائب
آنکه یکبار نیامد بسر بالینم

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم
این زر قلب چه باشد که بکار تو کنم

وله

جان باقی بمن از بوسه کرامت فرمای
تا بشکرانه همان لحظه نثار تو کنم

همه شب هاله صفت کرده دلم میگردد
که ز آغوش خود ای ماه حصار تو کنم

چون سر زلف امید من بکام نیست
که شبی روز در آغوش و کنار تو کنم

زلف شد چشم سراپا و ترا سیر ندید
من بیک دیده چسان سیر عذار تو کنم

دام چون نیست بآهوی تو لایق بگذار
تا بدام سر زلف تو شکار تو کنم

آنقدر باش که خالی کنم از گریه دلی
نیست چون گوهر دیگر که نثار تو کنم

مردمی دیده تو نظاره یوسف [illegible]
چون باین جام تهی دفع خمار تو کنم

گر نشد درد تو صائب بمداوای مسیح
من چه تدبیر دل خسته زار تو کنم

وله

شدند جمع دل و زلف از آشنائی هم
شکستگان جهانند مومیائی هم

شود جهان لب پرخنده اگر مردم
کنند دست یکی در گره کشائی هم

… نیست بجز عیب یکدگر جستن
نصیب هم عالم ز آشنائی هم

شود بساط جهان پر ز تمام عیار
کنند گوش اگر خلق در رسوائی هم

شوند شهره عالم چو عیبجویان صائب

سخن وران جهان از سخن سرائی هم

	ولہ	
بدست بسته دستی از سخاوت چون سبو دارم	ولہ	که چندین جام خالی را ز احسان سرخ رو دارم
چه با من میتواند کرد درد و داغ نومیدی		که من در الامانی چون دل بی آرزو دارم
مرا در حلقهٔ آزادگان این سرفرازی بس		که با بیحاصلی چون سرو خود را تازه رو دارم
غبار آلوده مطلب نیست چون طوطی کلام من		ازان در خلوت آئینه راه گفتگو دارم

چه افتاده است در درد سر هم صایب عزیزان را
که من خون چون شراب بی خماری در سبو دارم

	ولہ	
غوطه در بحر گهر ز آبله پا زده ام	ولہ	در دل خاک قدم بر سر دریا زده ام
سود من از سفر خاک که چشمش مساد		مشت خاکی است که در دیدهٔ دنیا زده ام
نیست بی کار دگر حله یک نشتر خار		همه را بر محک دیدهٔ بینا زده ام
چه کند سیل گران سنگ به همواری دست		خاک در دیدهٔ دشمن بمدارا زده ام

عاجزم در گره خویش گشودن صایب
منکه نقب از مژه در سینهٔ خارا زده ام

	ولہ	
از سر کوی تو گر عزم سفر میداشتم	ولہ	میزدم بر بخت خود پائی که بر میداشتم
گوهر شهوار عبرت گر نمی آید بدست		از بساط آفرینش [illegible] بر میداشتم
داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان		میزدم بر سینه هر سنگی که بر میداشتم
زندگی را بیخودی بر من گواره کرده است		می شدم دیوانه گر از خود خبر میداشتم

میکشیدم پای استغنا بدامان صدف
قطرهٔ آبی اگر همچون گهر میداشتم

داغ چو خون گردید بیجا اصل بود تدبیرها
کاش پیش از خون شدن دل از تو برمیداشتم

جیب و دامان فلک پرشید از گفتار من
در سخن صایب هم آوازی اگر میداشتم

ولهٔ

در نمود نقشها بی اختیار افتاده ام
مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده ام

بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت
در بهشتم تا از اوج اعتبار افتاده ام

خواری و بی قدری گوهر گناه جوهریست
نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده ام

زانقلاب چرخ میسازم بآبروی خویش
جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده ام

نیست صایب بی سرانجامی مراجع زعشق
گرچه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده ام

ولهٔ

زخال عنبرین افزون ز زلف یار میترسم
همه از مار و من از مهرهٔ این مار میترسم

خطر در آب زیر کاه بیش از بحر میباشد
من از همواری این خلق ناهموار میترسم

بلای مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد
ز تار سبحه بیش از رشتهٔ زنار میترسم

زخواب غفلت صیاد ایمن نیستم بر جان
شکار لاغرم از تیغ لنگردار میترسم

بدانرا نیکی گان و نیکی از بدان بردیده ام صایب
زخار بی گل افزون از گل بیخار میترسم

ولهٔ

ندامت سودای جنون زانشیهٔ بر جانم
بیچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

ز من سنجیده‌تر نبود عالم و سنگ سبک قدری
همانا من درین بازار پر آشوب میزانم

بگرد خوان [illegible] مجلس ناخوانده چون گردم
که من در خانهٔ خود از حیا ناخوانده مهمانم

چنان محو [illegible] تلخ در چشم نمیگردد
قیامت گر نمکدان بشکند در چشم حیرانم

نمی افتم چو اسکندر بدنبال خضر صایب
من آن خضرم که آبروی باشد آب حیوانم

ولە

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده‌ام
سزای من که به بیگانه آشنا شده‌ام

کسی بخاک چو من گوهری نمیندازد
بسهو از گره روزنه کاروا شده‌ام

کیم من و چه بود رزق همچو من موری
که بار خاطر این هفت آسیا شده‌ام

هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست
ز فقر نیست که قانع به بوریا شده‌ام

ز خون شکوه دهانم پر است چون سوفار
خدنگ راست روم از هدف خطا شده‌ام

میان اهل سخن امتیاز من صایب
همین بس است که با طرز آشنا شده‌ام

ولە

از آن زلف [illegible] موجدائی ندارم
ازین دام فکر رهائی ندارم

من آن مانع دور گردم هما را
که با هیچ لفظ آشنائی ندارم

درین باغ آن فارغ البال عزمم
که مقصد چو تیر هوائی ندارم

ببال محیط است چون موج سیرم
شکایت ز بیدست و پائی ندارم

من آن بی نیازم درین بزم صایب

که همت ز دلها گدای نذارم

تا زمی قانع بخوناب جگر گردیده ام	وله	سرخ رو از باده به رد سر گردیده ام
تا مگر داغی بدست آرم درین بستانسرا		همچو برگ لاله سرتا پا جگر گردیده ام
نیست چون شبنم مرا مانع کسی از قرب گل		از ادب من حلقه بیرون در گردیده ام
گرچه از پیوند گردد هر نهالی بارور		من ز پیوند علایق بی ثمر گردیده ام
از حریم قرب چون سنگم بدور انداختست		چون فلاخن هر کرا بر گرد سر گردیده ام

کرده ام صایب دل خود آشیان آتشین
تا درین گلشن چو شبنم دیده ور گردیده ام

کعبه مقصود را در نقطه دل یافتم	وله	چون ز خود بیرون شدم اکنون که منزل یافتم
گوشه و توشه نمیخواستم از روزگار		غنچه گشتم هر دو را بی منت از دل یافتم
از کرم دریوزه نامست مطلب خلق را		دستگاه جود را دامان سایل یافتم
هیچ نقدی نیست در میزان بیتابی تمام		بود از ناقص عیاری هرچه کامل یافتم
اند گرفتار این گلشن همه پس کسی که من		همچو سرو آزاد کز پای در گل یافتم
نیست از ناحق شناسی خواهش دنیای من		توشه راه حق از دنیای باطل یافتم

صایب افتادم ز راه بدگمانی در گناه
نفس خود را تا بکار خیر مایل یافتم

ز سر کلاه نمد را چگونه بردارم	وله	که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم

چو تخم سوخته از خاک بر نمی آید — سری که من ز خیال تو زیر پر دارم

مرا ز برگ سفر شوق کعبه غافل کرد — مگر چو آبله در راه آب بردارم

دهم ز شوق جمال تو شست و شوی نگاه — با آفتاب اگر بی رخت نظر دارم

توان ز دشمن دانا کناره کرد بعقل — ز تیر کج حذر از راست بیشتر دارم

من و جدائی و آنگاه زندگی صایب
لبی بخون خود از تیغ تشنه بردارم

وله

غبار آلود عصیان شد ز بس جان هوسناکم — سرشک شمع گردد مهرهٔ گل بر سر خاکم

ز خواب نیستی در حشر از آن سر بر نمی آرم — که میترسم کند گرد خجالت زنده در خاکم

بگرد دانه بهر خرد کردن آسیا گردد — نه از مهر است اگر برگرد سر میگردد افلاکم

ز هستی گریه کردن خون بخون شستن بود صایب
مگر ز آلودگیها پاک سازد گریه تا کم

وله

درین ریاض چو شبنم اگر چه آب شدم — خوشم که محو تماشای آفتاب شدم

وبال دامن گل نیست خون بلبل من — که من ز شعلهٔ آواز خود کباب شدم

امید گنج گهر آب در کلم دارد — ز ترکتاز محبت اگر خراب شدم

وله

یوسفستان گشت دنیا از نظر پوشیدنم — یک گل بیخار شد عالم ز دامن چیدنم

گرد دل میگشت بر گرد جهان گردیدنی — گرد مستغنی ز عالم گرد دل گردیدنم

داغ دارد شعله سر گرمیم خورشید را — هر سر ناخن هلالی شد ز سر خاریدنم

گر باین تمکین مرا از خاک خواهی برگرفت
میکشایم در هوای رفتن آغوش وداع

بیقراریهای دل خواهد ز هم پاشیدنم
نیست از غفلت چو گل در بوستان خندیدنم

آن گرامی گوهرم صائب که در مصر وجود
پلهٔ میزان ید بیضا شد از سنجیدنم

و له

بر دل نازک گرانی میکند اندیشه ام
زود می پیچم بساط خودنمائی را بهم
نامدار از کان برآید در زمان من عقیق
شرم می آید ز تر دستان مرا هر چند سخت

سنگ میگردد ز ناسازی پری در شیشه ام
گردباد دم نیست در خاک تعلق ریشه ام
تیزی الماس دارد ناخن اندیشه ام
آتش یاقوت را خاموش آب تیشه ام

بر دلم صائب چو کوه قاف می آید گران
گر پری داخل شود در خلوت اندیشه ام

و له

شست نقش انجم از افلاک گران ترم
دلو من در ساعت سنگین بچاه افتاده است
از رخ چون آفتاب او ستاره من سیاه
دوری او بسکه بیرحمانه میسوزد مرا
سنگ بودم آشنا سغزان دریا چون حباب

ابر شد مستغنی از دریا ز آب گوهرم
شور محشر از گریبان برنمی آرد سرم
در لباس رنگ از تردستی روشنگرم
شمع بالین میشود گر دشمن آید بر سرم
از گرانی غوطه زد در کاسهٔ دریا سرم

مانع پرواز من صائب نمیگردد قفس
می جهد چون سنگ و آهن آتش از بال و پرم

گر ز دلتنگی لبی چون پسته خندان میکنم — ترک سر این همه بر خویش آسان میکنم

سائلان از شرم احسان آب میگردند من — میشوم آب از حیا با هر که احسان میکنم

تنگ ظرفی دستگاه عیش سازد وسیع — هست تا یک قطره می در شیشه طوفان میکنم

ولہ

بی تن خاکی چو نام نیک مردان زنده ام — سالها شد این لباس عاریت را کنده ام

مطلبم زین نعل وارونه جز تلاش نام نیست — چون عقیق از نام در ظاهر اگر دل کنده ام

نیست صایب غیر آه نا امیدی خوشه اش — تخم امیدی که من در شوره زار افکنده ام

ولہ

بد و خط از آن چاه زنخدان پیش میلرزم — ز آسیب چه حسن خویش بر جان بیش میلرزم

عزیزی خواری و خواری عزیزی بار می آرد — در آغوش پدر از چاه و زندان بیش میلرزم

مرا چون مور میباشد قانع خلق از بی غافل — که بر پروانه ملک سلیمان پیش میلرزم

[illegible] ز تیر بی پر را — در آغوش هما از بیم هجران بیش میلرزم

زمین بلبل کند پهلو تهی صایب نمیداند — که من از باغبان بر این گلستان بیش میلرزم

ولہ

شیشه [illegible] غفلتم — از سنگ تهی گران سنگست خواب غفلتم

[illegible] — چون سگان از صبح باشد فتح باب غفلتم

بود از موی سفید [illegible] بیداری مرا — بالش پر گشت آخر هم بهر خواب غفلتم

ولہ

برغبت نقد جان خود بیار سیمبر دادم — از این سودا پشیمان نیستم چون زر بزر دادم

عنانداری نمی آمد ز من سیل بهارانرا
بجوش آوردن ز تیشه شیرین کرد چرخ اندوهم را
دو عالم شد ز یاد آن من سیما فراموشم
چه فرزند زغبال میکند از عالم اگر میشد
سپند او شدم تا از خودی آسان برون آیم
... منزل از ره نه زیهر امان خبر دارم

دل دیوانه را در کوچه و بازار سر دادم
چه حاصل زینکه من چون کوهکن داد هنر دادم
بخاطر آنچه میکرد ید شد یکجا فراموشم
غم امروز چون اندیشهٔ فردا فراموشم
چه دانستم شود برخاستن از جا فراموشم
من آن کورم که رهبر کرده در صحرا فراموشم

تهیم من ز دانهٔ صایب بساط آفرینش را
که در خاک فراموشان کند دنیا فراموشم

قسم ... کوثر که از شراب گذشتم
شراب خون روان و کباب خون فسرده است
ز هر چه ... رگ تلخی امید بریدم
بجوش شرم و حیا می پرید ... حشمی
امیدهاست که در حشر زرد روی نگردم

ولہ

ز بادهٔ شفقی هم چو آفتاب گذشتم
هم از کباب بریدم هم از شراب گذشتم
چه جای بادهٔ گلگون که از گلاب گذشتم
هزار شکر که زین خوبی حجاب گذشتم
چو من بموسم گل از شراب ناب گذشتم

... حباب از هوائی که دارم
... ورنه
... خواهد ... برساند
... کرچه ... را

ولہ

که بیرز که از هم بنائی که دارم
چه کار آید از دست و پائی که دارم
دل ساده از مدعائی که دارم
... دولت رساند همائی که دارم

سپند ست کز جا جهد جا نماید
نمانم بجا هیچ افتاده را

درین انجمن آشنای که دارم
بمنزل برم نقش پای که دارم

سخن میشود دلنشین زود صایب
اگر دل دهد دلربائے که دارم

بخواب من از زلف بی حجاب گرفتم
بچشم بندی شرم وحجاب عشق چه سازم
ز گریه عاقبت کار گل فتاد بچشم
بروی من در امید بست هر که زهر دم
بنارسائی من رهرو این بساط ندارد

ولہ

عنان دولت بیدار را بخواب گرفتم
گرفتم آنکه ز رخسار او نقاب گرفتم
ز گل گلاب کشیدم گل از گلاب گرفتم
من از گشایش توفیق فتح باب گرفتم
فتاد پیش ز من هر که را بخواب گرفتم

هزار غوطه زدم چون صدف ببحر خجالت
بیک دو قطره که صایب من از سحاب گرفتم

ستاره سوخته آتشین عذارانم
همانکه داده غسم غمگسار خواهد شد
بپاک چشمی من شبنمی ندارد باغ

ولہ

چو داغ لاله سیه روز نو بهارانم
اگر بغم بگذارند غمگسارانم
ز دست هم بربایند گلعذارانم

ما ز آب زندگی باده تر ساختیم
باز شد بر روی ما هر در که این غنچه داشت
میزند بر سینه سنگ از شوق ما آب نبات

ولہ

با دل روشن ز ظلمت چون سکندر ساختیم
تا ازین دریای بیحاصل بیک در ساختیم
تا نهال خویش را چون بیدلی بر ساختیم

پنبه چشکی از ین می قسمت حلاج شد | | ما ازین مینا لب خود چون قدح تر ساختیم
فکر آزادی گرفتاری بدام تازه ایست | | ما که خود را در قفس بال و بی پر ساختیم

گوشهٔ گمنامی کردیم صایب اختیار
خویش را ایمن ز چشم شور اختر ساختیم

صاف چون صحبت با عالم دل بی کینه ام | وله | میتوان رو دید از روشن دلی در سینه ام
داشت چون طوطی نهان در زنگ خود بینی مرا | | تا نظر بستم ز خود بی زنگ شد آئینه ام
تا سفیدی از سیاهی فرق کردم چون قلم | | بود دایم مشرق زخم نمایان سینه ام
عمرها تربیت دیدهٔ بینا کردم | وله | تا ترا یک نظر از دور تماشا کردم
رخنه از آه دران دل نتوانستم کرد | | منکه صد غنچهٔ پیکان بنفس وا کردم
نفرت از دیدن مکروه یکی صد کرد | | نیست از رغبت اگر روی بدنیا کردم
زور سیلاب بهمواری صحرا چه کند | | خاک در کاسهٔ دشمن بمدارا کردم
هر قدر خون که بدلها طلب دنیا کرد | | من ز کر داندن رو در دل دنیا کردم
نشد از ابر گهربار صدف را روزی | | آنچه من جمع ز دریوزهٔ دلها کردم

نفس از موج خطر راست نکردم صایب
سر برون تا چو حباب از دل دریا کردم

نشد سر سبز در بستان سرا یکبار همدوشم | وله | ز آتش طلعتی روشن نشد محراب آغوشم
اگر چه میتوانم زیر بار عالمی رفتن | | گرانی میکند دست نوازش بر سر دوشم

نه زان سان شعله ور شد آتش بیتابیم از دل | که لعل آبدار او تواند کرد خاموشم
لب جان پرورت بر من آن حق نمک دارد | که در روز سیاه خط شود از دل فراموشم

چه خواهد کرد صایب بادهٔ من با تنک ظرفان
که خم را پای کوبان داشت در میخانها جوشم

از سبکروحی ز بوی گل گرانی میکشم | ولہ | از پری آزار سنگ از شیشه خانی میکشم
از غم دنیا و عقبی یک نفس فارغ نیم | | چون ترازو از دو سر دایم گرانی میکشم
خط مرا چون آن لب جانبخش می‌بخشد حیات | | از سیاهی ناز آب زندگانی میکشم
نه رنگ و بو درین گلشن نه برگ و بار میخواهم | ولہ | سر آزاده چون سرو ازین گلزار میخواهم
نمیسازم بسنگ کم سبک میزان همت را | | مراد هر دو عالم را از و یکبار میخواهم
نمیگیرد بخود شیرازه اوراق وجود من | | عبث گه رشتهٔ تسبیح وگه زنار میخواهم
گرچه از شوق جنون خواب پریشان شده ام | ولہ | خط آزادی اطفال دبستان شده ام
خود فروشیست گران بر دل آزادهٔ من | | راضی از جوش خریدار بزندان شده ام
منت ابر بهار است مرا بر خس و خار | | تا درین بادیه از آبله پایان شده ام
میگزم در حرم وصل ز محرومی دست | | خشک در بحر چو سر پنجهٔ مرجان شده ام
بیخودم از نوای دل دیوانهٔ خویشم | ولہ | ساقی و می و مطرب و میخانهٔ خویشم
دیوار من از خضر کند وحشت سیلاب | | ویران شدهٔ همت مردانهٔ خویشم
ادب گذشته بر روی یکدگر دستم | ولہ | سو کرنه هیچ صدف نسبتی بی گهر دستم

جدا ز دست سبو از گهر نمیگردد
زبس بفکر تو مانده است زیر سر دستم

گره ز کار دو عالم گشودن آسان است
نمیرود بی این کار مختصر دستم

کنون که شمع برون آمدست از فانوس
زبان و پر کف خاکستریست در دستم

تهی شود بلبم تا رسیده رطل گران
زبسکه ریشه دوانده است رعشه در دستم

بفکر موی میانی فتاده ام صائب
عجب سری که بسخن آمده ست در دستم

ولہ

از تلخ زبانان نشود پست خروشم
طفلم نتوان کرد بدشنام خموشم

چیزی نشود بر دل دیوانه من بار
جز دست نوازش که گرانست بدوشم

ولہ

جمال یوسف ازین تیره خاکدان دیدم
عبیر پیرهن از گرد کاروان دیدم

ربود خواب ترا در کنارم از مستی
ترا چنانکه دلم خواست آنچنان دیدم

حلال کرده فتنه من چون ز خواب بگشاید
که در گشودن در روی باغبان دیدم

ازان گذشت بخمیازه عمر من چو کمان
که من ز دور همین گردی از نشان دیدم

برابرست بعیش تمام ره بزمین
که روی خویش بران خاک آستان دیدم

میانه وطن و غربت است بادیها
منم که داغ غریبی در آشیان دیدم

چو گردباد نفس میکشم غبار آلود
زبسکه کلفت ازین تیره خاکدان دیدم

جواب آن غزل حافظ است این صائب
بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

بپای خفته دایم حرف از شبگیر میگفتم / ز آزادی سخن در حلقه زنجیر میگفتم

هنوزم از دهن چون صبح بوی شیر می‌آید / که چون خورشید مطلعهای عالمگیر میگفتم

ولہ

ما نه زان بیخبرانیم که هشیار شویم / یا ببانگ جرس قافله بیدار شویم

ما دران صبح بناگوش صبوحی زده‌ایم / در قیامت چه خیالست که هشیار شویم

ما که از پشت ورق روی ورق میخوانیم / به که قانع به نقاب از رخ دلدار شویم

بحر و کان در نظرش چشم تر است و لب خشک / حسن او را بچه سرمایه خریدار شویم

سر ما در قدم دار فنا افتاده است / ما نه آنیم که بر دوش کسی بار شویم

میشود از نفس سوخته عالم تاریک / ما باین شوق اگر قافله سالار شویم

تا کی صرف بگفتار شود نقد حیات / صایب آن به که دگر بر سر کردار شویم

ولہ

ما چو صبح از دست گفتار علم در آتشیم / محرم آئینه خورشید از پاس دمیم

مدتی آدم گل از نظاره فردوس چید / ای بهشت عاشقان آخر نه ما هم آدمیم

ورنه یک پیرهن چون بوی گل با برگ گل / هم جدا از یوسف گل پیرهن هم باهمیم

بی‌زبانی مخزن اسرار را باشد کلید / ما بمهر خامشی مستغنی از جام جمیم

روزی فرزند گردد آنچه میکارد پدر / ما چو گندم سینه چاک از انفعال آدمیم

عقده‌ها داریم در دل صایب از بیحاصلی / گرچه از آزادگی سرو ریاض عالمیم

حدیث تلخ ناصح کرد بیخود چون می نابم
وله
زبان مار شد از مستی غفلت رگ خوابم

بگرد من رسیدن نیست کار هر سبک جولان
که از دریا غبارآلود بیرون رفت سیلابم

پس از عمری که از نیسان گرفتم قطرهٔ آبی
گره شد چون گهر از تشنه چشمان گلوابم

ملکهای شمع با من سرکشی کر پاکدامانی
بیک خمیازهٔ خشک از تو قانع همچو محرابم

خموشی بر نیاید با دل پرشور من صایب
نه آن بحرم که مهر لب تواند گشت گردابم

پیش چشمم شد روان گر بستهٔ دریا شدم
وله
یافتم چو یا ترا از خود هر چه را جویا شدم

شد بکاغذ باد اوراق حواسم مسفر
تا درین بستان سرا چون غنچهٔ گل وا شدم

چون الف کز بسم الله بیرون شد نیافت
محو در نظارهٔ آن قامت رعنا شدم

بسکه شد از گرد کلفت دل گران غمخانه ام
وله
آیهٔ رحمت شمارد سیل را ویرانه ام

میکشایم با تهی دستی گره از کار خلق
بر سر مردم از آن فرمان روا چون شانه ام

گرچه از گنج گهر کردم جهان را بی نیاز
نیست شمعی غیر چشم جغد در ویرانه ام

قصهٔ اسکندر کامل جنون کالمم
نیست تنگ کم در ان کشور که من دیوانه ام

گر نشوید ابر صایب نامهٔ اعمال من
میکند پاک از گناهان گریهٔ مستانه ام

گر نظر در جهان از خانه چون آئینه ام
وله
نیست قفلی بر در کاشانه چون آئینه ام

هر غبار آلوده کز خاک بردارد مرا
شسته رو بیرون و دل از خانه چون آئینه ام

هرچه هرکس آورد با خویش مهمانش کنم | پاک باشد از تکلف خانه چون آئینه ام

می پذیرم گرچه هر نقشی که می آید بچشم | در برون کردن ز دل مردانه چون آئینه ام

منکه بودم کعبهٔ صدق و صفا صائب کنون
از فرنگی طلعتان بتخانه چون آئینه ام

دل برغبت چون نمالد خط خوبان را بچشم | وله | جامهٔ کعبه ست دود آتش پرستان را بچشم

سیر چشمان قناعت را غرور دیگر است | سوی این وادی نمی آرد سلیمان را بچشم

چون صدف با آبروی خود قناعت کن که هست | قطرهٔ آب مروت ابر نیسان را بچشم

ما دست خوش سبحه و زنار گشتیم | وله | در حلقهٔ تقلید گرفتار گشتیم

از کعبه و بتخانه گذشتیم بتعجیل | قانع به نگاه در و دیوار گشتیم

افسوس که چون نخل خزان دیده درین باغ | دستی نفشاندیم و سبکبار گشتیم

فریاد که سوهان سبکدست حوادث | شد ساده ز دندانه و هموار گشتیم

ما را بزر قلب خریدند ز اخوان | بر قافله از قیمت کم بار گشتیم

صائب مدد خلق نمودیم بهمت
در ظاهر اگر مالک دینار گشتیم

از پشت زدن دنیا سلامت گزیدم | وله | بدامن کشیدن گل از خار چیدم

حباب دل و دیده روشن شدم | چو نرگس بجز پشت پا هرچه دیدم

ز آزادگی جمله تن دست گشتم | که چون سرو دامن ز گلزار چیدم

براوردم از حبیب هر روزی شر | بهر کوچه چون مهر تابان دویدم
امیدم ز مشق جنونی که کردم | بآن مدّ آهی ست کز دل کشیدم
ز هستی جدا شو که این راه را من | بمقراض قطع تعلق بریدم
بیک فرد بسته است صد دفتر اینجا | بخود تا رسیدم بعالم رسیدم
ازان لب شیرین چه گویم کلامم | که از بحر هر تلخ و شوری چشیدم
ادب بود منظور نه من پرستی | اگر خار راه تو از پا کشیدم
تو با هر که خواهی برو آشنا شو | که من خیر سے از آشنائی ندیدم
مرادم تو بودی ز سیر و اقامت | ز هر جا گذشتم بهر جا رسیدم

مدد صایب از دست و امان وحشت
که من از رسیدن چنین آرمیدم

ولہ

حال خود چون بتو ای غنچه دهن عرض کنم | بزبانی که ندارم چه سخن عرض کنم
چون بغیر از تو سخن را نبود دادرسی | سخن خود بکه از اهل سخن عرض کنم
درد خود را ز مسیحا نتوان داشت نهان | سهر توئی درد سر خود بکه من عرض کنم
سخن بوسه که جنگ است گل پیش رسش | بچه امید من ای غنچه دهن عرض کنم
آرزوی که گره در دل گستاخ منست | ادب انیست که با تیغ و کفن عرض کنم
محرم راز چو در دایرهٔ امکان نیست | رخصتم ده که بآن چاه ذقن عرض کنم
نز لطف تو ما شکایت نتوانی پرداخت | آنقدر باش که من یک دو سخن عرض کنم

گل نفس سوخته از شاخ برآید صایب
گر تهی دستی خود را بچمن عرض کنم

خاکمال دشمن سرکش بتمکین میدهم
در گذار سیل داد خواب شیرین میدهم

هر چه از شبها به بیداری سر آمد نعمتی است
من نه از تن پروری تغییر بالین میدهم

گرچه خود خون میخورم از تنگدستی چون عقیق
تشنه جانان را زآب خشک تسکین میدهم

پیش اهل دل ز زهد خشک میگویم سخن
جلوه در میدان آتش اسپ چوبین میدهم

از زبان یار میگویم بدل پیغامها
خاطر خود را بحرف و صوت تسکین میدهم

وله

چون کبوتر تا ز دست خویش بالین کرده ایم
خانه خود از شرار لعل رنگین کرده ایم

در خطرگاهی که دامن بر کمر بست است کوه
بستر و بالین خود را خواب سنگین کرده ایم

تکیه بر سنگین دلی پیش فغان ما مکن
ما بفریاد سبک صد کوه تمکین کرده ایم

از مروت نیست کردن خون ما را پایمال
ما بخون دست ترا اول نگارین کرده ایم

محضر آماده خواهد بخون ما شدن
این پر و بالی که چون طاوس رنگین کرده ایم

بیدلان از مرگ میترسند و ما چون کبک مست
خنده خود را دلیل راه شاهین کرده ایم

نیست صایب ناله ما را اثر در بیغمان
ورنه خون مرده را احیای تلقین کرده ایم

وله

بحرف از لب خود مهر از چه بردارم
که پیش تیغ حوادث همین سپر دارم

میان اهل خرابات چون سفید شوم
که من بجیب بهای خود خبر دارم

اگرچه پرده جهان استار او کردم | به پشت پای خجالت همان نظر دارم
[illegible] | که من ز راهنما پیش رو سپر دارم
چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب | کجاست فرصت آنم که توشه بردارم

ز بحر اگرچه بساحل رسیده ام صائب
همان ملاحظه از موجهٔ خطر دارم

ولہ

بیا که جلوه دای سرو روان تا جان فشانم | بیفشان زلف کافرکیش تا ایمان بیفشانم
[illegible] آفتاب گرم و چندان بالینم | که جان چون صبح صادق با لب خندان بیفشانم
نفس در سینهٔ صبح قیامت به صفا گیرد | اگر از دل غبار کلفت دوران بیفشانم
چو صبح عالم افروزی و من [illegible] سحرگاهم | گریبان باز کن تا [illegible] جان بیفشانم
[illegible] | نه بی دردم که در بستر گل و ریحان بیفشانم
[illegible] | سر زنجیر اگر در گوشهٔ زندان بیفشانم

ز شغل بی شمار درد و داغ عاشقی صائب
ندارم آنقدر فرصت که دست از جان بیفشانم

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ولہ

[illegible] زاده نگردد گل حسن زده من | چشم مخمور بود رشته شیرازهٔ من
[illegible] اگر لب نگذارم بشراب | ساغری نیست درین بزم باندازهٔ من
[illegible] | بط می خورشید کند چاره خمیازهٔ من

گرچه ز آهستگی آواز مرا کس نشنید
سخنانی که از و تازه شدی جان کهن

گوش بالش گوش جهان شد از آوازه من
گشت تقویم کهن از سخن تازه من

شود از بیخبری جمع حواسم صائب
خط پیمانه بود رشته شیرازه من

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان
هر کجا هست بتی سنگ فلاخن سازند
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را
پیش جمعی که ز سر رشته عشق آگاهند
شانه را دست شد از بی ادبی خشک اینجا
در ره ... مشود انگشت نما

ولہ

گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان
گر به بینند گل روی ترا برهمنان
هر که لغزید ز نظاره سیمین بدنان
سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان
منه انگشت بگفتار پریشان سخنان
هر که چون مه بتمامی شود از خود شکنان

هیچ دشنوریگه ز ایام رسد شیرین کن
اچو صائب شوی از جمله شیرین سخنان

بر نقطه ... دل ابتدای خط مکن
... سیکند مکتوب خشک
... سبزه خوابیده را
...
...
میشود ریزه ز برادشکر ...

ولہ

خشک مغزی در بها جان فدای خط مکن
سرکشی با عاشقان در ابتدای خط مکن
تیغ را از ساده لوحی آشنای خط مکن
بی سبب تعجیل در نشو و نمای خط مکن
تکیه بر حسن سبکسیر صفای خط مکن
زلف ... سر خود از برای خط مکن

از عشقبازان پریشان میشود زلف حواس — شانه را تا میتوانی آشنای خط مکن

حکم نتوان بر فلک راندن بتقویم کهن — ناز بر صاحبدلان در انتهای خط مکن

از نزول آیهٔ رحمت خجل گشتن خطاست

روی خود پنهان ز صایب از حیای خط مکن

ولہ

ساقی دمید صبح علاج خمار کن — خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن

رنگ شکسته می شکند شیشه در جگر — از می خزان چهرهٔ ما را بهار کن

شرم از حضور مرده دلان جهان مکن — این قوم را تصور سنگ مزار کن

خود را شکفته دار بهر حالتی که هست — خونی که میخوری بدل روزگار کن

مغز از نسیم سوخته گی تازه میشود

صایب شبی بروز درین لاله زار کن

ولہ

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان — وی بلا گردان زلفت پیچ و تاب عاشقان

گر به بیداری غرور حسن مانع میشود — میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان

شب خورشید قیامت ایمن از خون شفق — همچنان خونابه میریزد کباب عاشقان

از حجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کشید — نیست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان

تیغ یار از خون ما زنجیر جوهر پاره کرد — نشاء دیوانه دارد شراب عاشقان

حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنیست — مگذر از سیر رخ چون ماهتاب عاشقان

گر هوای سیر گردون هست در خاطر ترا

همتی صایب طلب کن از جناب عاشقان

ولہ

میتوان با نظر بسته جهان را دیدن — عینک دیدن خود است نظر پوشیدن

مژه از خواب گران چون رگ سنگست ترا — در ته سنگ چه مقدار توان بالیدن

خویش را جمع کن از پرده دران ایمن شو — که گل از خار توان چید بدامن چیدن

اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند — بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن

میشوی محرم آن دلبر یکتا صایب
گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

ولہ

کار دریاست ز هر موج خطر خندیدن — رو نکردن ترش از تلخ بشکر خندیدن

شیوهٔ زنده دلانست درین باغ چو گل — همه شب غنچه شدن وقت سحر خندیدن

آنچنان در دهن تیغ بر غبت بروم — که فراموش کند صبح ظفر خندیدن

زان سر تیر یکی غنچه یکی خندانست — تا بدانی که نباشد ز دو سر خندیدن

صایب از عاقبت خنده بیندیش که صبح
غوطه در خون شفق زد ز شکر خندیدن

ولہ

ساده است از نقش انجم آسمان عاشقان — این نشان از بی نشانی دارد درون عاشقان

شکوه از شور قیامت محض کفر نعمتست — بود در کار این نمکدان بهر خوان عاشقان

در حقیقت دنیا و عقبی دو منزل بیش نیست — این دو منزل را یکی سازد روان عاشقان

نیست خورشید اینکه می بینی برین چرخ بلند — مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقان

ازصراط مستقیم عقل بیرون رفته اند | | زه بمیگیرد بخود زورین کمان عاشقان

هست دردل حسرت اکسیر اگر صایب ترا
مگذر از خاک مراد آستان عاشقان

سایه ما افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین | وله | آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین
هرکه گم خورده خود صرف درویشان نکرد | | میگذارد همچو قارون جمله یکجا بر زمین
هرکجا گوهر فروزد تر دستیی بیشتر | | میطپد چون ماهی بی آب دریا بر زمین
در بیابان رهش از موی میان نازکتر است | | هرکه داند نوک خواری هست بیجا بر زمین
قسمت آدم شد از روز ازل سرجوش فیض | | ریخت ساقی جرعهٔ اول ز مینا بر زمین

سفرهٔ اهل قناعت صایب از نعمت پر است
روزی موران بود دایم مهیا بر زمین

موج دریا را نباشد اختیار خویشتن | وله | دست بردار از عنان گیر و دار خویشتن
زهد خشک از خاطرم هرگز غبار برنداشت | | مرکب بی بار باشد بر سوار خویشتن
خاک باشد از مصافم چشم دشمن را نصیب | | کرده ام تا خاکسار را حصار خویشتن
خار دیوار گلستانم که از بیحاصلی | | میکشم خجلت ز اوج اعتبار خویشتن

بسکه چون آیینه صایب دیده ام نادیدنی
میشمارم رنگ خجلت را بهار خویشتن

کی بنالم خون چشم سنگ می آید برون | وله | در بکریم خار و گل یکرنگ می آید برون

هر طرف دیوانهٔ خوش طالع من میرود — کودکی با دامن پر سنگ می آید برون

صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد — دیگر این آئینه کی از زنگ می آید برون

یک گل بی رنگ دارد عالم پر رنگ و بو — گر لطافت هر زمان صد رنگ می آید برون

ما درین گلزار صائب مرغ آتشخواره ایم
دانهٔ ما چون شرار از سنگ می آید برون

ولہ

مکن منع تماشائی ز دیدن — که این گل کم نمیگردد بچیدن

کسی چون چشم بردارد ز روی — که مانع شد عرق را از چکیدن

چو ابروی بتان محراب خود کن — کمانی را که نتوانی کشیدن

مزن زنهار لاف حق شناسی — چو نتوانی بکنه خود رسیدن

پس از چندین کشاکش دام خود را — تهی میباید از دریا کشیدن

کم از کشورکشائی نیست صائب
گریبانی بدست خود دریدن

ولہ

عاشق سلسلهٔ زلف گرهگیرم من — فوز کاریست که دیوانهٔ زنجیرم من

نکنم چشم [illegible] نقش [illegible] سیاه — محو یک نقش چو آئینهٔ تصویرم من

مرغ [illegible] — ورنه دلتنگ ازین عالم دلگیرم من

در [illegible] — نیست از غفلت اگر در پی تعمیرم من

نشود [illegible] باز [illegible] با دامن سنگ — بسکه از دیدن اوضاع جهان سیرم من

گرچه صایب شود از من گره عالم باز
عاجز قوت سرپنجهٔ تقدیرم من

گریان ز کوی او دل ما میرود برون
رفتی و رفت روشنی از چشم و دل مرا
گرد رد استخوان رود از مغز بوریا
این پشه که در تن ما پی فشرده است

ولە

زین باغ آب رو بقفا میرود برون
با میهمان ز خانه صفا میرود برون
درد از دل شکستهٔ ما میرود برون
زود این کمان ز قبضهٔ ما میرود برون

صایب ز هر طرف که صدای شود بلند
از خود دل رمیدهٔ ما میرود برون

اگر به سوخته جانی رسد شرارهٔ من
بکعبه ربط من امروز نیست کز طفلی
اسپندی نشینی از پیش راه من برخیز
نشد گشاده ز دل عقدهٔ مرا هر چند

ولە

امید هست که روشن شود ستارهٔ من
ز اشک تخت روان بود گاهوارهٔ من
که کار سیل کند مستی گذارهٔ من
ز سبحه کرد بر آورد استخارهٔ من

بنور ماه مرا نیست حاجتی صایب
ز پارهٔ دل خویش است ماه پارهٔ من

آه گرمی هست دایم در دل بیتاب من
از شباب عمر گفتم غفلت من کم شود
بسکه با گرد خجالت طاعتم آمیخت است

ولە

نیست هرگز بی چراغی گوشهٔ محراب من
زین صدای آب سنگین تر شد آخر خواب من
خاک می لیسد زبان شمع در محراب من

همچو پیکان در تن از بیطاقتی در گردش است | از کجا تا سر برون آرد دل بیتاب من

صبح بیداری شود گفتم مرا موی سپید | پرده دیگر شد از غفلت برای خواب من

مرگ نتواند مرا از بیقراری باز داشت
میشود صائب ز کشتن زنده تر سیماب من

ولە

با هوسناکان چنین گر آشنا خواهی شدن | بیمروت بتحقیق بیوفا خواهی شدن

جان فشانیهای ما را ای پریشان اختلاط | یاد خواهی کرد چون از ما جدا خواهی شدن

من گرفتم ساختی دامن ز دست من رها | از کمند جذبهٔ من چون رها خواهی شدن

میروی دامن کشان صد چشم حسرت در قفا | کیست آنکس کز تو پرسد تا کجا خواهی شدن

عالمی سر در هوا از انتظارت گشته اند | سایه گستر تا کجا همچون هما خواهی شدن

بر لب بام آفتابت از غبار خط رسید
کی بصائب مهربان ای بیوفا خواهی شدن

ولە

هر طرف جولان کند آن نازپرور بر زمین | ریزد از پای نگارین رنگ محشر بر زمین

دیده حیران چو نرگس برون آرد ز خاک | سرو او هرجا که گردد سایه گستر بر زمین

در زمان حسن عالمگیر او از انفعال | خط بمژگان میکشد خورشید انور بر زمین

بسکه در یکجا ز شوخیها نمیگیرد قرار | نقش پای او نمیگردد مصور بر زمین

گرچه شد روی زمین پاک از سیل دین عمر ماست | میکشد نقش همان دامان محشر بر زمین

اشک خونین ریزد از مژگان مرا بی اختیار | آنچنان کز رشته بگسسته گوهر بر زمین

ما زکافر نعمتی از شکر منعم غافلیم	میگذارد مرغ در هر دانه سر بر زمین
گر نسازی کلوی از ثمر چون سرو و بید	سایهٔ خشکی بعذران بگستر بر زمین

هر که صایب زیر پای خود نه بیند در حیات
میکشد خط از خجالت روز محشر بر زمین

ولہ

در روز حشر سایهٔ کوه گناه من	گردید ز آفتاب قیامت پناه من
اندیشه از شکست ندارم که همچو موج	افزوده میشود ز شکستن سپاه من
در چشم خانه بر در و دیوار می تند	از دور باش ناز تو مار نگاه من
هر چند میکشم می گلرنگ در لباس	گل میکند چو غنچه ز طرف کلاه من
بر باد داد خرمن عمر من و هنوز	ساکن نمیشود نفس عمر کاه من

هر چند از حجاب ندارم زبان عذر
صایب بس است خجلت من عذر خواه من

ولہ

بامید اقامت دل بسپنجی جهان بستن	بود شیرازه از غفلت باوراق خزان بستن
بخود سازی قناعت از بهار زندگانی کن	مکن در فصل گل اوقات صرف آشیان بستن
ندارد ناله و فریاد با دلبستگی سودی	نمیبایست خود را چون جرس بر کاروان بستن
چو همراهان پا در گل بایستد عمر کم فرصت	در اثنای دمیدن همچو نی باید میان بستن
بروشن شبستان از داغ یتیمی سوختن گلرا	بآهی ورنه نخل باغبان را میتوان بستن
تهی سرمهٔ کوه بلند آواز میگردد	بلب بستن توان بیهوده گو را از دهان بستن

مزن چین بر جبین وقت نزول درد و غم صائب
که عیب است از کریمان در بروی میهمان بستن

بجان دشوار زان باشد گرانی از جهان بردن
که گرد راه میباید برسم ارمغان بردن

زمعمار نمیسنجد مرا این غم که نتواند
بدامن سنگ از صحرای کوه و کان بردن

توان از سنگ کرچون سیم برآوردن خمیر آسان
ولی سخت است از خوان لئیمان استخوان بردن

تو دور افتادهٔ از وادی وحدت نمیدانی
که فیض کعبه از سنگ نشان هم میتوان بردن

نمیسوزد زبانرا گرچه صائب گفتن آتش
نمیباید بجرأت نام عاشق بر زبان بردن

ولہ

نیستم در عشق کافر ماجرای سوختن
میدهم جان همچو سپند واز برای سوختن

نیست از شور محبت شیوهٔ من سرکشی
دارم آتش زیر پای خود برای سوختن

دور گردانرا با آتش رهنمای میکند
از سپند من اگر خیزد صدای سوختن

نیست در آتش پرستیها مرا نسبت بشمع
برندارم من گشتن سر زپای سوختن

نه زبیدردی بود خاموشی من چون سپند
در گره فریادها دارم برای سوختن

نیست ممکن چون سپند آسوده گردیدن مرا
تا نسازم خوردهٔ جانرا فدای سوختن

شمع از ان پروانه را بی بال و پر سازد که هست
عاشق معشوق رسوا لکن سزای سوختن

عقدهای مشکلم چون عود یکسر باز شد
تا فتادم در حریم دلکشای سوختن

ولہ

آسمانها بحرخ آرد دل پر شور من
میکند از جای خم را باده پر زور من

خاکیان بی بصیرت را نمی آرد بسوز | ورنه میریزد نمک در چشم اختر شور من
دیدهٔ رغبت بهر شهدی نمیسازد سیاه | بر شکر خند سلیمانست چشم مور من
حرف حق را بر زمین انداختن بیحرمتیست | از سر پردار منبر میکند منصور من
گرچه شد صحن زمین از کاسهٔ چینی نگار | باده از جام سفالین میخورد فغفور من
نیست غیر از نیش رزق من ز کان نعمتان | تشنه چون هر چند شد پر شهد از زنبور من
از رگ خامی نباشد میوهٔ من ریشه دار | نشأه می میدهد در غوره کی انگور من
بود در کوه بیستون فرهاد اگر سنگ زور | از دل سنگین خونابست سنگ زور من
کی بدرمان تن دهد آنکس که ذوق درد یافت | دست از دست مسیحا میکشد رنجور من
زاختر طالع چه بگشاید که خورشید منیر | خال روی زنگیان شد از شب دیجور من
تا بجمع مال حرص اغنیا را دیده است | میکشد گردانه دارد بجز من مور من

گر در احیای سخن کردم قیامت دور نیست
گر صریر خامه خود گشت صائب شور من

ولہ

میکند گلزرد روی از شراب دیگران | درد سر میکرد افزون از گلاب دیگران
با وضوی دیگران می بندد احرام نماز | تازه دارد هر که روی خود بآب دیگران
چون صدف از گوهر خود خانهٔ من روی نیست | نیست چشم من بجاه و آفتاب دیگران
میکند با دیدهٔ مغرور من کار نمک | گر فتد در کلبهٔ من ماهتاب دیگران
از جواب خشک کردم پیش از احسان ترمطمع | چشمهٔ حیوان من باشد سراب دیگران

خفته را گر خفتگان بیدار نتوانند کرد / چون مرا بیدار کرد از خواب دیگران
چون نسیم صبح گردم گرد هر جا غنچه ایست / میگشاید دل مرا از فتح باب دیگران
گر نه پیوسته است با هم رشته جانها چرا / عمر کوته شد مرا از پیچ و تاب دیگران
چند در افسانه سنجی روزگارم بگذرد / تا بکی بیدار باشم بهر خواب دیگران

میتوان صایب سبیلی روی خود را سرخ داشت
از چه باید کرد رنگین از شراب دیگران

ولہ

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین / چشم بگشا موجه دریای رحمت را ببین
سر بجای ذره میرقصد درین نخچیرگاه / تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
موجه دریا نگنجد در دل تنگ حباب / بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین
سیل میر نوبهاران بر قرار یک خوشست / در جهان آب و گل شور حقیقت را ببین
ریسمان را پنبه کردن صرفه حلاج نیست / در لباس کثرت آن منصور وحدت را ببین
نیست چون از غیب غیر از دیده خونین مرا / چهره آیینه داران حقیقت را ببین
میچکد خون حلال من ز طرف دامنش / لاله بیداغ صحرای شهادت را ببین

میتوان در پرده حسن یار را بی پرده دید
صایب از ارباب معنی پاس صورت را ببین

ولہ

سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این / زلف مشکین یا کمند گردن آهوست این
اختر صبح سعادت کز کنار شفق / تخم آه آتشین یا خال عنبر بوست این

بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه حسن — طاق آتشگاه عارض یا خم ابروست این

پرده دار آبحیوان ابر گلزار بهشت — تار و پود جامهٔ کعبه است یا گیسوست این

موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضا — سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این

حسنش از خط میکند منشور زیبائی درست — یا دعای چشم زخم آن بهشتی روست این

زآفتاب عارضش خط شعاعی سوخت است — یا بدور ماه رویش زلف عنبربوست این

فتنه‌ها از یک گریبان سر بهم آورده اند — یا صف مژگان بگرد نرگس جادوست این

خضر میروید بجای سبزه از جولانگهش — آب حیوان یا خرام قامت دلجوست این

چرب میسازد علم از خون آهوی حرم — رحم در خاطر ندارد غمزهٔ جادوست این

اینقدر وحشی نمیباشد ز مردم آدمی — یا پریزاد قبا پوش است یا آهوست این

از نگاه دیدهٔ قربانیان رم میکند — سخت وحشی طینت و بسیار نازک خوست این

سر برآورده است صائب زان گریبان آفتاب — یا غلط کرده است مشرق را قمر یا روست این

ولە

پاک کن از لوح جهان رنگ من — تا برد عشق تو از سنگ من

رنگ بر رخسار خزان نازک است — پا بر کاب است همان رنگ من

نالهٔ من چون نبود پایدار — کوه غم اوست هم آهنگ من

گرچه لبم نامهٔ سربسته است — نامهٔ وا کرده بود رنگ من

بسم الله الرحمن الرحیم

نمی گردد دن کف بیمغز از دریای عشق تو | دو عالم یک گریبان چاک از سودای عشق تو
درین ره بدل نزدیک گمراهی نمیباشد | که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو
چو خورشید قیامت گرم میسازد جهانی را | سر هر کس که گردد گرم از صهبای عشق تو
بدل دارد چو عمر جاودان زخم نمایانی | درین هنگامه خضر از تیغ استغنای عشق تو

فروغ مهر تابان ذره را در وجد می آرد
وگرنه کیست صائب تا شود جویای عشق تو

وله

نیست خالی یک سر موی تو از سودای تو | پیش یکدیگر نظر بازند سر تا پای تو
در ته خاکستر قمری نهان گردیده اند | سروها از انفعال قامت رعنای تو
معنی روشن بود در لفظهای دلفریب | در ته زنگار خط آئینهٔ سیمای تو
زود باشد اشک تلخش نقل محفلها شود | هر کرا افتد نظر بر لعل شکرخای تو
در غبار خاطر مجنون حصاری گشته است | دیدهٔ آهو ز شرم نرگس شهلای تو
تا زمین تر میشوی هر روز از روز دگر | ناز چندانی که میریزد ز سر تا پای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد کرد | تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را | چون عرق دل زود بر میدارد از سیمای تو
میکشد در گوش سرو از طوق قمری حلقها | در گلستانی که گردد جلوه گر بالای تو

میشود صائب بساط جوهری روی زمین
گر چنین گوهر بساحل افکند دریای تو

چشم را خیره کند پرتو زیبائی تو	من و از دور تماشای تماشائی تو
در ریاضی که تو باشی بنظر می‌آید	سرو چون سبزهٔ خوابیده ز رعنائی تو
سایه نبود ز لطافت قد رعنای ترا	نیست یک سرو درین باغ بیکتائی تو
هرگز از شرم در آئینه ندیدی خود را	یوسفی نیست درین مصر بتنهائی تو
موبمو چون مژه احوال مرا میدانی	نشود خواب گران پردهٔ بینائی تو

صائب از شرم ندیدی رخ او را هرگز
یک نظر باز ندیدم بشکیبائی تو

ولہ

خون رغبت را بجوش آرد لب میگون تو	بوسه را آتش عنان سازد رخ گلگون تو
میشود هر روز بر زنجیرش افزون حلقهٔ	هر که میگردد گرفتار خط شبگون تو
چون لباس غنچه از بالیدن گل شق شود	در دل هر کس که باشد حسن روزافزون تو
طوق قمری بر کمر زنار گردد سرو را	در گلستانی که باشد قامت موزون تو
مانع بیتابی دریا نمیگردد گهر	کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون تو
چون کند مجنون عنانداری دل بیتاب را	میکند رقص روانی کوه در هامون تو

عالم مکار را مکر تو عاجز کرده است
چون برآید صائب بیچاره با افسون تو

ولہ

ندارد اختیار در گشودن باغبان تو	که در را میگشاید جوش گل در گلستان تو
ز ابروی تو دارد هر سر مو شوخی مژگان	پر سیمرغ بخشد تیر بی پر را کمان تو

ز منعم کاسهٔ همسایه خالی بر نمی‌گردد / قدح لبریز بر گردد ز لعل می‌چکان تو

جدا از طوق قمری سرو چون تیر از کمان بیرون / بهر گلشن که گردد جلوه‌گر سرو روان تو

نمی‌گردید [illegible] جرأت من ور نه می‌گفتم / که جای بوسه بر خالیست در کنج دهان تو

ببلبل [illegible] شاخ گل مستانه می‌خندی / که در خواب بهار آگنست پنداری خزان تو

تو جولان می‌کنی از سرکشی در اوج استغنا

کجا افتد بدست کوته صایب عنان تو

ولهٔ

جنون گنجی است کو هر خیز زنجیر اژدهای او / تهی دستی نه بیند هر که شد در کنج پای او

ز دست کوته عشاق کاری بر نمی‌آید / مگر بالین از هم بگسلاند قبای او

گذارد از ترازو در فلاخن ماه کنعان را / عزیز مصر اگر بیند جمال جانفزای او

نیم آگاه از لغزش سایش [illegible] / که از دلها تراز و گشته مژگان [illegible] او

چو داغ لاله از زیر سیاهی بر نمی‌آید / زلال زندگی از شرم لعل جانفزای او

طلبکار تو دارد اضطرابی در جهانگردی / که پنداری زمین را می‌کشند از زیر پای او

تلاش قرب فقر از هر جگرداری نمی‌آید / که نقش پنجهٔ شیر است نقش بوریای او

سبکسیری که از داغ جنون سرگرمی دارد / چراغان می‌شود دامان دشت از نقش پای او

نمیدانم کجا آن شاخ گل را دیده‌ام صایب

که [illegible] آید ز رنگ آشنای او

[illegible] خضر آب حیوان گرد رفتار تو / ولهٔ / قرص [illegible] فانوس فلک از شعلهٔ انوار تو

خط ز خال چشمت از مژگان بود خونخوارتر / آیهٔ رحمت ندارد مصحف رخسار تو

از سماع بیقراران تو آگه نیستم / گل یکی از غنچه چینان است گلزار تو

سرو میترسم که بال قمریان را بشکند / سخت می پیچد بخود از غیرت رفتار تو

کیست صایب تا نگردد خود را از نگاه / شد دو عالم محو در آیینهٔ رخسار تو

ولە

زبان چو پسته شود سبز در دهن بی تو / گره چو نقطه شود در رشتهٔ سخن بی تو

عنان گسسته چو تیری که از کمان بجهد / برون ز خانه دود شمع انجمن بی تو

صدف ز دوری گوهر چمن ز رفتن گل / چنان بخاک برابر شد که من بی تو

بیا و صلح ده این همدمان دیرین را / که همچو روغن و آبند جان و تن بی تو

بچشم شبنم این بوستان گل افتاد است / ز بس گریسته در عرصهٔ چمن بی تو

بروی گرم تو ای نوبهار حسن قسم / که شد فسرده دل صایب از سخن بی تو

ولە

ز جلوه های [illegible] برقعدان ز راه مرو / نگاهداری دل کن پی نگاه مرو

دل دو نیم نداری بگوشه بنشین / بلاف گاه محبت بیک گواه مرو

ز چشم [illegible] دشمن فریب [illegible] مخور / دلیر بر سر این آب زیرکاه مرو

سپاه عجز [illegible] شکستن [illegible] است / چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو

مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است / که بی گواهی خاطر به هیچ راه مرو

سزای کیست طپیدن بخاک و خون صائب
نگفتمت پی آن ترک کج کلاه مرو

ولہ

میخانهٔ که شوق تو باشد مدام او
دایم بزور باده زنند دور جام او

سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا
چون کعبه واجب است بجان احترام او

طومار درد و داغ عزیزان رفته است
این مهلتی که عمر دراز است نام او

رحم است بر کسی که شود خرج مردگان
چون حافظ مزار سراسر کلام او

صائب بس است قسمت من خون دل ز عشق
دستی که میرسد بمی لعل فام او

ولہ

چو خرسند شود آنکه غمگین همنشین با او
چو برخیزد ز جا از جای برخیزد زمین با او

ز فیض دانهٔ سودای او در دشت هم با مجنون
سلیمان میشود هر کس که باشد این نگین با او

نظر بر ساعد سیمش چراغ صبح را ماند
برآرد گر ید بیضا سر از یک آستین با او

بآن خواجهٔ ممسک بزنبور عسل ماند
که نیشی ماند از صد خانهٔ پر انگبین با او

من از شرح پریشان حالی دل عاجزم صائب
بگوشی مگر گوید دو زلف عنبرین با او

ولہ

لاله رنگ از خون دل شد نرگس سیراب او
میشود نرگس بهر رنگی که باشد آب او

بطرف شمع صبح امیدیست آن چشم سفید
تا کجا طالع شود خورشید عالمتاب او

اینکه زهد زاهد افسرده بی کیفیت است
میتوان دریافت از خمیازهٔ محراب او

مطربی تر دستی میخواهیم که چون آب روان | روز و شب باشد مسلسل نغمهٔ سیراب او

هر دلی کز حیرت دیدهٔ صایب آب شد
جلوهٔ جوهر خموشی میکند گرداب او

وله

زمین از اشک پر شورم بطوفان میزند پهلو | زآب گوهرم ساحل بعمان میزند پهلو
ندارد کوتهی در دلربائی لفظ ان عارض | که چون مصراع بلند افتد بدیوان میزند پهلو
غزالی چشم [illegible] آلوده دارد | که از شوخی رگ خوابش بمژگان میزند پهلو
ز [illegible] رنگین دارد | کف خاکی که بر ملک سلیمان میزند پهلو

چو خواهد بود صایب گوشهٔ خندان لب شیرین
که حرف تلخ او بر شکرستان میزند پهلو

وله

خون عشق غیرت میزند خون حنای پای تو | تا که پوشیده است استانه جای پای تو
[illegible] که پیش از صدای خندهٔ گل می نهند | گوش کس کی آشنا شد با صدای پای تو
خوش نماید چون شراب لعل در جام بلور | عاشقانرا در نظر رنگ حنای پای تو
گرچه باشد شمع کافوری بخوش ساقی علم | پای طاوس است نسبت با صفای پای تو

خجلت روی زمین از تنگدستی میکشد
نقد جانرا اگر کند صایب فدای پای تو

وله

میشود روشن چراغ از چهرهٔ رنگین تو | بهی از گشتن ندارد شمع بر بالین تو
مو [illegible] بیرون آید ز دریای شهد | سبزهٔ خط چون بر آمد از لب شیرین تو

جای سیلی نقش بندد بر عذار نازکت
دامن گل همچو شبنم گر شود بالین تو

گرچه مسطر مانع جولان نگردد خامه را
خشک میگردد نگاه از جبههٔ پرچین تو

عاجز از نشو و نما گشته است چون کهای سنگ
سبزهٔ امیدها از پلهٔ تمکین تو

بر فلک از نالهٔ آغوش گردد جای تنگ
بدر گردد از سواری چون هلال زین تو

رتبهٔ فکر ترا صایب عروجی دیگر است
میکنند تحسین خود هر کس کند تحسین تو

ولہ

دیده روشن میشود از خط عنبر بار او
میزداید زنگ از آئینها زنگار او

کوه تمکینش زبان بند فغان گشته است
بر نمیخیزد صدا از کبک در کهسار او

بستر آرام پروانه است خواب روز شمع
وای بر آنکس که بیدار است دایم یار او

از خرامش بسکه کیفیت تراوش میکند
نقش پا رطل گران میگردد از رفتار او

هر که دارد نالهٔ صایب در آن گل محرم است
بلبل خاموش را ره نیست در گلزار او

ولہ

از گرد خط گرفته مباد آفتاب تو
چندانکه خاک اوست روان باد آب تو

خوشتر بود ز بادهٔ سرجوش دیگران
در انتهای خط می پا در رکاب تو

وقت زوال سایهٔ خورشید کم شود
چون سایه در گذشت ز خط آفتاب تو

از ما مپوش صحبت شب را که میزند
خمیازه موج از لب همچو سراب تو

هرگز نبود در رسم ترا خواب صبحگاه
ما را بصد خیال فکنده است خواب تو

بسم اللہ الرحمن الرحیم

یارب از عرفان مرا پیمانهٔ سرشار ده
چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده

هر سر موی حواس من براهی میرود
این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده

پیچ و تاب بیقراری رشتهٔ صد گوهر است
گنج راز من بگیر و پیچ و تاب مار ده

نشأ پا در رکاب می ندارد اعتبار
مستی دنباله داری همچو چشم یار ده

چند چون مرکز گره باشد کسی در یک مقام
پای از آهن این سرگشته چون پرگار ده

پیش ازین سیمین صائب را بزندان خرد
از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده

ولہ

دست اگر بر کمر آسمان زده
بی تردد همیان دامن منزل زده

دامن خضر رها کن که دلیل تو بس است
پشت پای که برین عالم باطل زده

میشود شهپر توفیق اگر برداری
دست عجزی که بداد من و سایل زده

از تمنا گرهی رشتهٔ عمر تو شدست
تو برین رشته دو و صد عقدهٔ مشکل زده

پاس هم دار که شمشیر دو دم خواهد شد
دردم حشر دمی چند که غافل زده

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد
از دردم مهر اگر بر لب سایل زده

نیست ممکن که ترا آب نسازد صائب
آتشی گر نفسی گرم ... زده

ولہ

دلربا یا نه دگر بر سر ناز آمده
از دل من چه بجا مانده که باز آمده

از عرق زلف تو چون رشته گوهر شد آب
همه جا گرچه بتمکین و نیاز آمده

در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ
چشم بد دور که بسیار بساز آمده

یکنفس راز بناز برون آی ز پیراهن شرم
که عجب تنگ در آغوش بناز آمده

می بده می بستان دست بزن پای بکوب
بخرابات نه از بهر نماز آمده

آنقدر باش که من از سر جان برخیزم
چون بنغمخانه ام ای بنده نواز آمده

چون نفس سوختگان میرسی ای باد صبا
میتوان یافت کزان زلف دراز آمده

چون نگردد دل صایب بتماشای تو آب
که برخساره آیینه گداز آمده

ولہ

بوالهوس از خط نظر پوشید زانروی چو ماه
خط بچشم بی سوادان میکند عالم سیاه

از غبار خط یکی صد گشت پیچ و تاب زلف
شد علم انگشت زنهاری زگرد این سپاه

وصف کردم تا بماه آن چهره را از سادگی
از زمین تا آسمان ممنون من گردید ماه

دست بی ریزش فقیر از او بال گردنست
ابر بی باران کند دلهای روشن را سیاه

کم نگردد زنگ باطن از صفای ظاهری
دود میخیزد همان از شمع کافوری سیاه

هر که بر حرف قلم نهد انگشت ریزد خون خویش
کشته گرددمار صایب چون گذارد پا براه

ولہ

بساغر نقل کردم از خم شراب آهسته آهسته
برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته

فریب روی آتشناک او خوردم ندانستم
که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته

زبس در پردهٔ افسانه با او حال خود گفتم
گران شد چشم مستش همچو خواب آهسته آهسته

کباب نازک دل آتشی هموار میخواهد
برافکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته

سرائی را که صاحب نیست ویرانست معمارش
دل بی عشق میگردد خراب آهسته آهسته

باین خود رسیدم از نسیان و نا فزون پیریها
که از دل میبرد یاد شباب آهسته آهسته

دلی نگذاشت در من وعدهای پوچ او صائب
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

ولە

در خاک و خون کشیده مرا ترک زادهٔ
مژگان نیاز بالش دل تکیه دادهٔ

بر باد پای وعده خلافی نشستهٔ
چندین هزار خانه بسیلاب دادهٔ

چون آه گرم ریشه بدلها دواندهٔ
چون برق بی امان به نیستان فتادهٔ

دلهای بیقرار ز مردم گرفتهٔ
با خویشتن قرار نکوی ندادهٔ

چون عافیت ز خاطر عشق رمیدهٔ
دنبال شوخ چشمی خود سر نهادهٔ

در انتظار صحبت پروانه همچنان
چون شمع تا بصبح بیک پا ستادهٔ

غیر از عرق که میکند از روی یار گل
صائب که دید شبنم خورشید زادهٔ

ولە

ای زمین از سجدهٔ ذکر تو کمتر دانهٔ
از خرابات تو مهر گرم رو پیمانهٔ

از جلالت برق عالمسوز در هر خرمنی
وز جمالت آفتابی فرش در هر خانهٔ

آسمان نیلگون تنگ مشت خاکستر بود
گر بقدر همت خود رنگ ریزم خانهٔ

میکند چشم سیاهش سرمه سایی ورنه نیست — نغمه منصوری در هر لب پیمانه
در سر این غافلان طول امل دانی که چیست — آشیان کرده است ماری در کبوتر خانه

صایب آزاده را مگذار در قید جهان
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

وله

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه — چون ریگ روان قافله ما است روانه
از هر دو جهان حاصل ما ناوک آهی است — مانند کمان یافت فروشت ز ده خانه
در پرده شب پوش من تاب که دریافت — [illegible]
چون تیر که در وصل کمانست کشاکش — ما شد بمیان رفتن من [illegible]
هر چند بر آورده آن جان جهانم — همچون [illegible] صاحب خانه
با قامت خم حلقه بگوشش در دوستش — در [illegible] نشانه
مجروح دم تیغ ترا مژده کشتن — پیغام [illegible]
میبود اگر با دل صد چاک چه میشد — ربطی که بسر زلف ترا هست بشانه
زلف تو چنین کرد دل عشاق کند خون — سر پنجه مرجان شود از زلف تو شانه
مژگان تو از دیده و دل کشت ترا زو — هر چند به تیری نتوان زد دو نشانه
دل زود توان کند زیاران مخالف — خوش باش بناسازی وضع زمانه

صایب نکشی پا بگریبان [illegible]
هرگز نبری گوی [illegible]

کشند گر بصورت ز دل صد زبانه | وله | بمعنی بود نور آتش یگانه

مکن روی در کعبه بی صدق نیت | که رسوا کند تیر کج را نشانه

بوصل هدف میرسد دوربینی | که چون تیر جسته است صاف اندو خانه

مشو بار بر روشن ضمیران که گردد | زیک تن پر از خلق آیینه خانه

بدست تهی میکشایم گرهها | زکار سیه روزگاران چو شانه

فزون گشت غفلت ز موی سفیدم | رگ خواب من گشت این تازیانه

ز نعمت تهی چشم سیری ندارد | شود دام را حرص افزون ز دانه

ز استادن آب روان سبز گردد | مجو چون خضر هستی جاودانه

سعادت بپرواز بسته است صائب
هماگم ز جغد است در آشیانه

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده | وله | چشم بد دور که فتنهٔ دوران شده

هرچه در خاطر عاشق گذرد میدانی | خوش ادا یاب و ادا فهم و ادادان شده

تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی | چون چنین راهزن و رهبر دزدان شده

تو که از شرم در آینه ندیدی هرگز | باشارات که اینطور شفادان شده

تا بپیری ز شکرخند نمیدانستی | این زمان صاحب چندین شکرستان شده

همه تمثال تو صیاد وش بجان میلرزید | این زمان بارور از میوهٔ الوان شده

پیش ازین بود نگاه تو بسی کل محبان | این زمان دل زده زین حسن فراوان شده

بود آواز تو چون خنده گل پرده نشین
چه ز عشاق شنیدیکه نواخوان شده

یوسف از قافلهٔ حسن تو غیرت زده ئیست
بدعای که چنین صاحب سامان شده

جای قد سرو خجالت کشد از روی بهار
تا تو چون آب درین باغ خرامان شده

میتوان مرد برامید تو با مید حیات
که ز خط خضر و ز لب عیسی دوران شده

چون فدائیو نسازد دل و دین را صائب
که همان طور که میخواست بدانسان شده

ولہ

در جسم خاکسار مرا جان سوخته
باشد سفال تشنه و ریحان سوخته

چون لاله گرچه چشم و چراغم بهار را
تر میکنم بخون جگر نان سوخته

تخمی که سوخت سبز نگردد ز نو بهار
از حی چگونه تازه شود جان سوخته

چون داغ لاله است زمین گیر آه من
از دل بلب نمیرسد افغان سوخته

خیزد نفس ز سینه گرمم برنگ آه
خاکستر است گرد بیابان سوخته

صایب ز خوان نعمت الوان نو بهار
قانع شدم چو لاله بیک نان سوخته

ولہ

نیست در مغز زمین چون گرد بادم ریشهٔ
جز سفر در دل نمیگردد مرا اندیشهٔ

گلعذاران میبر بایندم ز دست یکدگر
جز نظر بازی ندارم همچو شبنم پیشهٔ

گر نسازم کار عشق از ناتمامیها تمام
کار خود را میکنم آخر تمام از پیشهٔ

فارغ از ملک سلیمانم که از روشن دلی
در نظر دارم پریزادی ز هر اندیشهٔ

گرچه از خط حسن او صائب بآخر رسید
چون تنک ظرفان مرا کافی بود ته شیشه

بوسه قیمت ازان لبها بصد جان کرده — وله — برخوری از نعمت خوبی که ارزان کرده
میدهد از پریشانی خرمن گل را بباد — بسکه گل را خار پیش عندلیبان کرده
تا خط مشکین بدور عارضت صف بسته است — در نظرها ریشه محکم همچو مژگان کرده
از لطافت دست سیمینت [illegible] — دست خود تا شانه زلف پریشان کرده
از کبودی نیل چشم زخم دارد پیکرت — در سر مستی مگر گل در گریبان کرده
تا بسیر گلستان آورده بی پرده روی — لاله و گل را چراغ زیر دامان کرده
دعوی خون را باشک شادی از دل شسته اند — جلوه تا چون شمع بر خاک شهیدان کرده

گرچه ریحان خواب می آرد تو از نیرنگ حسن
خواب صائب تلخ از آن خط [illegible] کرده

ز خط پشت لب جانبخش او [illegible] — وله — [illegible] همچو آب [illegible] شد سیاه
[illegible] باید که فرشتی [illegible] — [illegible] یوسف گرد [illegible] از اخوان شد سیاه
چشم خورشید [illegible] گرد کدورت غوطه زد — تا زره طره عنبرین رخسار جانان شد سیاه
تیرگی در آستین [illegible] دل لباس [illegible] — روی ماه از منت خورشید تابان شد سیاه
دیده کز سیر چشمی سرمه [illegible] — همچو سنبل آتشین از مد احسان شد سیاه
[illegible] کین بر تیغ [illegible] که غافل [illegible] — [illegible] بستان شد سیاه

از گشودن روز محشر را سیه سازد چو شب
بسکه صایب نامهٔ عمرم ز عصیان شد سیاه

وله

در دل از نادان فزون صاحب هنر دارد گره ... سرو موزون از درختان بیشتر دارد گره

در گلستان جهان هر لاله رخساری که هست ... از غم عشق تو آهی در جگر دارد گره

در گرفتاری حلاوتهای عالم مضمر است ... نی بهر بندی جدا تنگ شکر دارد گره

از دو ناخن گره وا میشود هیچو صدف ... بر جبین خویشتن دایم گهر دارد گره

در تلاش رشته کار من بیدست و پا ... با همه بی دست و پائی بال و پر دارد گره

آه سردی از لب هر کس میگردد بلند ... آفتابی ورنه دل چون سحر دارد گره

ت جای پرفشانی تنگنای آسمان ... ورنه دل در سینه چندین بال و پر دارد گره

رشته باشد بی گره چون اشک من ... لک لد هر چند از هم بیشتر دارد گره

تا شده م از غنچه جبینان شد پر از گل دامنم ... در گشاد کارها دست دگر دارد گره

عقده زد وا ز جبهه از اهل کرم وا میشود ... از حباب هیچ دریای گهر دارد گره

نیست ممکن سر برآرد صایب از جیب گهر
رشته از کوتاه بینی تا بسر دارد گره

وله

از خط عذار تو با چنین نقاب شده ... ز ماه خوبی لمه پای در رکاب شده

خطی که روی بتان را برآورد ز حجاب ... مه عذار ترا پرده حجاب شده

ز زلف چون بخط افتاد کار خوشدلی تاب ... که خط سبز دعائیست مستجاب شده

بخیده است گل از روی دولت بیدار
بیاض کردن او را چه نسبت است بصبح

کسی که غافل از آن چشم نیمخواب شده
که از قلم رو ایجاد انتخاب شده

بسم الله الرحمن الرحیم

ز خوبان قامت جانان علم باشد بیکتائی
حجاب نور وحدت عالم اسباب میگردد
ز گلچین نیست پروا چهرهٔ گلرنگ جانفزا
نمکن از چشم بد اندیشه کز شرم عذار تو
گرامیگشت در خاطر گزان آرام بخش جان
ز فیض گوشه گیر قطرهٔ ناچیز گوهر شد
باندک فرصتی طی میشود عمر گرانخوابان

ولہ

الف را هیچ حرفی بر نمی آرد ز رعنائی
شود محجوب اگر در پردهای چشم بینائی
که حسن این گلستان میبرد از دست گیرائی
نمی بیند بغیر از پشت پای خود تماشائی
مرا با نیچهٔ صرصر شود کوه شکیبائی
قدم بیرون منه تا ممکنست از کنج تنها (؟) گردهٔ
ز سنگینی شود سیلاب را [illegible]

که دارد یاد حسن عالم آرائی چنین صائب
که می بیند بهر جانب که رو آرد تماشائی

ای ز رویت در کف هر خار نبض گلشنی
هر حبابی را درین دریا ز حسن بحدت
هر سپندی را ز یاد روی آتشناک تو
از فروغ آفتاب لامکان جولان تو
وحشی دامان صحرا یتو هر سو کشته

ولہ

هر گلی را در ته دامن چراغ روشنی
خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی
چون خلیل الله در آتش حضور گلشنی
حلقهٔ ذکریست گرم از ذره در هر روزنی
ماهی دریای بیرنگ تو هر سیمین تنی

سوزنی دارد ز مژگانت جدا هر رشته
رشته دارد جدا از طره ات هر سوزنی

جلوه در پیراهن بی جرم یوسف میکند
بر لب دریای غفران تو هر تر دامنی

تلخ میشد زندگی از نوحهٔ دل مردگان
مردهٔ دلرا اگر میبود رسم شیونی

بی دل بینا فزاید پردهٔ غفلت
بامه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی

غنچه با دست نگارین پوست از تن میکشد
تو ز هستی همچنان زندانی پیراهنی

حسن عالمسوز را مشاطه در کار نیست
میزند هر برگ گل بر آتش گل دامنی

جای حیرت نیست گر کاغذ ید بیضا شود
کلک صایب زین غزل گردید نخل ایمنی

وله

تا این محفل روز افزای
گرفته شیشهٔ می جای و ساقی جایی

[illegible] جبین در بزمی
که بود دست فشان سرو سهی بالایی

[illegible] ملک هر حرمی نیست نظربازان را
در حریمی که نباشد نظر گویایی

چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند
در جهانی چه قدر جلوه کند دریایی

در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ
خبر از خویش نداری چه قدر رعنایی

سر خورشید درین راه بخاک افتاده است
که با فتادگی سایه کند پروایی

تنگی خاک مرا بر سر آن می آرد
کز غبار دل خود طرح کنم صحرایی

هر کف خاک ز اسرار حقیقت توجیست
صایب ار سرمهٔ توفیق اگر بینایی

بوسه از کنج لب یار نخورده است کسی — ره بگنجینهٔ اسرار نبرده است کسی

لب نهادم بلب یار و سپردم جان را — تا بامروز باین مرگ نمرده است کسی

من و یکلحظه جدائی ز تو آنگاه حیات — اینقدر صبر بعاشق نسپرده است کسی

ریزش اشک مرا نیست محرک در کار — دامن ابر بهاران نفشرده است کسی

آب آئینه ز عکس رخ من نیلی شد — اینقدر سیلی ایام نخورده است کسی

غیر از آنکس که سر خود بگریبان برده است — گوی توفیق ازین عرصه نبرده است کسی

داغ پنهان مرا کیست شمارد صائب
در دل سنگ شرر را نشمرده است کسی

ولہ

ای زلف مشکبار تو از رحمت آیتی — از لعل آبدار تو گشت از کنایتی (بیدا کرده)

جز سایهٔ قد تو که ای پادشاه حسن — روی زمین گرفته سیلاب را [illegible]

بیدار از نسیم قیامت نمی شود — در هر که نیست نالهٔ نی را سرایتی

پروانه مراد بگردش کند طواف — دارد چو شمع هر که زبان شکایتی

تنگ است وقت آن دهن از خط عنبرین
گر میکنی بصائب بیدل عنایتی

ولہ

چرا بسلسلهٔ زلف او نظر نکنی — چرا بعالم بی منتها سفر نکنی

شب سیاه کمند غزال مقصود است — چرا تو آه شب خود دراز تر نکنی

نرفته است سر رشته تا ز دست برون — سر از دریچهٔ گوهر چرا بدر نکنی

غبار منت احسان گرانتر از درد است | بصندل دگران رفع درد سر نکنی

حریف اشک ندامت نمیشوی صائب
چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

وله

چرا هرگز بسر وقت من بیدل نمی آئی | چنین کز دیده غافل میروی غافل نمی آئی
صنوبر با تهی دستی بدست آورد صد دل را | تو بی پروا برون از عهدهٔ یکدل نمی آئی
بدل ناخن زدن مردانهٔ ما چو کار افتد | برون از عهدهٔ یک عقدهٔ مشکل نمی آئی
نگاه بی ادب در چشم قربانی نمیباشد | بچشم ما چرا بی پرده ای قاتل نمی آئی

حریف این جهان بی سر و بن نیستی صائب
چرا بیرون ازین دریای بی ساحل نمی آئی

وله

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی | همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد | اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست راست نداشتمی اگر چپ را | چه گنجها بیمین و یسار داشتمی
با بر اگر دهن خود گشودمی چو صدف | هزار عقد گهر در کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب
بعیب جوئی مردم چه کار داشتمی

وله

پرده بردار ز اسرار که دیدن داری | سر برآور ز گریبان که دمیدن داری
منت خشک چه میکشی از آب حیات | تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری

فکر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد | که در آیینه ز خود فکر رمیدن داری
میکنی رحم بدل سوختگان ای لب یار | گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری

صایب این پنبه آسودگی از گوش برآر
اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

ولہ

ای دل مرا بعالم امکان چه میبری | دیوانه را بجنگل طفلان چه میبری
این دزدها تمام شریکند با عسس | پیش فلک شکایت دونان چه میبری
دلهای بی غمان چمن میشود کباب | این بید داغ را بگلستان چه میبری
از عشق بدعت است تمنای خونبها | ای خود فروش عرض شهیدان چه میبری

صایب وداع صحبت سیه کار خویش کن
این سرمه را بخاک صفاهان چه میبری

ولہ

بمحفلی که رخ از باده لاله زار کنی | چه خونکه در دل بی رحم روزگار کنی
کجا بفکر من بی شراب می افتی | تو کز مکیدن لب چاره خمار کنی
ز عطسه خون غزالان بخاک میریزد | اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی
نفس بر آتش سوزنده بال و پر گردد | مباد شکوه ز اوضاع روزگار کنی

چه حاجت است بجام جهان نما صایب
اگر تو آینه سینه بی غبار کنی

ولہ

دل نبندد عزیزان جهان در وطنی | که یوسف نبود وقت سفر پیرهنی

میشود سنگ نشان کعبهٔ مقصود دل را — گر باخلاص کند خدمت بت برهمنی

صبح پیری شد و از خواب نگشتی بیدار — بر تو شد جامهٔ احرام ز غفلت کفنی

راز من از لب خاموش بزبانها افتاد — گرچه از خامهٔ بی نشق نتراود سخنی

گرد یک سنگ شکر دوید مپن را صائب — که شنیده است چنین طوطی شکرشکنی

وله

تا چند مرا از خود ای دوست جدا داری — من هیچ نمیگویم آخر تو روا داری

صحرا همه دریا شد از آب عقیق تو — این سوخته را آخر لب تشنه چرا داری

من مرد [illegible] فاطمه — از تست همه دلها چندانکه [illegible]

سامان جمالت در چشم نمیگنجد — خود نیز نمیدانی در پرده چها داری

آورده بجان ما را هجران ستمگارش — ای مرگ نمردستی آخر چه بلا داری

رو شسته گر آئینه است این فیض نظر پاکان — خرسار خود از صائب پوشیده چرا داری

وله

چشم خون بار است ابر نوبهار زندگی — آه افسوس است سرد جویبار زندگی

یکدم خوش را هزاران آه حسرت در قفاست — خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی

چون حباب پوچ از پاس نفس غافل مشو — گر نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی

چون نگردد سبزه در میدان جانبازان عشق — نیست خضر نیک پی گر تشنه سار زندگی

گر بسختی بیستون گردیده چون جوی شیر — نرم سازد استخوانت را فشار زندگی

سبزه زیر آب نتوانست قامت راست کرد
خاک صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد

چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی
آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی

داد از هر موجهٔ صائب درین وحشت سرا
نعل بی تابی در آتش جویبار زندگی

بتوحید خدا همچون الف گویاست تنهائی
بحرف هیچکاره نیست کثرت مانع از وحدت
باندک سختی رو از تو گردانند همراهان
چو مرغ خانگی بر گرد آب و گل میگردد
چو بوی گل که در آغوش گل با گل بیامیزد

وله

دوئی در پلهٔ سرگشت بی همتاست تنهائی
که در دریای لشکر چون علم تنهاست تنهائی
روی گردد ز دامان از دنا همپاست تنهائی
همای خوش نشین اوج استغناست تنهائی
اگر چه هست در دنیا نه در دنیاست تنهائی

ز خود دور افکند چون نافه صائب سایهٔ خود را
غزال وحشی دامان این صحراست تنهائی

ز زهر چشم او در کر زخم مار است پنداری
ندارد اختیاری دیگر سین چشم پر خون هم
گر از سنگین دلان گرد زمین دامان پر سنگی
ز حیرانی یکی گردیده هجران و وصال من
ز دوری وحشی لذتی دارم که از دریان چو شکر
ز رشک خجی در میان حلقه خط نقطهٔ خال

وله

سر هر موی بر تن نیش خونخوار است پنداری
بدست عشوه داران جام سرشار است پنداری
بکلک مست من دامان کهسار است پنداری
گریبان در کف من دامن یار است پنداری
ز عشق او غمی دارم که غمخوار است پنداری
چه مرکز گرچه پا بر جاست سیار است پنداری

شهادتگاه پاد چشم آن سرو سبکجولان
بیاد صبحدم دامان گلزار است پنداری

چنان لرزد دل آگاه فرنهاد دم بر جبین خود
که قطع رشته جان قطع زنار است پنداری

بزیر تیغ او مردان بر آشفته خود را
چنان وا میکنند از که [illegible]

در و دیوار در وجد آمد و از جا نمیجنبد
ز نه پای خشک [illegible]

ز رشیادان عالم بسکه دیده [illegible]
بچشم رشته [illegible] زنار است پنداری

ولہ

گر به تلخ است صهبای ایاغ زندگی
آه باشد سرو [illegible] زندگی

میکند ز افتادگی نشو و نما نخل حیات
[illegible]

میشود خاموش از تر دامنی شمع حیات
[illegible]

سایه بید است خوش فیامت بر سرش
[illegible]

همچو شمع صبح باید دیگران خویشتن
[illegible]

دست هر کس اگر میلی در این آشوبگاه
[illegible]

گر بدین دستور گردد نشئه پیری زیاد
کم نخواهد ماند صائب در ایاغ زندگی

ولہ

مگر از سیر خود ای ماه لقا است آئی
که عجب در نظر من [illegible] آئی

میچکد خون ز دم تیغ نگاهت امروز
کار از طوفان [illegible] آئی

نیست زان جلوه مستانه نگردد بیهوش
که ز سر تا بقدم جوش [illegible]

میتوان یافت ز رخساره گندم گویت | گر بهشت ای صنم حور لقا می آئی

که برخسار تو گستاخ نظر کرده که باز | گشته روان ز عرق شرم و حیا می آئی

مشک بو گشت ز جولان تو اگر آلتوزمین | میتوان یافت کزان ناف خطا می آئی

چون نثار قدمت خورده جان زانکه نم | که روان بخش تر از آب بقا می آئی

کرده ام هاله صفت قالب خود را خالی | گر با آغوش من ای ماه لقا می آئی

بیکسی خون بدل باغ بهشت از تمکین | تو بغم خانه عشاق کجا می آئی

گشت خورشید جهانتاب ز مغرب طالع | کی ز مشرق بدر ای ماه لقا می آئی

در بساط همه کس بازپسینی مانده ست | گر بسر وقت من ای سست وفا می آئی

روی چون آینه پنهان مکن از سوختگان | که ز خاکستر دلها بجلا می آئی

چون کنند از تو نهان راز دل خود عشاق | که برخساره اندیشه نما می آئی

باز چندانکه دل رفته بجا باز آید | گر بدلجوئی این بی سر و پا می آئی

بی سبب خضر خط سبز دلیل تو شده است | کی تو سرکش بره از راهنما می آئی

گر بدانی که چه خون میخورم از تنهائی | تا بغم خانه من پا بحنا می آئی

انقدر مانده نشستی که بکروت گردم | بعد عمری که بسر منزل ما می آئی

نیست چون فاصله و راه دل [illegible] | ای جگر خون کن عشاق چرا می آئی

[illegible] اغیار جلوه ریز روی | بسر وعده ما رو بقفا می آئی

نشکستی پای خود از کلبهٔ صایب هرگز
گر بدانی که چه مقدار بجاسے آئی

در سر مرده‌دلان شور ندیدست کسی
ولہ
نفس گرم ز کافور ندیدست کسی

از عرق چهرهٔ گلرنگ تو مدهوشم ساخت
می مخمور خم باین شور ندیدست کسی

نقش‌بندان خیال اند نظربازانش
ورنه آن چهرهٔ مستور ندیدست کسی

کشتی تن را شکستم سیلی
ولہ
از حباب بحر بستم سیلی

شبنم خود را باقبال بلند
بر گل خورشید بستم سیلی

در کشاکش بودم از طول امل
این کمان را زه گسستم سیلی

راستی چون تیر خضر راه شد
از کمان چرخ جستم سیلی

گر به پیش راه من گیرد چو موج
بر میان دامن شکستم سیلی

قطره ام از انقلاب آسوده‌ام
در دل گوهر نشستم سیلی

بر دل جمعی از صبح وطن
بر نسیم [illegible] بستم سیلی

تا نهادم پای بیرون از وجود
شد دو عالم زیر دستم سیلی

از زمین تن براق بیخودی
برد تا بام الستم سیلی

پنبه کردم ریسمان خویش را
از غم حلاج رستم سیلی

چون حباب این قصر بی‌بنیاد را
یک نفس از هم شکستم سیلی

میخورد بر کید کر بی‌اختیار
همچو کف دریا دو دستم سیلی

شیشه را بر طاق نسیان نه که من — از دو چشم یار مستم سیلی
من همان مستم که در بزم الست — شیشها بر چرخ بستم سیلی
مطرب تردست رازهای وهوی — دستها بر چوب بستم سیلی
کاسه خورشید و جام ماه را — بر سر گردون شکستم سیلی
بت پرست از بت پرستی سیر شد — من همان آدم پرستم سیلی

این غزل را صایب از فیض سعید
بی تکلف نقش بستم سیلی

قطعه تاریخ

از جانب محمد صادق حسین صاحب المتخلص به شریف

طبع این کتاب قابل الوصف — که مظهر آمده بهر عجایب
شریف اینک زروی جذب دل گفت — سنش با جهد و صف نظم صایب

۱۲۸۵ھ

تمت بالخیر

